

کلید و دمنه جدید



مراسم تقدیم

کتاب کلید و دمنه

از طرف برزویه به پیشگاه انوشیروان عادل شاهنشاه ایران

کتاب
کلید و دمنه جدید
 منتخب از

انوار سهیلی
 نگارش

ملاحسین ابن علی واعظ سبزواری
 معروف به کاشفی
 واعظ و ادیب نامی قرن نهم هجری

کلیده و دمنه بهرامشاهی
 نگارش

صراه ابن محمد ابن عبدالحمید منشی شیرازی
 معروف به ابوالمعالی
 دانشمند و نویسنده نامی اوائل قرن ششم هجری

تألیف

علیمحمد اویسی

معاون و کفیل سابق وزارت اقتصاد ملی
 دارای نشان درجه اول علمی
 فارغ التحصیل ماستر علوم سیاسی تهران

چاپ اول



تهران

مهرماه ۱۳۳۲

چاپخانه حیدری

حق طبع و تقلید و اقتباس و ترجمه محفوظ
و مخصوص مؤلف است

بنام خدا

کتاب کلید و دمنه جدید

مقدمه

۱

سبب تهیه این کتاب

خاطرات بسیار شیرینی که از خواندن کتاب کلید و دمنه در ایام جوانی داشتم - در این اواخر که تا اندازه از کارهای عمومی فراغت حاصل نموده - مرا بر آن واداشت که کتاب انوار سهیلی را نیز بخوانم - پس به يك کتاب خطی انوار سهیلی - که نمیدانم از چه وقت در کتابخانه داشتم ، و هر وقت مورد مطالعه قرار میگرفت ، از فرط طول و تفصیل و بسط کلام ، حوصله اتمام يك قسمت و حتی يك قصه آنرا نمینمودم - مراجعه کردم و بر آن شدم که قصه‌های آنرا به زبان متن واقعی کتاب که تقریباً عین متن کتاب کلید و دمنه است ، از حلیه زینت عبارات و جملات و کلمات و اشعار و استعارات مغلق و غیر لازم عربی و فارسی عاری نموده و همانطور ساده و بدون پیرایه به معرض افکار عمومی بگذارم - ولی وقتی که قدری پیش رفتم دیدم چه گنج پر بهائی را دارم ناقص میکنم

و بنابر این تصمیم گرفتیم که تمام کتاب را به ترتیبی که در نظر گرفته بودم در آورم و از این نظر کار را از سر گرفته و هر قدر در این کار پیشرفت کردم بیشتر و بهتر ملاحظه نمودم که چه خدمت بزرگی به احیای این دو کتاب (کلیله و دمنه و انوار سهیلی) و در نتیجه بعالم ادب و معرفت کشور میشود. سلاست بیان و حسن عبارات و جملات اصلی این دو کتاب که بتوسط نویسندگان مبرز و مقتدر قرون گذشته به رشته تحریر در آمده بقدری است که چون از پیرایه های اضافی عاری گردد، غالباً محتاج به هیچگونه تصرف و مداخلتی نمیشود. مگر در بعضی موارد که عبارت یکی قدری مبهم بود، به کتاب دیگر مراجعه کرده و آنرا روشن تر نموده و حتی المقدور سعی کرده ام که عبارات و جملات صاف و ساده آن دو کتاب را، البته بدون پیرایه های اضافی، حفظ کنم که رشته تحریر و طرز ادبی آن از دست نرود و به اینکار نیز موفق شدم - جز در مواردی که عبارات و جملات مستعمله بزبان کنونی تا اندازه نارسا بنظر آمد و مقصود را بطور وضوح بیان نمینمود، بناچار مطلب را به زبان روشن تری بیان نموده ام - چون قصد داشتم که این کتاب، که از آن دو کتاب انتخاب میشود، از هر جهت روشن باشد و به منظور فهم مطلب نوشته شود، نه قافیه سازی و عبارت پردازی.

چنانکه ملاحظه خواهید کرد، آخرین مترجم فارسی کتاب کلیله و دمنه عربی، دانشمند معظم نصرالله منشی معروف به ابوالعالی در مقدمه کتاب خود مینویسد:

کسانیکه این کتاب را پس از ترجمه بصره مقفع و نظم رودکی ترجمه کرده اند، مرادشان قصه گوئی و آجری حکایت بوده، نه تفهیم حکمت و ایضاح موعظت -
با این حال در کتاب کلیله و دمنه بهرامشاهی این منظور کاملاً

ایفا نشده و با اینکه اصل کتاب کلیله و دمنه طبق يك دستور مرتبی تدوین گشته و در واقع شرح و تفصیل و تفسیر ۱۴ وصیت و اندرز بوده، که هر باب آن باید طبعاً دارای عنوان یکی از آن وصایا و اندرزها باشد، معیناً بابهای کلیله و دمنه بهرامشاهی دارای عناوین واسامی حیوانات و یا قهرمانان قصه‌های متضمن آن ابواب میباشد - آنهم به زبان عربی که طبعاً برای فارسی زبانان، مخصوصاً مبتدیان، کاملاً غیر مفهوم است. و اما نویسنده معظم انوار سهیلی منظور خود را نسبت به تهیه آن کتاب اینطور بیان میکند که: کتاب کلیله و دمنه بهرامشاهی، با اینکه تمام بزرگان علم و ادب در تعریف جزالت کلمات و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند، اما بواسطه ابرادغرائب لغات و اطراء کلام به حاسن عربیات و مبالغه در استعارات و تشبیهات متفرقه و اطناب و اطالات در الفاظ و عبارات مستعمله خاطر مستمع از التذاذ به غرض کتاب و ادراك خلاصه مافی الباب باز میماند و طبع قاری نیز از عهده ربط مبادی قصه به مقاطع و ضبط اوائل سخن به خواتم آن بیرون نمی آید و این معنی هر آینه سبب سامت و موجب ملالت خواننده و شنونده خواهد بود. خصوصاً در این زمان لطافت نشان، که طابع ابنای آن به مرتبه ای لطیف شده که داعیه ادراك معانی، بی آنکه بر منصفه الفاظ جلوه گر باشد، میدارند. فکیف که در بعضی از الفاظ به تصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و از این جهت نزدیک شده که کتابی بدان نفاست متروک و مهجور گردد و اهل عالم از فوائد آن بی بهره و محروم مانند - با این حال این نویسنده بزرگ نیز، مانند نویسنده کتاب کلیله و دمنه بهرامشاهی، نتوانسته است منظور خود را کاملاً انجام دهد - زیرا با اینکه متن نوشته او غالباً خیلی روشن تر و بهتر از کلیله و دمنه بهرامشاهی است - معیناً برخلاف آنچه که در

نظر داشته - بقدری مطالب را طول و تفصیل داده و کلام را به اندازه‌ای به زیور لغات و جملات و استعارات و اشعار و تشبیهات و تمثیلات آراسته که انسان نمیتواند يك مطلب را به آخر برساند و رشته سخن را از دست ندهد. فقط يك کار خوبی که در این نوشته شده این است که اشعار و جملات عربی که در کلیله و دمنه بهرامشاهی بکار رفته و طبعا برای فارسی‌زبانان مورد اشکال میباشد، از میان برده و بجای آنها جملات و اشعار فارسی بکار آورده و در واقع یک قدم بسوی مقصود اصلی که ساده کردن کتاب کلیله و دمنه بوده برداشته است.

اکنون نویسنده این سطور میخواهد از نظریات آن دو نویسنده بزرگ استفاده کرده و متن اصلی کتاب کلیله و دمنه را از زیر خروارها عبارت پردازی و جملات زیبا و یا نازیبای عربی و فارسی بیرون کشیده و همانطور ساده و عریان بمعرض توجه خوانندگان گرامی بگذارد. تا در عوض زحمت در تجسس و تفحص معانی لغات و فهم کلمات و اشعار و جملات غریبه عربی و فارسی، به درک منظور اصلی کتاب پی برده و با حقایق آشنا شوند که در زندگانی آنها پیوسته بکار آید و اگر احیانا هنوز کسانی باشند که بخواهند از اشعار و جملات عربی کام ادبی خود را شیرین نمایند، بهتر است که به اصل کتاب عربی کلیله و دمنه مراجعه فرمایند. که هم یقینا فصیح‌تر نوشته شده و هم برای عربی دانان روشن تر از این ملمعات فارسی و عربی خواهد بود.



کلیله و دمنه از ۲۲۷۵ سال پیش تا کنون

کلیله و دمنه به زبان سانسکریت . - بطوریکه از ملاحظه مقدمات و ملحقات کتاب کلیله و دمنه و انوار سهیلی مستفاد میشود - کتاب کلیله و دمنه به زبان سانسکریت طبق گفته های برهمن **بید پای** حکیم نامدار هندی مقیم سرانندیپ ، بتوسط ویا به امر رای دابشلیم پادشاه یکی از شهرهای بزرگ هندوستان در زمان بعد از حمله اسکندر به آن سامان تهیه شده است و چون اسکندر بسال ۳۲۳ قبل از میلاد بلافاصله بعد از مراجعت از هندوستان وفات یافته ، پس تاریخ تألیف این کتاب رامیتوان در همین حدود یعنی بسال ۳۲۳ یا قدری بعد از آن تصور نمود و از این رو معلوم میشود که اصل کتاب کلیله و دمنه تقریباً در سه قرن قبل از میلاد یا بیش از ۹ قرن قبل از هجرت تألیف شده است .

کلیله و دمنه به زبان پهلوی . - نظر به اهمیت و شهرتی که این کتاب پیدا نموده بود بر رویه پزشک دربار شاهنشاهی ایران از طرف کسری انوشیروان عادل مامور شد که نسخه ای از آن کتاب بدست آورده و به پهلوی، زبان معمولی دربار آن روزی ، ترجمه نماید و این کار در اواسط قرن ششم میلادی و یا شاید در حدود ۶۰۰ الی ۷۰۰ سال قبل از هجرت انجام یافته است .

کلیله و دمنه به زبان سریانی . - سپس تا آنجا که اطلاع داریم ، بسال ۵۷۰ میلادی و یا سال ۵۱۰ قبل از هجرت ، این کتاب از زبان پهلوی بتوسط یکنفر روحانی عیسوی مذهب ایرانی به زبان **سریانی** ترجمه شده است .

کلیله و دمنه بزبان عربی . - پس از غلبه اسلام بر ایران اولین کسی که کلیله و دمنه را به عربی ترجمه کرد عبدالله ابن مقفع معروف به روزه نویسند و دانشمند نامی ایران از اهالی جور (فیروز آباد) فارس بود که غالباً در بصره اقامت داشته و در عربی یکی از نویسندگان و شعرای زبردست عرب بوده و چون در زبان پهلوی نیز مهارت داشته ، در اوایل قرن دوم هجری (۱۴۲ یا ۱۴۵ هجری) زمان منصور دوانقی کتاب کلیله و دمنه و چندین کتاب دیگر را از پهلوی به عربی ترجمه نموده است و بعد از روی این ترجمه اولین کسی که کلیله و دمنه را به شعر عربی در آورده ابان ابن عبدالحمید ابن لاحق است که از شعرای قرن دوم هجری و مداح برامکه بوده است و دیگر علی ابن داود کاتب زبیده بنت جعفر بن خودیگر آن کتاب را مجدداً به شعر عربی نقل کرده و نیز در زمان سلطان صلاح الدین ایوب معروف به ابوالمکارم اسعد ابن خطیر مماتی مصری نصرانی متوفی بسال ۶۰۶ هجری کتاب کلیله و دمنه را بطرز دیگری به عربی منظوم ساخته و پس از آن نیز جلال الدین حسن ابن احمد النقاش آنرا بطور دیگر به عربی سروده است .

کلیله و دمنه بزبان فارسی . - در زبان فارسی نیز این کتاب چندین بار از روی نسخه عربی ابن مقفع ترجمه شده - و اول کسی که آنرا به شعر فارسی سروده رود کی استاد سخن سرایان ایران بعد از اسلام و شاعر دربار سامانیان بوده است که به امر امیر نصر ابن احمد سامانی و ابوالفضل محمد بلعمی وزیر او در اواخر قرن چهارم هجری ، مترجمی کتاب را از عربی به فارسی ترجمه کرده و به رود کی میخواند و رود کی آنرا به نظم درمی آورد . و دیگر کسی که کلیله و دمنه را به نظم در آورده امیر بهاء الدین احمد قانعی ملك الشعرای خراسانی است که بسال ۶۵۵ بنام عزالدین کیکاوس از سلاطین سلجوقی آسیای صغیر منظوم ساخته است .

ابوالمعالی آخرین مترجم کلیله و دمنه به ثر فارسی در کتاب خود مینویسد :

این کتاب را پس از ترجمهٔ پسر مضع و نظم رودکی ترجمه‌ها کرده‌اند و هر کس در میدان بیان بر اندازهٔ مجال خویش قدمی گذارده ، لیکن مینماید که مرادشان تقریر سمر و تحریر حکایت بوده است نه تفهیم حکمت و ایضاح موعظت ، چه سخن نیکو و متین رانده‌اند و برابر ادقسهٔ اقتصار نموده

از این جمله مفهوم میشود که بعد از رودکی کلیله و دمنه را چندین بار به ثر نیز ترجمه کرده‌اند. که متأسفانه همه از میان رفته و از ترجمه‌های آن به شعر فارسی نیز چیزی مهمی باقی نمانده است و اکنون تنها کتابی که در دست است کتاب کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی است که ادیب دانشمند نصرالله ابن محمد ابن عبد الحمید منشی شیرازی معروف به ابوالمعالی مقیم شهر غزنین و از دانشمندان و بزرگان دربار غزنوی - نویسندهٔ شرح فوق - آنرا در اوائل قرن ششم هجری (به اقرب احتمال سال ۵۳۸ یا ۵۳۹ هجری قمری) ترجمه نموده و چون این ترجمه به تشویق و مساعدت سلطان وقت یمن الدوله بهرامشاه غزنوی انجام یافته نام آنرا کلیله و دمنه بهرامشاهی گذارده است و این همان کلیله و دمنه‌ای است که ما اکنون در دست داریم .

انوار سهیلی . - در زمان سلطان حسین میرزا بایقرا نوادهٔ امیر تیمور فاضل دانشمند ملاحسین ابن علی کاشفی واعظ سبزواری کتاب کلیله و دمنهٔ بهرامشاهی را که شاید بواسطهٔ کثرت اشعار و جملات عربی به فهم مردم آن زمان نزدیک نبوده بطرزی دیگر تنظیم و تهیه نموده و بجای اشعار و جملات عربی اشعار و جملات فارسی آورده و آنرا بنام نظام الدین امیر شیخ احمد مشتهر به سهیلی از امراء سلطان نامبرده به

انوار سهیلی مسمی ساخته و در این کتاب علاوه بر تغییر طرز تحریر ، در عناوین ابواب کتاب نیز بجای عنوانهای کلیله و دمنه بهرامشاهی که بنام حیوانات و قهرمانان داستانها - آنها - به زبان عربی - نوشته شده ، عنوانهای فارسی مشعر بر موضوع اخلاقی افسانه‌ها قید نموده که بنظر اینجانب از نظر ادبی خیلی مناسب تر بوده و مطلب هر باب را بیشتر به فهم نزدیک مینماید و کتاب را از حالت داستان و قصه سرائی بیرون آورده و به يك کتاب اخلاقی و اجتماعی و سیاسی تبدیل نموده است و در مقدمه شرحی نوشته که سبب تألیف و محتویات آنرا روشن میکند که برای استحضار خوانندگان خلاصه آنرا ذیل درج مینمائیم . متن کتاب انوار سهیلی غالباً عین متن کلیله و دمنه بهرامشاهی است و در خیلی از موارد از کتاب کلیله و دمنه بهرامشاهی نیز روشن تر نوشته شده و مبهمات و معضلات آنرا از میان برده - فقط بقدری در پس و پیش جملات کلیله و دمنه بهرامشاهی عبارت پردازی کرده و به اندازه‌ای جملات را به الفاظ و استعارات و اشعار زینت داده که غالباً رشته سخن از دست میرود و بهمین علت اغلب خوانندگان - مخصوصاً مبتدیان - حوصله خواندن آنرا ندارند . برای فهم کتاب کلیله و دمنه بهرامشاهی علاوه بر زبان فارسی ، باید زبان عربی را هم بخوبی دانست - و برای درک کتاب انوار سهیلی باید خیلی فرصت و حوصله داشت .

۳

منظور اصلی کتاب کلیله و دمنه

نویسنده دانشمند کتاب انوار سهیلی ضمن مقدمه کتاب خود مینویسد که : « اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملی است و حکمت عملی عبارت

است ازدانستن مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی، بر وجهی که مؤدی باشد به نظام احوال معاد و معاش ایشان و مقتضی رسیدن به کمال که متوجه آنند. و این قسم از حکمت در تقسیم اولی به دو قسمت منقسم شده: یکی آنکه راجع باشد به هر نفسی علی الانفراد و دوم آنکه راجع بود به گروهی بر سیل مشارکت - اول را که رجوع او به هر نفسی به انفراد بود و شرکت دیگری با وی در آن باب متصور نباشد، تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع است به جماعتی با مشارکت، باز به دو قسم انقسام می پذیرد: یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منزل خوانند - دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت و بلکه در اقلیم و مملکت بود که آنرا سیاست مدن نامند - و کتاب کلیله و دمنه مشتمل است از اقسام ثلثه مذکوره بر بعضی فوائد از نوعین آخرین و آنچه تعلق به تهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست، مگر بر سیل استطراد - پس هر چند ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال بود، ما نخواستیم که تغییر کلی به اوضاع کتاب راه یابد، لاجرم متعرض زیادتیی ابواب نشده، بر همان منوال که حکیم هند ایراد کرده التزام نمودیم - و دو باب اول از کتاب که در آن زیاده فائده ای متصور نبود و در اصل مدخل نداشت (باب ابتداء، کلیله و دمنه و باب برزویه طیب) را اسقاط کرده، چهارده باب باقی را به عبارات روشن و آسان ثبت ساختیم - و در اننای حکایات از اجناس کلمات عربیه به ایراد مختصری اقتصار نمودیم و بیشتر سخن را به زیور اشعار فارسی زینت دادیم تا به فهم نزدیکتر باشد. ما اینک برای تبیین مطلب و مقایسه عناوین بابهای کتاب کلیله و دمنه بهرامشاهی و کتاب انوار سهیلی ذیلا عناوین بابهای این دو کتاب را در مقابل یکدیگر مینویسیم:

صورت مقایسه عنوان باب های

کتاب کلیله و دمنه بهرامشاهی

- باب الاسد والثور (یعنی : باب شیرو گاو)
 باب التفحص عن امر دمنه (یعنی : باب تحقیق در کار دمنه)
 باب الحمامه المطوقه (یعنی : باب کبوتر طوقدار)
 باب البوم والغربان (یعنی : باب بوم و زاغ)
 باب القرد والسلحفاة (یعنی : باب بوزینه و سنگ پست)
 باب الناسك وابن عرس (یعنی : باب زاهد و راسو)
 باب السنور والجرد (یعنی : باب گربه و موش)
 باب ابن الملك والطير (یعنی : باب شاهزاده و پرنده)
 باب الاسد وابن اوى (یعنی : باب شیرو شغال)
 باب اللبوه وابن اوى والنابل (یعنی : باب ماده شیرو شغال و تیر انداز)
 باب الناسك والضيف (یعنی : باب زاهد و مهمان)
 باب البلاء والبراهمه (یعنی : باب بلار و برهمنان)
 باب السائح والصانع (یعنی : باب زاهد و زرگر)
 باب ابن الملك واصحابه (یعنی : باب شاهزاده و همراهان)

دو کتاب کلیله و دمنه و انوار سهیلی

کتاب انوار سهیلی

باب اول در اجتناب نمودن از قول ساعی و نمام

باب دوم درسزایافتن بدکاران و شئامت عاقبت کار ایشان

باب سوم در موافقت دوستان و فواید معاضدت آنها

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر ایشان

باب پنجم در مضرت غافل شدن و از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن در آن

باب ششم در آفت تعجیل و شتابزدگی در کارها

باب هفتم در حزم و تدبیر و بحیله خلاص یافتن از بلای اعداء و مکر ایشان

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان

باب نهم در فضیلت غفوه که ملوک را بهترین صفات است

باب دهم در بیان جزاء اعمال بر طریق مکافات

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را

باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل غدر و خیانت

باب چهاردهم در عدم التفات به انقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

آغاز داستان

رآی دابلشیم و پید پای برهمن

۱

کشف وصیت نامه

آورده اند که در یکی از شهرهای بزرگ هند پادشاهی بود که اورا رآی دابلشیم گفتندی - یعنی پادشاه بزرگ - این پادشاه شبی در خواب دید که پیری نورانی سیما بیامدی و براوسلام کردی و گفتی : علی الصباح پای عزیمت در رکاب کن و بجانب شرق دارالسلطنه توجه نمای که گنجی شایگان خواهی یافت . رآی چون این بشارت بشنید از خواب درآمد و بخیال گنج و مژده پیرسخن سنج شرط طهارت بجای آورده و به تمهید قاعده عبادتی که داشت قیام نموده بامدادان فرمود تا مرکب بیاراستند و سوار شده روی به صوب مشرق نهاد و چون از حدود آبادانی به عرصه صحرا بیرون آمد ، از هر طرف نظری می افکند و از مقصود خیری می جست ، در اثنای این حال نظرش بر کوهی افتاد بسیار بلند و بر دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد که مردی روشن دل بر در آن نشسته بود - چون نظر پادشاه بر آن مرد افتاد ، دلش به صحبت او مایل شد - پیر از صفحه ضمیر منیر نقش مرادشاه بر خوانده ، زبان نیاز بر گشوده و گفت : شاها ، اگر چه کلبه دردمندان در برابر ایوان

گوهر نگار به هیچ بر نیاید ، ولی رسمی است قدیم که پادشاهان نظر رحمت شامل حال فقرا داشته اند :

نظر کردن به درویشان بزرگی را بیفزاید

سلیمان با همه حشمت نظرها بود با مورش

دابشلیم دعوت درویش را پذیرفته از مرکب پیاده شد و از درویش استمداد همتی نمود و چون عزیمت رفتن کرد درویش زبان عذر بگشود و گفت :

کز دست من گدا نیاید مهمانی چون تو پادشاهی

اما به رسم ماحضر تحفه دارم که از پدر به من میراث رسیده ، نثار راه شاه میسازم ، و آن گنجنامه ای است مضمونش اینکه : در گوشه این غار گنجی گران است و من چون بمصادق اینک گفته اند قناعت گنجی است فنا ناپذیر دست یافته ام ، به طلب آن نپرداختم - سزاوار است که خسرو کشور گشای بفرماید تا ملازمان به جستجوی آن مشغول شوند و حاصل آنرا به خزانه عامره رسانیده ، به مصرفی که باید و شاید صرف کنند - رای فرمود تاجمعی به کاوش اطراف و جوانب غار مشغول شدند و در اندک فرصتی راه گنج را باز یافته ، تمامی مخزونات به نظر همایون آوردند - شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج برداشتند و نفایس جواهر و غرائب تحفه ها را مشاهده نمود و در میان همه صندوقی دید مرصع ، بر اطراف و جوانب آن بندهای محکم بر بسته و قفلی از فولاد زرنegar بر آن زده ، استحکام آن قفل به مرتبه ای بود که دندان هیچ کلید گره آن نگشودی ، چندانکه تفحص نمودند کلید آنرا نیافتند رای با خود گفت : چنان مینماید که تحفه نفیس تر از جواهر قیمتی در این صندوق به ودیعت نهاده اند والا این همه استحکام را موجب چه تواند بود - پس بفرمود تا آهنگران هنرمندی قفل از صندوق بردارند

و چون سر صندوق گشاده شد ، از آنجا درجی بیرون آمد به جواهر مزین ساخته و در درون آن درج حقه ای در کمال صفاتعیه کرده بودند . شاه بفرمود تاحقه راپیش آوردند ، به دست مبارك سر حقه باز کرد و پارچه حریر سفید دید ، خطی چند به قلم سریانی بر وی نبشته ، شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود ؟ بعضی گفتند نام صاحب گنج است و جمعی حمل بر آن کردند که طلسمی تواند بود که جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت در آن باب به اطناب انجامید دابشلیم فرمود که تا آن خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد و چون هیچیک از حاضران بر قاعده آن خط وقوفی نداشتند ، به ضرورت در طلب کسی که مقصود از او به حصول رسد بشتافتند ، تا از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه مهارتی تمام داشت خبر یافتند و چون او را حاضر گردانیدند دابشلیم بعد از شرایط تعظیم گفت : ای حکیم ، غرض از تصدیع آن است که مضمون این مکتوب به عبارتی روشن بیان فرمائی - حکیم آن نوشته بستد و کلمات آنرا حرف به حرف به نظر استفسار در آورد و بعد از تأمل بسیار فرمود که این مکتوبی است مشتمل بر انواع فوائد و گنجنامه به حقیقت همین تواند بود - ملخص سخن آن است که این گنجنامه رامن که هوشنک پادشاهم ودیعت نهاده ام برای رأی اعظم و پادشاه بزرگ که او را دابشلیم خوانند و بواسطه الهام الهی دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و این وصیتنامه در میان زرو جواهر تعیه کرده ام ، تا چون این گنج را بردارد و این وصایا مطالعه کند ، با خود اندیشه نماید که به زرو گوهر فریفته شدن نه کار عاقلان است ، چه آن متاعی است عاریتی که هر روز فرسوده دست دیگری خواهد شد و با هیچکس راه وفا به سر نخواهد برد - اما این وصیت نامه دستور العملی است که پادشاهان را از

آن گزیر نیست - پس آن پادشاه عاقل دولتیار باید که بدین وصیتها کار کند و بداند که هر سلطانی این چهارده قاعده را که بیان میکنم؛ تا منظور نظراعتبار نسازد، بنای دولت او متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت.

وصیت اول در تحصیل و مصرف مال شرط عقل و اعتدال نگاهدار و هر کس را که به تقرب خود سر افرازی دهی سخن دیگری در منمت او قبول ننما - چه هر که نزد پادشاهی مقرب شد، هر آینه جمعی براو حسد برند و چون اساس عنایت سلطان در باره او مستحکم بینند، به لطائف الحیل در نقض و هدم او کوشند و چندان سخنان رنگین و فریبنده گویند تا وقتیکه مزاج پادشاه براو متغیر گردد و در ضمن آن صورت مقصود ایشان به حصول پیوندد.

وصیت دوم ساعی و نمام را در مجلس خود راه نده - بلکه چون صفت سعایت و نمامی را در کسی مشاهده نمائی، هر چه زودتر آتش فتنه او را به آب شمشیر فرو نشان، تا دود آن عرصه عالم را تیره نسازد.

وصیت سوم با امراء دولت طریق نیکخواهی مرعی دار - که به اتفاق دوستان یکدل کارها تمشیت یابد که گفته اند: آری به اتفاق جهان میتوان گرفت.

وصیت چهارم به تلافی و چاپلوسی دشمن مغرور نگردد که از دشمن به هیچ روی دوستی نیاید.

وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد به چنك آید در محافظت آن کوتاهی ننما و آنرا به غفلت ضایع نگردان که دیگر تهیه آن صورت نپذیرد و چندان که پشیمانی خوری سودی ندارد.

وصیت ششم در کارها شتابزدگی ننما - که مضرت تعجیل بسیار است و منفعت صبر و سکون بیشمار.

وصیت هفتم بهیچوجه عنان تدبیر از دست نگذار ، و اگر جمعی از دشمنان متفق گردند و صلاح در آن بینی که بایکی از ایشان ملاطفت کنی ، تا از کید آنها خلاصی یابی ، فی الحال در آن اقدام نما .
وصیت هشتم از ارباب حقد و حسد احتراز کن که نهال کینه به هر سینه که نشانده شد ، جز ضرر و آزار ثمری ندهد .

وصیت نهم عفو را شعار خود ساخته - ملازمان را به اندک جرمی به معرض خطاب و عتاب نیار که گفته اند :

ز ابتدای دور آدم ، تا به عهد پادشاه

از بزرگان عفو بوده است ، از فروستان گناه

وصیت دهم گرد آزار هیچکس نگرد - بلکه با همه نیکی کن که گفته اند :

نیک ار کنی بجای تو نیکی کنند باز و ربد کنی بجای تو از بد بتر کنند
امروز هستی از بد و از نیک بی خبر روزی بود که از بد و نیکت خبر کنند
وصیت یازدهم به کارهای نامتناسب اقدام ننما که :

زاغی روش کبک دری می آموخت آن دست نداد و راه او رفت زدست
وصیت دوازدهم خود را به حلیه حلم و ثبات آراسته گردان .

وصیت سیزدهم ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم خائن و غدار اجتناب نما .

وصیت چهاردهم از محنت روزگار و انقلاب ادوار ملول نشو - چه مرد عاقل پیوسته بسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند .

وهریک را از این چهارده وصیت که یاد کردیم ، داستانی است که اگر رأی خواهد بر تفصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد ، به جانب کوه سرانندیب که قدمگاه ابوالبشر است توجه باید فرمود که مطلوب در آنجا بدست خواهد آمد .

چون حکیم این فصل بسمع خسرو رسانید ، دابشلیم اورا بنواخت و آن صحیفه را به تعظیم تمام ببوسید و فرمود که گنجی که بمن نشان داده بودند گنج اسرار است و لازم آن است که بشکرانه این پندنامه که گنج حقیقی است آنچه از این دفینه بدست آمده بوجه صدقه به ارباب استحقاق رسانند ، تاهدیة نواب به روح پرفتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد و به اشاره پادشاه مجموع آن دفینه را از نقود و لالی در راه رضای لایزالی به مستحقان رسانیدند و چون از این کار فراغت روی نمود متوجه دارالملک شده ، همه شب در اندیشه آن بود که بجانب سرانیدب عزیمت نماید ، تا بر تفاصیل وصایا و قوفی تمام حاصل کرده آنرا دستور مملکت داری و رکن بنای سلطنت و شهر یاری سازد .

۲

رأی زدن دابشلیم بابزرگان

بامداد روز دیگر دابشلیم بفرمود تا از مقربان دولت دوتن را که در صدق مشاورت مورد اعتماد و در حسن تدبیر مشهور بودند ، حاضر گردانیدند . رأی بعد از ابراز ملاطفت فرمود که سودای سفر سرانیدب در ضمیر من جایگیر شده ، شما در این باب چه صلاح می اندیشید - وزراء گفتند که جواب این سخن را تأملی بسزایاید ، ما امروز و امشب در این باب اندیشه کنیم و فردا نتیجه بشرف عرض رسانیم - روز دیگر بامداد به حضرت پادشاه حاضر شدند و بعد از اجازت سخن ، وزیر مهتر به زانوی ادب در آمده ، وظایف دعا و ثنا بجای آورد و گفت : بنده را چنان بخاطر رسیده که اگر چه در این سفر اندک فائده ای متصور است ، اما مشقت بسیار تحمل میباید کرد :

اندر سفر مشقت و ذل و ملامت است گرهست خوشدلی و فرح در اقامت است

مرد عاقل باید که راحت را به محنت بدل نکند، تا به وی آن نرسد که به آن کبوتر رسید - ملک پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

سفر پر خطر يك کبوتر

وزیر گفت شنیده‌ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه‌ای دمساز بودند، نه از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار درد ایشان دردی، به آب و دانه قناعت کرده و چون درویشان گوشه نشین طریق توکل سپرده، یکی را بازنده نام بود دیگری را نوازنده، و هر دو شام و سحر به اتفاق یکدیگر نعمات موزون سرائیدندی - روزگار بر موافقت آن دو یار غمگسار حسد برد و چشم زخم زمانه بر آن دو همدم یگانه کار کرد - بازنده را آرزوی سفر پدید آمده یار خود را گفت که تا کی در يك آشیانه بسر بریم، مرا آرزوی آنست که دوسه روزی در اطراف جهان بگردم و فرمان عظیم الشان قل سیروا فی الارض را بکار بندم که در سفر عجائب بسیار دیده میشود و تجارب بیشمار بدست می‌آید: درخت اگر متحرك شدی ز جای به جای نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر نوازنده گفت: ای یار همدم، تو مشقت سفر نکشیده‌ای و محنت غربت ندیده‌ای. بازنده پاسخ داد: اگر چه رنج غربت جان فرساست، اما تفرج بلدان و مشاهده غرائب جهان راحت افزا باشد. نوازنده گفت: ای رفیق، تفرج اطراف عالم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون موجودی از سعادت دیدار دوستان محروم شد، پیداست که درد او بلدان تفرج چه مقدار درمان پذیرد و من میدانم که درد فراق یاران و رنج هجران دوستاران، سخت ترین همه دردها و رنج هاست - حالا بحمدالله تعالی که گوشه و توشه‌ای هست، پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان هوس بدست هوا باز نده.

بازنده گفت: ای مونس روزگار، دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم کم نیست و هر که از یاری بیرد چون بدیگری پیوندد غم نه،

اگر اینجا از وصل یاری باز مانم به اندک فرصتی خود را به صحبت دلداری دیگر رسانم و این شنیده‌ای که گفته‌اند :

به هیچ یار مده خاطر و به هیچ دیار که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار توقع دارم که بعد دفتر مشقت سفر برمن نخوانی که شعله محبت مسافرت مرد را پخته سازد و هیچ خام طبع سایه پرورد مرکب امید درمیدان نتازد - بسیار سفر باید تا پخته شود خامی .

نوازنده گفت : ای یار عزیز ، حال که تودل از صحبت یاران بر میداری ورشته موافقت دیرینه قطع کرده ، با حریفان نو پیوند توانی ساخت و بضمون سخن حکیم که فرموده :

یار کهن را به هیچ رومده ازدست
بهر حریفان نو که نیک نباشد
اعتنائی نداری ، سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود ؟ - اما این نکته بدان که :
بسی به کام دل دشمنان بود آن کس که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
سخن بر اینجا قطع نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق بر
کنده به پرواز درآمد و بارغبتی تمام هوا پیود و از کوههای بلند و بوستانهای
فردوس مانند میگذشت ، ناگاه در دامن کوهی که سربفلك کشیده بود مرغزاری
دید از روضه مینو دلگشا تر و نسیم شمال غالبه ییش از ناله مشک تناری عطر
ساتر - بازنده را آن هوای خوش و ساحت دلکش پسند افتاد و چون آخر روز
بود همانجا بار سفر بگشاد - هنوز از رنج راه بر نیاسوده بود که باد ورعد و
برق غوغای قیامت بر پا ساختند و باران سختی باریدن گرفت - بازنده چون پناهی
نداشت ، در زیر شاخ و برگ درختان پنهان شده و بدین شعر مترنم بود :

شب تاریک و هول رعد و بارانی بدین تندی کجا پروای مادرند سر مستان محفلها
القصه شبی به هزار غصه به روز آورد و در میان آن بلای بیهنکام هر دم از
کوشه و آشیانه و مصاحب یار فرزانه بر اندیشیدی و آه سرد به صد حسرت و درد
از دل بر کشیدی - بامدادان که بازنده بار دیگر به پرواز درآمد متردد بود که
به خانه باز گردد و یا بطوریکه در نظر داشت ، دوسه روزی در اطراف عالم طواف
نماید - در انتهای این حال شاهین تیزبال قصد بازنده کرد و کبوتر مسکین را

کلیله و دمنه جدید

چون نظر بر شاهین بیرحم افتاد ، دلش طپیدن گرفت و چون باز خود را بسته بند بلا دید از نصیحت یار وفادار یاد نمود و بر فکر خام و خیال ناموجه خود وقوفی تمام یافت ، نذرها کرد و عهدها نمود که اگر از آن مهلکه سلامت بیرون آید ، دیگر اندیشه سفر ننماید - از قضا در آن دم که پنجه شاهین او را در قبضه تصرف می آورد ، عقابی گرسنه که به بوی طعمه در پرواز آمده بود ، چون صورت حال کبوتر مشاهده نمود با خود گفت : اگر چه این کبوتر لقمه ای محقر است ، اما فی الجمله بدان ناشتائی میتوان شکست و قصد کرد که کبوتر را از پیش شاهین در رباید ، شاهین به معارضه در آمد و هر دو به جنگ یکدیگر مشغول شدند - بازنده فرصت غنیمت شمرده خود را به زیرسنگی افکند و در سوراخی که گنجشک در آن نگنجیدی ، خود را جای کرد و شبی دیگر بادل تنک در زیر سنک بسر برد و بامداد روز دیگر بازنده با آنکه از گرسنگی قوت طیران نداشت ، به هر حال پروبال زدن گرفت ، ترسان و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط تمام مینمود ، ناگاه کبوتری دید دانه ای چند پیش وی ریخته ، بازنده که لشکر گرسنگی بر کشور بدنش مستولی شده بود ، چون جنس خود دید ، بی آنکه تأملی کند پیش رفت و هنوز دانه بر نداشته بود که پایش بسته بند بلا گشت بازنده به آن کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر ما جنس یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب جنسیت تو دست داده ، چرا مرا از این حال آگاه نکردی و شرط مروت و مهمان نوازی بجای نیاوردی ، تا حذر کردم و بدینگونه در دام نیافتم - کبوتر گفت : از این سخن در گذر که حذر از قدر امکان ندارد - بازنده گفت : هیچ میتوانی از این تنگنای بلا راه نجاتی به من بنمائی ؟ کبوتر گفت : ای ساده دل ، اگر من حیلتی دانستمی خود را از بند خلاص کردم و نیک مانده است حال توبه آن شتر بچه که بعد از رفتن بسیار مانده شد و به زاری و خواهش مادر را گفت : ای نامهربان ، چندان توقف کن که نفس خود را راست کنم و یک لحظه از ماندگی بر آسایم - مادرش گفت : ای بی بصیرت ، نمی بینی که سرمه هار در دست دیگری است ، اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی ، پشت خود را از بار و پای خود را از رفتار خلاص کردم - بازنده چون مأیوس شد ، طپیدن آغاز نهاد و به جهد

تمام قصد پرواز کرد و چون رشته امیدش استحکام داشت ورسن دام بمرور ایام فرسوده شده بود کسبخته شد و بازنده حلق خود را از حلقه دام خالی یافت ، به فراغبال پرید و روی به وطن نهاد و شادی آنکه از چنان بندگان خلاص یافته بود ، غم گرسنگی برداش فراموش شد و دراثنای طیران به دهی ویران رسید و بر گوشه دیواری که متصل به کشتزاری بود قرار گرفت - کودک دهقان که نگهبانی کشتزار کردی برسم گشت برحوالی آن دشت میگذاشت ، چون چشمش بر کبوتر افتاد ، مهره درکمان کرده بیانداخت و کبوتر بر اثر ضربت آن مهره که برپایش خورد از غایت هول و هراس سرنگون شده به تك چاهی که در پای همان دیوار بود در افتاد و آن چاهی بود بسیار ژرف - دهقان بچه چون دید که مطلوب در تك چاه است ناامید بر گشت - بازنده شبانه روزی دیگر بادل خسته و بال شکسته در تك چاه بسربرد و در عالم خیال وصف حال و بیچارگی خود را بدین طریق بر نوازنده عرضه داشته میگفت :

یاد باد آنکه سرکوی توام منزل بود دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
دردلم بود که بی دوست نباشم هرگز چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
بازنده روز دیگر به هر نوع که توانست و به هر حیل که داشت خود را بر سر چاه رسانیده و نالان و غریوان چاشتگاه بحوالی آشیانه خود رسید - نوازنده آواز بال رفیق شنیده به استقبال آواز آشیانه بیرون پرید و چون بازنده را در کنار گرفت ، او را بغایت ضعیف و نزار یافت ، گفت : ای یار پسندیده ، کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوال است - بازنده گفت : شنیده بودم که درسفر تجربه بسیار حاصل میشود و مرا باری این تجربه روی نمود که تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشه آشیانه بیرون نروم
دگر مجاهده غر بتم هوس نکنند که در مشاهده دوستان خوش است مدام



حکایت که بدین ترتیب به اتمام رسید وزیر گفت : این مثل بدان آوردم تا پادشاه ، عز حضر را به ذل سفر بدل نکند - دابشلیم فرمود که ای

کلیله و دمنه جدید

وزیر ناصح، اگر چه مشقت سفر بسیار است، منافع آن نیز بیشمار است، چون کسی در غربت به ورطهٔ محنت افتاد، مجرب و مہذب گردد و اگر کسی به گوشه و مسکنی که دارد سر فرود آورد و از محنت آباد وطن قدم بیرون نهد، از مشاهدۂ عجائب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند

هر کس که سفر کند پسندیده شود در عین کمال نور هر دیده شود پاکیزه تر از آب نباشد چیزی یکجا که کند مقام، گنبدیده شود و اگر باز شکاری که بازغن بچگان بزرگ شده بود در آشیان بماندی و در هوای سفر پرواز نکردی هر آینه به شرف تربیت سلطان نرسیدی - وزیر استدعا نمود که چگونه بوده است آن

حکایت

بچهٔ باز

رآی دابشلیم فرمود که در اخبار شنیده‌ام که وقتی دوباز تیز پرواز بایکدیگر دمساز بودند و آشیانۂ ایشان برفلۂ کوهی واقع شده بود که سر به آسمان کشیده و ایشان به فراغبال در آن نشیمن بسر میبردند و به دیدار یکدیگر خوشدل و خرم میگذرانیدند - بعد از مدتی خداوند تعالی ایشان را بچہای ارزانی فرمود، بواسطۂ شغفی که ایشان را به دیدار فرزند بود هر دو به طلب غذا رفتندی و جهت جگر گوشه از هر گونه طعمہ آوردندی، تا به اندک زمانی قوتش روی به ترقی نهاد - روزی ویرا تنها گذاشته، بجائی رفته بودند و در آمدن ایشان قدسری تأخیر شده بود، باز بچہ را جاذبۂ اشتها در حرکت آمد، جستنی آغاز نهاد و بہر طرفی میلی نموده به کرانۂ آشیانہ رسید، ناگاہ از آنجا در افتاده روی به نشیب کوه آورد - قضا را در آن محل زغنی از آشیانۂ خود به طلب طعمہ جهت بچگان بیرون آمده بود و بہر کمر آن کوه مترصد نشسته، نظرش بر آن بچہ باز افتاد که از بالا متوجه پائین بود، به خیالش چنان رسید که موشی است که از چنگال

زغنی خلاص یافته ، بی تأمل در تاخت ویش از آنکه باز بچه به زمین رسد از روی هوا او را گرفت و به آشیانه خود برد و چون نیک درنگریست به علامت چنگال و منقار دانست که از جنس مرغان شکاری است ، بحکم جنسیت در دل وی مهری پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی در ضمن این حال باز توان یافت که مراسب حیات او گردانید و اگر من در آن محل حاضر نبودم و این مرغ از بالای کوه بر زمین افتادی همه اعضا و استخوان هایش خورد و از هم متلاشی گشتی و چون قضای ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطه بقای او شوم ، انسب آنست که با فرزندان من در تربیت شریک باشد ، بلکه او را به فرزندى بردارم و در سلك اولاد خود در آورم و پس از روی شفقت به تربیت او مشغول شد و چنانکه با بچه گان خود سلوک کردی ، با او همان طریقه مسلوك داشتی ، تا آن باز بچه بزرگ شد و پریدن آغاز نهاد و اگر چه تصور داشت که از فرزندان زغن است ، اما هیئت و همت و هیبت خود را خلاف ایشان میدید و بیشتر اوقات در تحیر میبود که اگر من نه از ایشانم چرا درایت آشیانم و اگر از این خاندانم ، چرا در صورت و صفت برعکس ایشانم . روزی زغن با باز گفت : ای فرزند دلبنده ، تو را بنایت ملول می بینم و سبب ملال بر من پوشیده است ، اگر آرزوی دردل داری بامن بگویی ، تا در پی تحصیل آن باشم - باز جواب داد که من نیز اثر ملالتی در خود می یابم و سبب آنرا نمیدانم و اگر میدانم گفتن نمیتوانم ، حالا مصلحت در آن دیده ام که اگر اجازه فرمائی دوسه روزی در اطراف جهان بگردم ، شاید که به برکت حرکت غبار غم از صفحه دلم زدوده شود - زغن که آوازه فراق شنید ، دود از نهانش برآمد ، فریاد برآورد که ای فرزند ، این چه اندیشه ایست که کرده ای ، سخن سفر مگوی که سفر دریائی است آدمی خوار ، بیشتر مردم که سفر اختیار میکنند ، بجهت تهیه اسباب معاش میتواند بود ، یا بواسطه آنکه در وطن بودن ایشان تعذری دارد و تو را هیچکدام از این دو واقع نیست ، خدای را که گوشه فراغت هست و توشه ای که بدان اوقات تواند گذشت میسر است و بر فرزندان دیگر سرافرازی داری و همه بزرگی تو را کردن نهاده اند ، با اینهمه تعب سفر اختیار کردن و راحت اقامت ترك نمودن ، از طریق خرد دور میباشد - باز گفت : آنچه فرمودی از روی شفقت و مهربانی است ، اما هر چند با خود فکر میکنم : این گوشه و توشه فراخور حال من نیست و در ضمیر من چیزهایی میگذرد که بیان از آن قاصر است - زغن گفت : آنچه من میگویم از مقام قناعت است و آنچه تو میگوئی از مرتبه حرص و حریص همیشه

محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نبابد و چون تو شکر نعمت قناعت نمیکنداری و قدر دولت فراغت نمیدانی ، ترسم که به تو آن رسد که بدان گربه حریص رسید - باز پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

درفایده قناعت و مضرت طمع

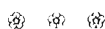
زغن گفت : در روزگار پیشین زالی بود بنایت ضعیف حال ، کلبه‌ای داشت تنگتر از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان و گربه‌ای با او مصاحب بود که هرگز روی نان حتی در آئینه خیال ندیده و بهمان قانع بود که گاهگاهی بوی موشی از سوراخی شنیدی و یا نقش پای او بر روی زمین بدیدی و اگر احياناً موشی به چنگ آوردی ، تا يك هفته کمایش بدان مقدار غذا گذرانیدی ، روزی از غایت بی‌طاقتی به زحمتی تمام بر بالای بام برآمد ، گربه‌ای دید که بر دیوار همسایه میخرامید ، از غایت فربهی قدم آهسته آهسته برمیداشت ، گربه پیرزن چون از جنس خود بدان تازگی و فربهی دید ، متحیر شده فریاد برکشید : ای همجنس ایمانند ، تو بدین لطافت از کجا می‌آئی ، این طراوت و شوکت و قوت تواز چیست ؟ گربه همسایه جواب داد که من ریزمخوارخوان سلطانم و هر روز از آن لقمه‌ای چند از گوشتی‌های فربه و نانه‌های تازه در بایم و تا روز دیگر مرفه الحال بسر برم - گربه پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی باشد و نان تازه چه نوع مزه‌ای دارد ؟ من در مدت عمر جز شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی ندیده و نخورده‌ام - گربه همسایه بخندید و گفت : بواسطه آنست که تو را از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس ما را از این شکل و هیئت که توداری عاری تمام است و اگر تو بارگاه سلطان را به بینی و بوی آن طعام‌های لذیذ و غذاهای دلپذیر بشنوی ، ممکن که حیاتی تازه یابی - گربه پیرزن به تضرع تمام گفت : ای برادر ، مرا با تو حق همسایگی و رابطه جنسیت ثابت است ، چه باشد که شرط مروت و اخوت بجاآوری و این نوبت که میروی مرا با خود ببری ، شاید که به دولت تونوائی یابم و از برکت صحبت تو بجائی رسم - گربه همسایه رادل بر ناله و زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی او بر سر دعوت حاضر نشود - گربه پیرزن از نوید این وعده جانی تازه گرفته ، از بام به زیر آمد و صورت حال با پیرزن باز گفت - پیره زن

نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان به سخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشه قناعت از دست مده که گفته اند :

قناعت توانگر کند مرد را خبر کن حریص جهانگرد را
خدارا ندانست و طاعت نکرد که بر بخت و روزی قناعت نکرد

ولی سودای خوان سلطان چنان درس گرفته افتاده بود که نصیحت پیره زن در اوسودی ننمود - روز دیگر به اتفاق گربه همسایه افتان و خیزان خود را به درگاه سلطان رسانید - اتفاقاً روز گذشته گر بگان بر سر خوان هجوم کرده ، شور و غوغا از حد گذرانیده بودند و بفریاد و فغان مهمان و میزبان را به تنگ آورده و سلطان فرموده بود که عدّه تیر اندازان در کمین ایستاده ، مترصد باشند تا هر گربه که به میدان جرأت در آید ، اول لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد - گربه زال از این حال بیخبر ، چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار به شکارگاه خوان روی نهاد - هنوز دستش به طعمه ای نرسیده بود که تیر دلشکاف در سینه اش تراز شد

روان خونس از استخوان میچکید همی گفت و از هول جان میدوید
که گر رستم از دست این تیر زن من و موش و ویرانه پیر زن
نیرزد عمل جان من زخم نیش قناعت نکوتر به دوشاب خویش



زغن گفت : این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشه آشپانه مرا غنیمت دانی و به اندکی قناعت نموده افزون طلبی نکنی - باز گفت : آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمت است ، اما تنها به اکل و شرب قناعت نمودن شرط مردانگی و فرزادگی نیست و همت بلند به کارهای خسیس راضی نشود

همت بلند دار که مردان روزگار از همت بلند بجائی رسیده اند

زغن گفت : این خیال که تو در سرداری به مجرد پندار وجود نگیرد تکیه بر جای بزرگان نتوان زد به گراف مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی باز گفت : قوت چنگال من برای حصول دولت بهترین اسباب باشد ، مگر تو حکایت آن شمشیر زن نشنیده ای که به دستیاری بازوی دلاوری داعیه شاهی و سروری داشت و آخر الامر به مقام سلطنت رسید - زغن پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

نتیجه همت

باز گفت : در قدیم الایام درویشی کاسب بود به مؤنت عیال درمانده و حاصل دسترنج او بخرج عیال وفا نکردی - عنایت عز شأنه او را پسری کرامت فرمود که دلائل حشمت و علامت دولت از ناصیه او هویدا بود - به برکت قدوم او حال پدر سامانی بذیرفت و دخل کسبش برخرج افزونی گرفت - پدر قدم او را میون دانسته بدان مقدار که مقدر بود تربیتش مینمود و پسر در کودکی سخن همه از تیر و کمان گفتی و بازی با سپر و شمشیر کردی - هر چند او را به مکتب بردندی از میان میدان سر بر زدی و چند آنکه تعلیم خطش دادندی میل به تیرو نیزه نمودی - چون از مرتبه کودکی به سر حد بلوغ رسید ، روزی پدرش فرمود که ای پسر همگی خاطر من به حال تو ملتفت است و زمان جوانی به او ان طفولیت نسبتی ندارد ، آثار شوخی و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشن است ، میخوام پیش از آنکه نفس بد اندیش تو را در مهلکه شهوت افکند از قبیله ای که کفو ما تواند بود کریمه ای رادر سلك ازدواج تو کشم ، تودر این چه صلاح می بینی ؟ پسر گفت : ای پدر بزرگوار ، آنرا که من میخوام دست پیمان آماده کرده ام و کابین اونقد نهاده شمارا در آن باب تکلیفی نینمایم و از شما مددی و اعانتی توقع ندارم - پدر فرمود : ای پسر ، مرا از حال تو و قوفی تمام حاصل است ، آنچه میگوئی مرتب ساخته ام از کجاست و عروسی که خواستاری میکنی کدام است ؟ پسر به خانه رفت و شمشیر بیرون آورد و گفت : بدانکه من عروس سلطنت رادر عقد خواهم آورد و او را دست پیمان به از تیغ تیز و کابین بهتر از خنجر خونریز نیست - چون همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصور بود ، در اندک زمانی عرصه مملکت فرا گرفت و بضرب تیغ عالمگیر اکثر ممالك آفاق را مسخر گردانید .



و این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است و امید وارم که عنقریب به مقصود خود برسم و حالا به افسون و افسانه کسی ترك این حال نخواهم کرد و از این خیال نخواهم گذشت - زغن چون دانست که آن مرغ عالی همت به هیچگونه حیلت و سخنی در دام نخواهد افتاد به ضرورت اجازه سفرش داد و داغ مفارقت بر سینه ریش نهاد - باز زغن بچکان را وداع

نوده، از آشیانه پرواز کرد و متوجه اوج شد و بعد از ماندگی به سرکوهی فرود آمد و دیده تماشا به هر طرف می‌گشاد، ناگاه کبک دری دید، باز به حکم طبیعت رغبتی به شکار کبک دریافت و به یک حمله اورا طعمه خود ساخت و چون در مدت عمر گوستی بدان مزه و لذت نچشیده بود، باخود اندیشید که از فوائد سفر همین بس است که عجالتا از غذاهای ناملایم خلاصی یافته به طعمه هائی که مقبول خاطر است التذازی حاصل میشود و از آشیانه تیره و تنگ و مصاحبانی دنی و بی همت، بر مواضع مرتفع و منازل عالی دست یافته‌ام - پس از آن چند روزی به فراغت خاطر پرواز مینمود و به نشاط بال شکار کبک و تپهو میکرد، تاروزی بر سرکوهی نشسته بود، در دامن آن کوه جمعی سواران دید صف شکار بر آراسته و مرغان شکاری به صید طیور در اهتزاز آمده و چون نیک نظر کرد فهمید که پادشاه همان ولایت است که باملازمان برسم شکار بیرون آمده است و جرگه ایشان در پایان همان کوه دست بهم داده، درائتای این حال بازی که بر بازی شاه بود پرواز کرده، قصد صیدی نمود و این باز بلند همت نیز به شکار همان صید عزم کرد و فی الحال از پیش وی در ربود، شاه که نظر بر تیز پروازی و ربایندگی وی افتاد دلش مایل اوشد و فرمان داد تا صیادان باتر دستی حلقه دام در حلق وی افکنند و به رهنمونی دولت به شرف خدمت پادشاه رسید و بدیهی است که اگر در همان منزل که اول اقامت نموده و با صحبت زاغ وزغن ساخته بود، بدین پایه ترقی اومیسر نمیشد.



و این مثل بجهت آن ایراد کردم، تا معلوم شود که در سفر ترقیات تام دست میدهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و رزالت به اعلی علیین قبول و جلالت میرساند.

چون سخن دابشلیم به اتمام رسید، وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعاگوئی بجای آورد و گفت: آنچه در فوائد سفر فرمودید جای تردید نیست - ولی بنظر بندگان میگذرد که ذات سلطان را که راحت ملتی بسته به سلامت اوست، مشقت سفر اختیار کردن، از روش حکمت

دور مینماید - دابشلیم گفت که نا پای همت ملوک بادیۀ بلیت نپیماید
 سر درویشان بی سامان به بالین راحت نرسد
 نیاساید اندر دیار تو کس گرا سایش خویش خواهی و بس
 ونیز گفته اند :

کمر سلطنت نشاید بست هر که را رغبت تن آسائی است
 هر که همت کرد وز حمت کشید عاقبت روی مقصود به دیده مراد بدید -
 چنانکه آن پلنک که آرزوی استیلا بر بیشه ای فرح افزا داشت ، به
 برکت جد و جهدی که از وی به وقوع انجامید ، بالاخره به مطلوب
 رسید - وزیر پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

در حسن نتیجه صبر و کوشش

رای دابشلیم گفت : درحوالی بصره جزیره ای بود بغایت خوش هوا و در نهایت
 لطافت و صفا که از فرط نزاهت آنرا بیشه فرح افزا گفتندی و پلنگی بر آن بیشه
 مستولی بود بسیار مهیب که از بیم چنگال او حتی سباع و وحوش نیز اندیشه آن
 بیشه نتوانستندی نمود - القصه آن پلنک مدت ها در آن بیشه به مراد دل گذرانیده
 بود و بچه ای داشت که میخواست که چون آن بچه بسال آید و دندان و چنگال به
 خون هزبران بیالاید ، ایالت آن بیشه به قبضه او باز گذارد و بقیه عمر در گوشه
 قناعت به فراغت گذراند - هنوز آرزویش برآورده نشده بود که اجل میوه باغ
 حیاتش به باد تاراج داد - ای بسا آرزو که خاک شده - و چون این پلنک به پنجه
 اجل گرفتار شد ، سباع چند که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتندی به یکبار
 درحرکت آمده قصد تصرف آن کردند - پلنک بچه دید که طاقت مقاومت ندارد
 جلا اختیار کرد و میان سباع نزاعی عظیم واقع شده شیری خونریز بر همه غالب
 آمد و آن خطه بهشت آسا را به قهر و غلبه درحیز تصرف آورد - پلنک بچه
 روزی چند درکوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را به بیشه دیگر رسانید و با سباع

آن محل درد دل خویش باز نمود و از آنها مدد طلبید - ایشان چون از استیلاى آن شیر شَرزه وقوف یافتند از امداد و معاضدت او ابا نمودند و گفتند : ای بیچاره منزل تو اکنون در تصرف شیرى است که پیل از دهشت او پیرامون آن نتواند گردید ، مارا قوت جنگ و تحمل دندان و چنگ او نیست و تو نیز با او در مقام مقابله و مقاتله نتوانی بود ، رأى ما اقتضای آن میکند که رجوع به درگاه او نمائی و به صدق تمام گرد خدمت او بر آئی - پلنک بچه را این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار کند و بوسیلهٔ یکی از ارکان دولت به شرف خدمت شیر رسید و مورد توجه واقع و به کارى که لایق او بود نامزد شد - پلنک دامن خدمتگذاری در کمر بست و به نوعی آثار کفایت و کردانی به ظهور رسانید که ساعت به ساعت موجب ازدیاد تقرب و مزید تلافیف میشد ، تاحدی که محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن هر دم جدو جهد او در ملازمت بیشتر بودی و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سمعی زیادت نمودی - و قتی شیر رامهم ضروری دریشهٔ دور دست پیدا شد و در آن زمان هوا بغایت گرم و راه آن بیشه فوق العاده صعب بود ، شیر با خود اندیشید که در چنین وقتی از ملازمان که تواند بود که از حرارت هوا و صعوبت راه اندیشه نا نموده يك چنین مهمی را انجام دهد - در این اثنا پلنک به صف ملازمان در آمد و ملک را اندیشناك دید از راه شفقت و خدمتگذاری علت پرسید و چون صورت واقعه معلوم کرد مهم را در عهده گرفت و با جمعی از ملازمان متوجه بیشهٔ مورد نظر شد و نیمروز بد آنجا رسید و کار را بفوریت انجام داده مراجعت کرد - خواص و ندما که در رکاب او بودند گفتند : اکنون که کار انجام یافته و تقرب شما در حضرت اعلی روشن شده چه میشود اگر زمانی در سایهٔ درختی استراحت فرمائید و قدری رفع خستگی بنمائید پلنک تبسمی کرد و گفت : تقرب من به حضرت پادشاه در پرتو جد و جهد به دست آمده ، پس ندیده نباشد که آنرا در سایهٔ کاهلی و بطالت از دست بدهم - این خبر چون به شیر رسید ، شیر سر تحسین در جنبانید و فرمود که سرداری و سروری را چنین کسی زیبد که سر از گریبان مشقت بر آوردن تواند

از آن شاه آسایش آید پدید
کز آسایش خود تواند برید

خنك آنكه آسایش مرد و زن
گزیند بر آسایش خویشان

پس پلنک را طلبید و به اکرام تمام اختصاص داده ، ایالت بدو تفویض فرمود و بدین ترتیب پلنک جای پدر را باز گرفت .



این مثل بدان سبب آوردم تا معلوم شود که هیچکس را بی تکاپوی سمی بلیغ آفتاب
مراد از شرق امید طالع نشده
نابرده رنج گنج میسر نمیشود
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

۳

عزیمت دابشلیم به سرانندیب و یافتن شرح وصایا

سخن که بدینجا رسید ، رآی فرمود : چون مقصود از این سفر طلب علم
است ، عزم کرده ام که پای جهد در رکاب عزیمت آورم و به مجرد تصور
رنجی در ذهاب و ایاب فسخ عزیمت نخواهم نمود - چون وزراء دانستند
که نصیحت آنها مانع عزیمت شاه نخواهد بود ، بارآی شاه همدانستان
شده به تهیه اسباب سفر شاه پرداختند و شرایط مبارکباد سفر بجای
آوردند - پس دابشلیم زمام امور به کف کفایت یگی از ارکان دولت
که محل اعتماد بود سپرد و در باب رعایت و حمایت برایا وصیتی چند
فرمود و سپس باجمعی خواص خدم روی به راه سرانندیب نهاد و بعد از
پیمودن مراحل برو بحر و کشیدن شداید سرد و گرم ، اطراف سرانندیب
بروی ظاهر شد و بعد از آنکه دوسه روزی در شهر سرانندیب از رنج
راه برآسود ، انقال و احوال زیادی را آنجا گذاشته ، بادوسه تن از محرمان
روی به کوه نهاد و چون به بالای کوه برآمد ، از هر طرف مرغزاری
دید به انواع ریاحین آراسته ، دابشلیم به هر گوشه میرفت و مقامات
متبر که را زیارت مینمود ، در اثنا تردد نظرش بر غاری افتاد که در
نتیجه تحقیقات معلوم فرمود که آن مسکن حکیمی است که او را پیدپای
خوانند ، یعنی « طیب مهربان » و از بعضی اکابر هند استماع افتاد که
نام او پیل پای است که به هندی هتی پات خوانند و او مردی بود

برمدارچ دانش ترقی نموده و در آن اوقات از صحبت خلائق اعراض فرموده -
 دابشلیم به آرزوی ملاقاتش زمانی در بیرون بایستاد و به زبان حال از
 باطن آن صاحب کمال ، استجازات زیارت نمود - پیر روشن ضمیر به الهام
 غیبی به نیت شاه اطلاع یافته ، شاه را دعوت به دخول فرمود - شاه
 چون نزد برهمن رسید ، شرط تحیت بجای آورده ، به لوازم خدمت
 قیام نمود - برهمن بعد از جواب سلام واقامه مراسم اکرام به نشستن
 اشارت فرمود و سبب قبول زحمت سفر و ترك راحت حضر استفسار
 کرد - دابشلیم قصه خواب و گنج و وصیتنامه و حواله اتمام آن به
 سرانندیب ، از مطلع تامقطع باز گفت - برهمن تبسمی فرمود و گفت :
 آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل اینهمه مشقت نماید -
 آنگاه برهمن شروع به گفتار نموده و در انشای مقالات صحبت از وصیتنامه
 هوشنک در میان آمد - پادشاه يك يك از وصایا بر حکیم عرض کرد و
 برهمن در آن باب با رأی سخنان میفرمود و دابشلیم آنرا به قلم خیال
 بر لوح حافظه ثبت مینمود و کتاب کلیل و دمنه مشتمل بر سوآل و جواب
 رأی و برهمن است که ما آنرا در چهارده باب بروجیه که فهرست کتاب
 بر آن ناطق است ، ایراد مینمائیم .



باب اول

در فوائد کوشی در تحصیل مال حلال و اعتدال در تصرف مال

و

لزوم احتراز از کید مکاران

رآی دابشلیم به بید پای حکیم فرمود که مضمون نصیحت اول آن بود که آدمی باید : اولاً برای تأمین معاش خود بقدر کفایت مال از راه حلال تحصیل نماید و در ثانی برای نگاهداری آن مال از اصراف و تبذیر احتراز نموده و در خرج رعایت اعتدال و میانه روی کند و ثالثاً جهت حفظ جان و مال خود ، در حفظ دوستان صمیمی بکوشد و از کید مکاران و سخن چینی حسودان درباره ایشان اجتناب ورزد - چه دوستان صمیمی ممکن است محسود اقران واقع شده و نسبت به آنها آنقدر سخنان مکر آمیز گفته شود که مزاج شخص نسبت به آنها متغیر گردد - پس باید که در قول صاحب غرض نیکو تأمل نمود و چون معلوم شود که خالی از آمیزش و آلاش است ، آنرا مورد قبول قرار داد - و من از برهنن التماس دارم که مناسب این احوال داستانهای بیان فرماید . برهنن گفت که در مورد لزوم مال حلال و میانه روی در مصرف آن ، باید همیشه سرگذشت مقالات بازرگان و فرزندان رادر نظر داشت - رآی پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

نصیحت بازرگان به فرزندان

برهنن گفت : آورده اند که بازرگانی بود اقالیم شرق و غرب را طی کرده و سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده

خردمندی امینی کار دانی ز روی تجربت بسیار دانی چون مقدمهٔ مرك که عبارت از سفیدی موی وضعف و پیری باشد، بر مملکت نهادش تاختن آورد، خواجه دانست که سرمایهٔ حیاتش روی به زوال است، فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند، اما به غرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده، دست اصراف به مال پدر دراز و از کسب و حرفت اعراض، اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیدندی - پدر مهربان از فرط شفقت و مرحمت که لازمهٔ حال پدری است، فرزندان را پند دادن آغاز نهاد و گفت ای جوانان: اگر قدر مالی که در تحصیل آن رنجی به شما نرسیده نمی شناسید، به مذهب خود معذورید، اما این را باید بدانید که مال سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هر چه جویند از مراتب دوجہانی، به وسیلهٔ مال به دست توان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند:

اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن - و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفای لذت نفس کوشیدن مقصور است.

دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبت - و طائفهٔ که مقصد ایشان این بود ایشان اهل جاه و منصب باشند و به این دو مرتبه نتوان رسید الا به مال.

سوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن به منازل کرامت و گروهی که نظر بر این معنی دارند اهل نجات و درجاتند و حصول این مرتبه نیز به مال حلال میتواند بود.

پس معلوم شد که به برکت مال اکثر مطالب به دست آید و به دست آمدن مال بی کسب و طلب محال مینماید و اگر کسی نادراً مال بی مشقت

یابد ، چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد ، هر آینه قدر و قیمت آن ندانسته ، زود ازدست بدهد - پس شما ای فرزندان ، شایسته است که روی از کاهلی بر تافته ، به جانب اکتساب میل نمائید و به همین حرفه تجارت که مدتها از من مشاهده کرده اید مشغول شوید .

پسر مهتر گفت : ای پدر تو ما را به کسب میفرمائی و این منافی توکل است و من به یقین میدانم که آنچه از روزی مقدر شده ، هر چند در طلب آن جد و جهد نکنم ، به من خواهد رسید و آنچه روزی من نیست چندان که در جستجوی آن سعی نمایم ، فائده نخواهد داد و من شنیده ام که بزرگی گفته است : آنچه روزی من بود ، هر چند از وی گریختم در من آویخت و آنچه نصیب من نبود چندان که در وی آویختم از من گریخت - پس اگر ما کسب کنیم و اگر نکنیم یکسان است - چنانکه داستان آن دو پسر پادشاه شاهد حال است که یکی را بی رنج گنج پدر به دست افتاد و دیگری به امید آن خزانه ، ملک و پادشاهی ازدست بداد - پدر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

دو پسر پادشاه

پسر گفت : آورده اند که در ولایت حلب پادشاهی بود دو پسر داشت که در گرداب غرور جوانی افتاده و پیوسته به لهو و لعب و نشاط و طرب مشغول بودند - پادشاه که مرد عاقل و باتجربه بود و جواهر وافر و نقد نامعدودی داشت ، پس از مشاهده اطوار فرزندان ، ترسید که بعد از وی اندوخته ها را به معرض تلف انداخته و نه بروجه احتیاج به باد تاراج بدهند - در حوالی شهر زاهدی بود پشت بر اسباب دنیا کرده و روبه تهیه زاد آخرت آورده - پادشاه را باوی الفتی و نسبت به وی زیاده عقیدتی بود - تمامی اموال راجع فرمود و بطوریکه کسی اطلاع نیافت در صومعه وی دفن کرد و به زاهد وصیت فرمود که هر موقع فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ، ایشان را از این گنج خبر ده که بعد از دیدن نکبت و

کشیدن محنت تنبیهی یافته ، آنرا به وجه مصلحت صرف و از اسراف و اتلاف قطعاً خود داری خواهند کرد . زاهد وصیت شاه را قبول نمود و شاه بنا به مصلحت در درون قصری که داشت محلی را تهیه و چنان وانمود کرد که خزانه خود را در آنجا مخفی میسازد و فرزندان را بر آن آگاه ساخت و گفت که در صورت احتیاج درب آن گنج بگشایند . بعد از این حال به اندک زمانی شاه و زاهد دعوت حق را اجابت نموده و در گذشتند و آن گنج در صومعه زاهد مدفون و مخفی ماند و هیچکس بر آن وقوف نیافت . دو پسر پادشاه بعد از وفات پدر جهت تقسیم ملک و مال به جنگ و جدال افتادند و برادر مهتر بالاخره غلبه کرده تمام دارائی پدر را به تصرف خویش در آورده و برادر خود را محروم و منموم گذاشت . بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروث بی بهره مانده با خود اندیشید که سعی و تلاش در طلب مال و مقام دیگر نتیجه ندارد - بهتر آنکه دامن توکل و قناعت بدست آورم و طریق درویشی را ، که سلطنت بی زوال است ، در پیش گیرم و بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت : فلان زاهد دوست پدر من بود ، صلاح در آن است که روی به صومعه وی آورم و در نزد وی راه ریاضت و عبادت سر برم - چون به صومعه زاهد رسید فهمید که زاهد به سرای جاودانی شتافته و این دنیا را وداع گفته - پس ساعتی متحیر و اندوهناک بماند و عاقبت مصمم شد که آن صومعه را جهت اقامت قبول کند و از سر ارادت در آن بقعه مجاور گشت - در حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند که بدان کاریز راه داشت و پیوسته از آن کاریز آب به چاه آمده و اهل صومعه آنرا به کار برده و بدان غسل و وضو میساختند - شاهزاده روزی دلو به چاه فرو گذاشت آواز آب نیامد ، نیک ملاحظه کرد در تک چاه آب نبود ، به فکر فرو رفت : آیا چه حادث شده که آب به چاه نمی آید و اگر چاه و کاریز بکلی خراب شده باشد دیگر زندگانی در آن بقعه امکان نخواهد داشت - پس بجهت تحقیق حال به چاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و آب را به نظر دقت مشاهده نمود ، ناگاه حفره به نظرش درآمد که از آن آب راه افتاده و مانع آمدن آب به چاه شده بود - شاهزاده با خود گفت : آیا این حفره به کجا میرود و آن سوراخ را کثادتر گردانید و قدم در آن نهادن همان و قدم بر سر گنج پدر نهادن همان - شاهزاده که آن مال بی حساب و نقود بیکران بدید خدا را شکر کرد و گفت : اگر چه مال بسیار و جواهر بیشمار است ، اما از روش

تو کل و راه قناعت نباید برگشت و بقدر احتیاج باید صرف کرد - تا به بینم از غیب چه آید به ظهور - از طرف دیگر برادر بزرگتر که فرمانفرمای کشور شده رعایت رعیت و لشکر نداشت و به امید گنج موهوم که در قصر پدر خیال میکرد هر چه بدست می آورد تلف مینمود و از غایت نخوت و عظمت ابداً به فکر برادر خود نبود و از تنگدستی و محنت اوننک نداشت - ناگاه وی را دشمنی پدید آمد و بالشکر جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد و شاهزاده خزانه را تهی و لشکر را بی سامان و پریشان حال یافت و به آن محل آمده بود که پدر نشان داده که گنج است ، تا بدان مال موفور سپاه رامعبور سازد - ولی هر قدر بیشتر کاوش کرد مال کمتر یافت و هر چه بیشتر جد و جهد نمود در حصول مقصود محروم تر بود و بکلی از یافتن گنج مأیوس شد - پس به انواع حبله ها تمسک جست ، لشکر تهیه کرد و روی به دفع دشمن نهاد و از شهر بیرون آمد - بعد از آنکه از جانبین صف جدال آراستند و آتش قتال به اشتعال در آمد ، از صف لشکر دشمن تیری آمده به مقتل شاهزاده رسید و برجای سرد شد و از این جانب نیز تیری انداختند که پادشاه بیکانه کشته گشت - هردو لشکر پریشان و سرگردان مانده نزدیک بود که آتش فتنه روشن شود و شعله هرج و مرج اهلالی هردو کشور را بسوزاند که بالاخره سرداران هردو سپاه جمع شدند و به صلاح دید یکدیگر از خاندان پادشاهی و دودمان فرمانفرمایی ملکی کریم طبع و نیکو خصلت جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند و رأی مجموع بر آن قرار گرفت که شهر یاری که از هر حیث مناسب این مقام باشد همان شاهزاده متوکل است - کارداران هردو کشور بر درصومه رفتند و شاهزاده را به تعظیم و اجلال هر چه تمامتر از گنج عزلت به بارگاه سلطنت بردند و به یمن توکل هم گنج بدو رسید و هم مملکت پدر بدو قرار گرفت .



و این مثل بدان آوردم ، تا محقق شود که یافتن نصیب به سعی و کسب تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل نمودن به از آن باشد که تکیه بر کسب کردن . چون پسر این داستان به اتمام رسانید ، پدر فرمود که آنچه تو لفتی صحیح است - اما این عالم عالم وسایط و اسباب است و چون سنت الهی بر آن جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهانی به اسباب وابسته

باشد ، طبعاً منفعت کسب از تو کل زیاده است ، مخصوصاً که نفع تو کل فقط به متو کل میرسد و بس و نفع کسب از کاسب به دیگری سرایت میکنند و کسی که قادر باشد بر آنکه نفع به دیگری برساند ، حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد - مگر توقصه آن مردنشینده ای که بعد از مشاهده باز و کلاغ سبب را بر طرف نهاده و بدان سبب عتاب الهی بدورسید - پسر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

باز و کلاغ

پدر گفت : آورده اند که درویشی دریشه ای میگذاشت و در آثار صنع پروردگار اندیشه مینمود ، ناگاه شاه بازی نیز پرواز دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و بادقت تمام حوالی آشیانه ای میکشت ، مرد از این معنی متعجب شده زمانی به نظاره به ایستاد ، کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده و آن باز پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ بی بال و پر در دهانش مینهاد - مرد گفت سبحان الله عنایت الهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغ بی پر و بال را که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه این آشیانه بی روزی نمیکندارد - پس من که در طلب روزی پیوسته از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده به هر حيله نانی بدست می آرم ، هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود ، آن به که بعد از این سرفراغت برزانوی عزلت نهم و خط بطلت بر صفحه کسب و حرفت کشم ، آنگاه دست از اسباب دنیوی شسته و در گوشه نشست و سه شبانه روز در زاویه عزلت قرار گرفت ولی - هیچ مرفتوحی روی ننمود و هر ساعتی نحیف تر و ضعیف تر میشد ، عاقبت ضعف بروی غلبه کرد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند - حق تعالی پیغمبر آن زمان را نزدیک وی فرستاد و به عتابی تمام پیغام داد که ای بنده من ، مدار عالم را بر اسباب و وسائل نهاده ام و مدار دنیا را بر قاعده افاده و استفاده قرار داده ام ، پس اگر تو سبب فائده دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که به سبب دیگری فائده باید گرفت

چوباز باش که صیدی کنی و لقمه دهی طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پروبال



و این مثل بدان آوردم تابدانی که همه کس را رفع حجب اسباب میسر نیست و توکل پسندیده آنست که بامشاهده اسباب در مقام توکل ثابت باشد - بزرگی فرموده است که کسب میکن تا کاهل نشوی و روزی از خدا میدان تا کافر نشوی .

بیانات پدر که بدینجا رسیدم پسر دیگر آغاز سخن کرد و گفت : ای پدر ، مارا قوت توکل کلی نیست ، پس از کسب چاره ای نباشد و چون به کسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانه کرم مال و منالی روزی ما هرداند با آن چه باید کرد ؟

پدر گفت : مال جمع کردن آسان است و نگاهداشتن و از آن فائده گرفتن دشوار و چون کسی را مالی به دست آمد باید دو وظیفه رعایت نماید : یکی آنکه محافظت آن بروجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و راهزن و کیسه بر از آن کوتاه ماند، که زردا دوست بسیار است و زر دار را دشمن بشمار .

دوم آنکه از مباح آن فائده باید گرفت و اصل المال را تلف نباید کرد - چه اگر همه از سرمایه خورده شود و به سود آن قناعت نرود ، به اندک مدتی آن سرمایه - هر قدر زیاد باشد - تمام خواهد شد که گفته اند :

گر از کوه گیری و ننهی بجای سر انجام کوه اندر آید ز پای هر که را دخلی نباشد و دائم خرج کند ، یا خرجی زیاده از دخل باشد عاقبت الامر در ورطه احتیاج افتد و ممکن که کارش به هلاکت انجامد - چنانکه آن موش تلفکار که خود را از غم هلاک گردانید - پسر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

در مضرت تبذیر و ولخرجی

پدر گفت : آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله به انباری نهاده بود ، تادر موقع حاجت و ضرورت از آن فائده تواند گرفت - قضارا موشی درجوار آن انبار آشیانه داشت ، پیوسته در زیر زمین از هر طرف تقبی زدی ، ناگاه سر حفره از میان غله بیرون آمد و از سقف خانه اش دانه های گندم ریزان گشت - بسیار خرسند شد و دعوت فرعونیی آغاز نهاد و به اندک فرصتی موشان محله از جریان آن حال خبردار شده ، در ملازمت او کمر خدمتکاری بستند .

این دغل دوستان که می بینی مگس مانند دور شیرینی

دوستان نواله و حریفان پیاله بروی جمع شدند ، چنانکه عادت ایشان باشد طرح تملق افکنده ، سخن جز به مراد دل و هوای طبع او نگفتندی و زبان جز به مدح و ثنای او نگشادندی و او نیز دیوانه وار زبان به لاف و گراف و دست به اتلاف گشاده ، به تصور اینکه غله این خانه غایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن سوراخ ریزان و روان خواهد بود ، هر روز مقداری کثیر از آن بر مصاحبان صرف کردی و ملاحظه عاقبت ننموده از خیال امروز به فکر فردا نپرداختی و در آن اوقات که موشان در آن گوشه خلوت به عشرت مشغول بودند دستبرد قحط و تنگسالی خلق را از پای در آورده و در هر جانب مردم بینوا جانی به نانی میدادند و کسی التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه به خوانی می فروختند و کسی نمی خرید - موش مغرور بساط ناز و نعمت گسترده - نه از قحط سال خبر داشت و نه بر تنگی حال مطلع بود - چون روزی چند برآمد و دهقان را کار به جان و کارد به استخوان رسید ، در انبار بگشاد دید که نقصان تمام به آن غله راه یافته - آه سرد ازدل پر درد بر کشید و بر فوت آن تأسف بسیار خورده با خود گفت : جزع کردن در قضیه ای که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد ، طریق خردمندی نیست - حالا بقیه غله که در این انبار است جمع کردن و به موضع دیگر بردن اولی مینماید - پس دهقان به انتقال آن جزئی که مانده بود اشتغال نمود و در آن محل موشی که خود را صاحب آن خانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص و آرزو از پای دهقان و صدای آمد و شد بر بالای سرشان را نمی شنیدند - در

کلیله و دمنه جدید

میان موشی تیز هوش آن صورت رافهم کرد و جهت تحقیق بر بالای بام برآمده از راه روزنه کیفیت واقعه مشاهده نمود - فی الحال به زیر آمد و مضمون قصه با یاران گفته ، خود را از آن سوراخ بیرون افکند و دیگران نیز هر يك به گوشه ای بیرون رفتند و ولینعمت را تنها گذاشتند -

همه یار تو از بهر معاشند پی لقمه هوا دار تو باشند
چو مالت کاهد از مهر تو کاهند زیانت بهر سود خویش خواهند
از این مشتی رفیقان ریائی بریدن بهتر است از آشنائی
روز دیگر که موش سراز بالین آسایش برداشت ، چندانکه چپ و راست نظر کرد از یاران کسی ندید - قنار در گرفت و جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشه کاشانه بیرون آمد و بر بالای غلا و پریشانی تنگی و گرانی اطلاع یافته ، به اضطراب تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره ای که دارد در محافظت آن غایت سعی بجای آورد - چون به خانه رسید از غله اثری ندید و از آن سوراخ به انبارخانه در آمد آن مقدار خوردنی که قوت يك شبه را شاید موجود نبود ، طاقش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان چاك زدن گرفت و چندان سر سودا را بر زمین زد که مغزش پریشان شد و به شومی تلفکاری در ورطه هلاکت و خاکساری افتاد - و به دوران تنبلی و اصراف و بیفکری خود خاتمه داد .



این مثل بدان آوردم ، تاروشن شود که خرج آدمی باید فراخور دخل باشد و سرمایه ای که دارد از سود آن منتفع گردد و بروجهی که نقصان به رأس المال نرسد آنرا محافظت نماید - که گفته اند :

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن به دخل و خرج خود هر دم نظر کن
و چون پدر داستان خود را به پایان رسانید ، پسر خورد تر برخواست و دیباچه سخن را به دعا و ثنای پدر بیاراست و گفت : ای پدر ، بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نمود و از آن سودی تمام گرفت ، آن سود را چگونه خرج کند - پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است ، خصوصاً در باب معاش - پس خداوند مال باید که بعد از حصول فائده دو قاعده دیگر را رعایت کند :

یکی آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نماید، تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن براو نگشایند و فی الحقیقه اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسه شیطان است - ان المبذرين كانوا اخوان الشياطين

هست بر مردم عالی گهر بخل ز اسراف پسندیده تر
 هرچه عطا در همه جاد لکش است هر چه به هنجار بود آن خوش است
 دوم باید از بدنامی بخل و عار امساك احتراز نماید، که مردبخیل در دین و دنیا بدنام باشد و مال بخیل در عاقبت هدف تیر تاراج و تلف شود - چنانکه مثلا حوض بزرگ که پیوسته از چند جوی آب دروی آید و به اندازه مدخل مخرجی نداشته باشد، لابد از هر طرفی راه جوید و از هر گوشه ای بیرون آید و رخنه ها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان رسد که به یکبارگی نابود و ویران شده، آنها در اطراف و جوانب پراکنده گردد.

مال کزوی بخیل بهره نیافت دست تاراج داد بر بادش
 یا به وارث رسید که گاهی جز به نفرین نمیکند یادش



کلیله و دمنه

چون پسران نصایح پدر شنیدند و منافع سخنان او نیک بشناختند ، هر يك حرفتی اختیار نموده ، دست به کاری زدند و برادر مهتر ایشان روی به تجارت آورد و سفردور دست پیش گرفته و باوی دو گاو بار کش بودند ، بسیار قوی و فربه که یکی را شتر به نام بود و دیگری را مند به و خواجه تاجر پیوسته آنها را تربیت کردی و با نهایت دقت از آنها مواظبت نمودی - اما چون مدت سفر دیر کشید و راههای دور قطع کردند ، اثر ضعف بر ناصیه حال آنها ظاهر شد - قضارا در انئی راه خلایب عظیم پیش آمد و شتر به در آن بماند - خواجه بفرمود تا به حیلتي او را بیرون آوردند - چون طاقت حرکت نداشت ، یکی را به مزد گرفته ، برای مراقبت او نامزد و مقرر نمود که چون قوتی گیرد او را به کاروان رساند - مزدور يك دوروی در میان بیابان مانده از تنهایی ملول شد و شتر به را گذاشته ، خبر فوت او را به خواجه رسانید و در آن منزل منده از غایت کوفتگی و مفارقت شتر به در گذشت - اما شتر به را به اندک مدتی قوت حرکت پدید آمده در طلب چرا به هر طرفی می پوئید ، تا به مرغزاری رسید ، به انواع ریاحین آراسته و به گونه گونه رستنیها پیراسته - شتر به را از آن منزل خوش آمد و رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون چندی نگذشت بر اثر چرای خوش و هوای دلکش آن مکان بغایت قوی جثه و فربه گشت و لذت آسایش او را بر آن داشت که به نشاطی هر چه تمامتر بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود در غایت صولت و شوکت که وحوش بسیار در خدمت او کمر بسته و شیر از غرور جوانی

و نخوت کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و ببر تیز حمله و فیل قوی جثه را در نظر نیاوردی و هر گز نه گاو دیده بود و نه آواز او شنیده - چون بانك شتر به او رسید به غایت هراسان شد و از ترس آنکه سباع ندانند که هراس بدو راه یافته به هیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای خود ساکن میبود و در حشم دوشغال محتال بودند که یکی کلبله نام داشت و دیگری دمنه و این هر دو به ذهن و ذکا، شهرتی داشتند - اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر - دمنه به فراست دریافت که بر شیر خونی مستولی شده و از جانی نگرانی دارد و با کلبله گفت: در حال ملك چه گوئی که نشاط حرکت را گذاشته و بر یکجا قرار گرفته است - کلبله جواب داد که تو را با این سوآل چه کار - ما بر درگاه این ملك طعمه می یابیم و در سایه دولتش به آسایش میگذرانیم ، به همین بساز و از تفتیش اسرار ملوك و تحقیق احوال ایشان در گذر که هر کس از زی خود خارج شود و به تکلف کاری کند ، بدو آن رسد که به بوزینه رسید - دمنه پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

بوزینه و درودگر

کلبله گفت: آورده اند که بوزینه ای درودگری را دید بر چوبی نشسته و آنرا میبرد و دو میخ داشت که یکی بر شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آسان گشتی و راه آمد و شد براره کشاده شدی و چون شکاف از حد معین در گذشتی ، دیگری بکوفتی و میخ پیشینه را بر آوردی و بر این منوال عمل مینمود و بوزینه تماشا میکرد - ناگاه درودگرد را ثنای کار به حاجتی برخواست - بوزینه چون جای خالی دید ، فی الحال بر چوب نشست و از آن جانب که بریده بود خایه های او به شکاف چوب فرو رفت - بوزینه آن میخ را که در پیش کار بود ، قبل از آنکه دیگری کوید ، از شکاف چوب بر کشید و چون میخ از شکاف کشیده شد هر دوشق چوب بهم پیوسته و دو تخم بوزینه در میان چوب محکم بماند - مسکین بوزینه از درد رنجور شده مینالید و میگفت:

آن به که هر کسی به جهان کار خود کند و آنکس که کار خود نکند نیک بد کند بوزینه با خود در این گفتگو بود که درود گر آمد و او را دستبردی بسزا نمود و کار بوزینه بدان فضولی به هلاکت انجامید و از اینجا گفته اند : کار بوزینه نیست نجاری .



و این مثل بدان آوردم که هر کس باید کار خود کند و از دایره صلاحیت خویش قدم بیرون ننهد .

دمنه گفت : هر کس بقدر همت خود میتواند به هر درجه که بخواهد برسد که گفته اند :

همت بلند دار که نزد خدا و خلق باشد به قدر همت تو اعتبار تو مگر تو داستان آن دو همراه نشنیده ای که یکی بواسطه تحمل رنج و عنا به ذروه پادشاهی رسید و دیگری به سبب کاهلی و تن آسائی در حقیض احتیاج و پریشانی بماند - کلیله گفت چگونه بوده است آن

حکایت

نتیجه همت و جرات

دمنه گفت : دور فبق که یکی فیروز نام داشت و دیگری بهروز در راهی می رفتند و بموافقت منزل قطع میکردند - گذر ایشان بر کوهی افتاد که قله اش سر به آسمان کشیده و در پای آن کوه چشمه آبی بود بسیار زلال و گوارا و در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته و گردا گرد آن درختان سایه دار سردر آورده - القصه آن دو رفیق از باده هلاکت به آن منزل پاك رسیدند - چون جای خوش و منزل دلکش بود ، همانجا برای آسایش توقف کردند و بعد از استراحت در اطراف و جوانب آن حوض و چشمه گردیدند و از هر سو نظر می افکندند ناگاه بر کنار حوض از آن سوی که آب در می آمد ، سنگی سفید دیدند که به خط سبز بر آن نوشته شده بود : ای مسافری که این منزل را به قدوم شریف خود مشرف ساختی ، بدانکه ما وسائل پذیرائی مهمان را به بهترین وجهی پرداخته و لوازم آسایش را از هر جهت به خوبترین نوعی فراهم ساخته ایم - ولی شرط آن است که از سر گذشته ، پای

در این چشمه نهی و از خطرات گردآب و حول غرقاب اندیشه ننموده - خود را به هر نوع که توانی به کنار دیگر اندازی و شیری که از سنک تراشیده و در پایان نهاده اند، بر دوش کشیده و بی تعلل و تأملی به يك دویدن خود را به بالای کوه رسانی و از نهیب سباع جانسکار که پیش آید و از زحمت خارهای جگر سوز که دامنگیر شود، از راه نمایی که چون این راه به سر آید، درخت مقصود بر آید. بعد از آگاهی از مراتب فیروز روی به بهروز کرده گفت: ای برادر، بیاتنا به قدم مجاهدت این میدان مخاطره را به یمائیم و جهت آگاهی بر چگونگی این طلسم آنچه امکان سعی باشد بنمائیم - بهروز گفت: ای یار عزیز، به مجرد خطی که نویسنده آن معلوم نیست و حقیقت آن مفهوم نباشد، مرتکب خطر عظیم شدن و به تصور فائده و همی و منفعت خیالی خود را در مهلكه بزرگ انداختن، دلیل جهل است - هیچ عاقل زهر یقین به امید تریاق نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسبه قبول نکند - فیروز فرمود که ای رفیق شفیق، هوس استراحت مقدمه خست و دنائت است و ارتکاب مخاطره نشانه دولت و عزت - مرد بلند همت تا پایه بلند بدست نیارد، از پای طلب ننشیند - بهروز گفت: در راهی قدم زدن که پایان ندارد و در دریائی سیاحت کردن که کرانه هایش پدید نیست از طریق خرد دور بینماید - مرد باید در کاری که وارد میشود مدخل و مخرجش را دانسته و ضرر و نفعش را به میزان عقل بسنجد، تارنج یهوده نکشیده و نقد عمر عزیز را بر باد فنا نداده باشد - شاید این خط برای استهزاء و تمسخر عابرین نوشته باشند - چه نيك آشکار است که شیر سنگی را بر دوش نتوان کشید و اگر کسی بتواند آنرا بدوش کشد، به يك دویدن به سر کوه نتوان رسید و اگر اینهم بجا آورده شود، هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود - باری من اهل این معامله نیستم و تو را نیز از این کار منع میکنم - فیروز گفت: از این سخن در گذر که به حرف کسی از عریضت خود بر نمیگردم - اگر تو قوت همراهی نداری و در مرافقت موافقت نمیکنی، همین جا بنشین و تماشا کن - بهروز دانست که عزم او کاملاً جزم بوده و از قصد خود بهیچوجه منصرف نمیشود، گفت: ای برادر می بینم که به کار محالی همت گماشته و به حرف من ممتنع نمیشوی و ترك این کار نا کردنی نمیکنی و چون من طاقت مشاهده این حال را ندارم و تماشای کاری که ملایم طبع و مقبول دل نیست نتوانم - صلاح در آن میدانم که: بیرون کشید باید

از این ورطه رخت خویش - آنگاه باری که داشت بر مرکب نهاد و یار خود را وداع نمود . بعد از رفتن او فیروز دل از جان برداشت ، به لب چشمه آمد و دامن عزم بر کمر استوار کرده قدم در چشمه نهاد

آن چشمه نبود بلکه دریائی بود کانجا خود را به صورت چشمه نمود

فیروز دانست که آن چشمه گردابی است بس عمیق ، اما دل قوی داشت ، به یاری بخت شنا کرد و به کنار دیگر آب آمد و نفس راست کرده شیر سنگی را به قوت اراده بر پشت کشید و به هزار گونه زحمت و قبول مشقت به یک دویدن خود را به سر کوه رسانید . در آن طرف کوه شهری دید بزرگ با هوائی دلکش - فیروز بر بالای کوه قرار گرفت و به جانب شهر مینگریست که ناگاه شیر سنگی آوازی به صلابت برداد ، چنانکه زلزله در کوه و صحرا افتاد و آن صدا به شهر رسید . خلق بسیاری از راست و چپ بیرون آمدند و روی به کوه نهادند متوجه قلعه کوه شدند . فیروز آن جمعیت را به دیده حیرت مینگریست و از هجوم خلق در تعجب بود که ناگاه جمعی از اعیان و اشراف رسیدند ، رسم دعا و شرط ثنا بجای آوردند و به التماس تمام او را بر مرکبی راهوار سوار کرده ، به جانب شهر بردند ، سر و تن وی را به گلاب و کافور شسته ، خلعت های شاهانه به او پوشانیدند و به اعزاز و اکرام زمام سلطنت آن ولایت را به کف با کفایت او نهادند . فیروز آن حال را سوال کرد ، بدین منوال جواب شنید که به حکم تقدیر هر چند وقتی به خاطر عزیزی بگذرد که بر چشمه گذشته و شیر را برداشته بر بالای آن کوه بر آید و اتفاقاً این حال در زمانی وجود می یابد که پادشاه شهر را اجل رسیده باشد - پس آن شیر به آواز آید و صدای او به شهر رسد و مردم بیرون آمده او را به پادشاهی برداشته ، در سایه عدالتش روزگار میگذرانند ، تا آن زمان که نوبت او بسر آید - یکی چون رود دیگر آید بجای - و مدتهای متمادی شد که این قاعده بدین منوال استمرار یافته و تا امروز پادشاه این شهری و فرمانفرمایی ملک از آن تست . فیروز دانست که کشیدن آن رنج برای حصول این گنج دولت بوده است .



و این مثل برای آن آوردم ، تا بدانی که نوش ناز و نعمت بی نیش آزار و محنت نیست و هر کس سودای سرافرازی دارد ، به مرتبه دنی و پایه

دون قانع نخواهد گشت و من به هرتدیر و نیرنگی شده ، باید تقرب شیر حاصل کنم و درزمرهٔ مقربان حضرتش داخل گردم - کلیلله هر قدر نصیحت کرد و از مشکلات این کار سخن راند تأثیر ننمود و دمنه گفت : از خطر خیزد بزرگی چونکه سود ده چهل

برنبندد ، گر بترسد از خطر بازارگان کلیلله گفت : اگرچه من مخالف این تدبیر و منکر این عزیمت ، اما چون رأی تو در این کار قرار گرفته موفقیت تو را خواستارم ، برو بسلامت - دمنه برفت و بر شیر سلام کرد ، شیر پرسید که این چه کس است ، او را معرفی کردند و مورد تفقد شیر قرار گرفت و باز بان خوش و هزار چاپلوسی ، متدرجاً خود را در حریم حرم سلطان وارد نمود و چیزی نگذشت که شیر او را از جملهٔ خواص خود گردانید و کاملاً محرم شیر شد - روزی وقت را مساعد یافت ، خلوتی طلبید و گفت : مدتی است که ملک بریکجا قرار گرفته ولنت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته ، میخواهم که موجب آنرا بدانم ، تا اگر خدمتی از دستم برآید در این مورد بنمایم - ابتدا شیر خواست که بردمنه حال هراس خود پوشیده گرداند ، در آن میانه شتر به بانك صعب کرد و آواز او چنان شیر را از جای برد که عنان تمالك از دست داد و بالضروره راز خود بادمه بگشاد و گفت : سبب دهشت من این آواز است که میشنوی و من نمیدانم که آواز کیست ؟ اما گمان میبرم که قوت وصولت او فراخور آواز او باشد و اگر چنین باشد ، مارا در اینجای مقام کردن ضواب نیست - دمنه گفت : ملک رابه جز این آواز نگرانی دیگری هست ؟ شیر گفت : نه - دمنه گفت : پس بنشاید بدینمقدار ، از مکان موردوث جلا کردن ، پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم باشد ، تابه هر بادی متزلزل نگردد و به هر فریادی از جای نجبد و بزرگان گفته اند

که به هر آواز زمخت و جثه قوی التفات نباید که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد و هر که از جثه بزرگ حسابی گیرد، بدو آن رسد که بدان روباه رسید - شیر پرسید چگونگی بوده است آن

حکایت

روباه و طبل

دمنه گفت: آورده اند که روباهی دریشه ای میرفت و به بوی طعمه هر طرف می‌گشت. به پای درختی رسید که طبعی بدان آویخته بود و هر گاه باد بوزیدی، شاخی از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آواز سهمگین از آن برآمدی. در روباه زیر درخت مرغ خانگی دید که منقار بر زمین میزد و قوتی می‌طلبید. در کمین نشسته خواست او را صید نماید که ناگاه آواز طبل به گوش او رسید، نگاه کرد جثه ای دید بقایت فربه و آواز وی مهیب، طامعه روباه در حرکت آمد، با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود، از کمین مرغ بیرون آمد و روی به درخت نهاد، مرغ از آن واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محضت به درخت برآمد. بسی بکوشید تا آن طبل را بدرد - جز پوست و پاره چوبی هیچ نیافت - آتش حسرت در دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت: دریغ که بواسطه این جثه قوی که باد بود، آن صید حلال از دست من بیرون شد و از این صورت بیمعنی هیچ فائده ای به من نرسید.



و این مثل بدان آوردم تا ملک به آواز مهیب و هیکل عظیم ذوق شکار و حرکت از دست ندهد، که اگر نیک درنگرند، از آن آواز و جثه هیچ کاری نیاید و اگر ملک فرمان فرماید، نزد او روم و از حال و کار او مستحضر شده ملک را معلوم گردانم - شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه بر حسب اشارت شیر به جانب گاو روان شد - اما چون از چشم

شیر غایب گشت ، شیر تأملی کرد و از فرستان دمنه پشیمان گردید و با خود گفت که بزرگ خطائی کردم و نا اندیشه حرکتی از من صادر شد که گفته اند : تادیانت و امانت و مروت و اهلیت کسی را بارها نیازماید ، او را صاحب وقوف سرّ خود نگردانند - پس به حکم عقل ، پیش از امتحان دمنه ، تعجیل کردن مناسب نبود که گفته اند :

بد نفس مباش ، بد گمان باش وز فتنه و مکر ، در امان باش
در این فکر ت به اضطراب تمام برمیخواست و می نشست و چشم انتظار بر راه نهاده ، به يك ناگاه دمنه پیدا شد ، شیر اندکی آرامید و برجای قرار گرفت - اما چون دمنه برسد ، بعد از ادای لوازم خدمت گفت : ای شهریار آنکه آواز او را می شنوید ، گاوی است در حوالی این بیشه به چرا مشغول شده و جز خوردن و خفتن کاری ندارد و همت او از حلق و شکم درنگذرد - شیر گفت : مقدار قوت او چیست ؟ دمنه گفت : او را نخوتی و شکوهی ندیدم که بدان بر قوت او استدلال کردم و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام بیشتر لازم شمردمی - شیر گفت : عدم نخوت و مهابت او را حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد که باد سخت اگر چه گیاه ضعیف نیفکند ، اما درختان قوی را از پای درآورد و مهتران و بزرگان تا خصم را کفو خود نیابند ، اظهار قوت و شوکت ننمایند - دمنه گفت : خاطر ملک از این بابت بکلی آسوده باشد که من به فراست بر کماهی کار و حال او بخوبی مستحضر شده‌ام و اگر رأی عالی اقتضا کند ، من او را بیاورم ، تا سر ارادت و بندگی و هوا داری بر درگاه شاه بسپارد - شیر از این سخن شاد شده ، به آوردن او اشارت فرمود - دمنه نزد شتر به رفت و در نهایت قوت قلب و بدون پروا و تردید ، از حال و کار و سبب آمدن بدان مقام پرسید - شتر به صورت حال ، بطوریکه گذشته بود ، باز نمود و چون دمنه از

احوال او واقف گشت گفت: شیری که پادشاه سباع و فرمانده این اقطار است، مرا فرستاده که تو را به نزد او برم - اگر در این کار مسارعت نمائی تقصیری که تاحال در عدم ملازمت رفته در گذرد و اگر توقف کنی برفور باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم - شتر به که نام شیر و سباع شنید بترسید و گفت: اگر مرا قویدل گردانی و از سیاست او ایمن سازی باتو بیایم - دمنه باوی سوگند یاد کرد و عهد و میثاقی بجای آورد که دل او را آرامی پدید آمد و بادمنه به نزد شیر رفت - شیر با او بسیار گرم گرفت و چون از حال و کار و نیت او مطلع شد فرمود که هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی - گاو وظیفه دعا و ثنا بتقدیم رسانیده، کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان بست و شیر نیز او را رتبه تقرب ارزانی داشته و روز بروز بخود نزدیکتر میگردانید و در اعزاز و احترام او مبالغه مینمود و بالاخره پس از تفحص و تحقیق کامل و تأمل و مشاورت و تفکر و استخارت، او را محرم اسرار خود گردانید و پیوسته درجات او را بالاتر میبرد، تا از جمله ارکان دولت و اعیان حضرت گردید - دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو را به سرحد کمال رسانیده و به اووقعی نمی نهد، آتش حسد در سینه دلش شعله ور شد

حسد هر جا که آتش بر فروزد هم از اول حسودان را بسوزد از فرط حسادت خواب و قرار از دمنه سلب گردید و به شکایت نزد کلیله رفت و گفت: ضعف رأی و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر آسایش شیر مقصور گردانیدم و گاو را به خدمت او آوردم، تا قربت و مکنات یافته از همه ملازمان در گذشت و من از محل و درجه خود بیافتم - کلیله جواب داد: جان من خود کرده ای، خود کرده را تدبیر چیست؟ و در این عمل تو را همان پیش آمد که زاهد را - دمنه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

زاهد وزن کفشدوز

پادشاهی زاهدی را کسوت فاخر و خلعت گرانمایه داد - دزدی بر آن حال اطلاع یافت و طمع در بست و از روی ارادت نزد زاهد آمد و خدمت او را اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت جد می نمود - تا بدان طریق محرم شد و شبی فرصت یافته جامه را برد و برفت - دیگر روز زاهد جامه ندید و مرید تازه را غائب دید ، دانست که جامه را او برده - در طلبش روی به شهر نهاد و در راه دید که دو نخجیر بایکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضاء و جوارح هریک میچکید - روباهی آمده بود و خون آنان را میخورد - ناگاه در اثناء سرزدن ، روباه در میان افتاد و از هر دو طرف سرها محکم بر پهلوی روباه آمد و به دام هلاک گرفتار شد - زاهد این صورت را دید تجربه دیگر حاصل نمود و بگذشت و شبانگاه به شهر رسید و دروازه شهر را بسته دید و از هر جانب میگذشت و برای اقامت جای میطلبید - قضا را زنی از بام خانه در کوچه نگاه میکرد - از سرگردانی زاهد پی برد که مرد غریب است و او را به منزل خود آورد و زاهد در خانه او به او را خود مشغول شد - زن صاحبخانه به بدکاری و ناهنجاری معروف بود و زنانی چند بجهت فسق و فجور در نزد خود داشت - یکی از ایشان که از همه خوشگل تر بود ، به جوانی خوشرو دل باخته و پیوسته بایکدیگر بسر میبردند و جوان از غیرت مانع میشد که آن زن به حریفان دیگر روی خوش نشان دهد - زن صاحبخانه که از این رفتار جوان و زن عاشق پیشه به تنگ آمده و از کمی درآمد خود نگران شده بود ، به ناچار قصد هلاک آن جوان نمود و در شبی که زاهد به خانه او آمد ، تدبیری اندیشید و برای نبل به مقصود شرابه های گران به عاشق و معشوق پیمود - چون اهل خانه بیارامیدند ، قدری زهر ملامل سوده ، در ماسوره کرده ، پیش بینی جوان آورد و یک سرماسوره در دهان گرفت و سر دیگر آنرا در بینی او نهاد - خواست که دمی دردمد و غبار زهر به دماغ برنا رساند که ناگاه جوان عطسه زد و به قوت هوایی که از بینی آن جوان بیرون آمد ، تمام زهر به حلق و گلوی زن بد کاره رسید و بر جای سرد شد - زاهد آن حال مشاهده کرد و به

کلیله و دمنه جدید

صد محنت شب را بسر آورد و صبح زود برای رهائی از ظلمت فسق و فساد آن طایفه ، در صد تهیه منزل دیگر برآمد - کفشدوزی که خود را از میردان او میسرود بر سبیل تبرک زاهد را به منزل خود برد و به اهل خانه خود سفارش نمود که از او بخوبی پذیرائی کنند و به دقت مراقب حال او بوده باشند و خود به مهمانی نزد بعضی از دوستان رفت - از قضا زن کفشدوز رفیقی داشت بسیار خویروی و واسطه ایشان زن سلمانی بود ، بی نهایت حقه باز و حيله گر که با چربانی مارا از سوراخ بیرون می آورد و به نیروی تذویر و بیان هر چه میخواست میگرد - زن کفشدوز که خانه را خلوت دید ، بی دلاله فرستاد که معشوق را خبر کن و بگو : برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو - معشوق شبانگاه بر در خانه حاضر شد و منتظر باز شدن در بود که به یکبار کفشدوز چون بالای ناگهانی سر رسید و آن مرد را بر در خانه دید - چون قبلا نسبت به رابطه زن خود و این مرد مشکوک بود ، در این موقع که او را بر در خانه دید ، شکش به یقین مبدل شد و چون به خانه درآمد زن را زدن گرفت و بعد از آنکه او را خوب ادب کرد ، محکم به ستونی بست و خود سر به بستر آسایش نهاد و مرد زاهد در اندیشه که بی سببی ظاهر و گناهی روشن ، زدن این زن از روش مروت دور است و میخواست شفاعت کند که ناگاه زن سلمانی بیامد و گفت : ای خواهر ، این جوان را تا کی میخواهی در انتظار بگذاری - زودتر بیرون آی و فرصت عشرت معتم شمار - زن کفشدوز ویرا با ناله و آواز حزین نزدیک طلبید و گفت : ای یار مهربان ، بحال زار من بنگر ، این شوهر بیرحم ، مثل اینکه او را بر این در دیده بود که دیوانه وار به خانه درآمد و بعد از آنکه مرا خوب بزد ، به سختی تمام بر این ستون بست - اگر نسبت به من شفقتی داری و با یار من در مقام مرحمتی ، زودتر مرا بگشای و موافقت نما که تورا به عوض خود به ستون بندم و به زودی از دوست خود عذر خواهی کرده ، باز آیم و تورا بگشایم و بدین عمل هم مرا رهین منت خود سازی و هم محبوب مرا ممنون خواهی نمود - زن سلمانی از راه شفقت به گشادن او و بستن خود تن درد داد و او را بیرون فرستاد و مرد زاهد را با شنیدن این سخنان سر رشته جنک شوهر و زن به چنک افتاد - در این اثنا کفشدوز بیدار شد ، زن را آواز داد - زن سلمانی از بیم آنکه آواز او شناسد و بر حقیقت حال واقف نشود ، جواب نداد - چندانکه کفشدوز فریاد کرد از زن سلمانی دم بیرون نیامد - آتش خشم کفشدوز شعله زد - کاردی برگرفت و پیش ستون آمد و بینی زن سلمانی را برید و در دست

او نهاد که اینک تحفه‌ای به نزد معشوق فرست ... زن سلمانی از ترس آه نکرده
 وبا خود گفت : عجب حالی است - عشرت دیگری کرده محنت دیگری برده -
 چون زن کفشدوز باز آمد و خواهر خوانده خود را بینی بریده دید ، بغایت دلشنگ
 شد و عذر بسیار خواست - او را از ستون گشود و خود را بر ستون بست - زن سلمانی
 بینی در دست روی به خانه خود نهاده و از تحیر گاه می‌خندید و گاهی میگریست -
 زاهد اینهمه صورتها را میدید و میشنید و بدان بوالعجبها که از پس برده به ظهور
 می‌آید حیرتش بر حیرت می‌افزود - اما زن کفشدوز ساعتی بیارامید - پس دست
 مکر و دغا به دعا گشود و گفت : دیدی شوهر بر من ستم کرد و به تهمت و افترای
 گناهی که از من سر زده بود مرا به این حال زار انداخت - به فضل خویش ببخشای
 و بینی مرا که زینت صفحه جمال است به من بازده - در وقت دعای آن زن ، شوهر
 بیدار شد و آن ناله زرق آمیز و دعای شور انگیز او را میشنید - فریاد برکشید
 که ای نابکار بد کردار ، این چه دعاست که میکنی و این چه تمناست که مینمائی ؟ دعای
 فاجران در این درگاه قریبی ندارد و حاجت بدکاران در این راه برآورده نمیشود
 گرت هواست که کاری زغیب بگشاید زبان پاک و دل پاک هر دو میباید
 ناگاه زن نعره برد که ای ستمکار دل آزار ، برخیز تا قدرت خدا و فضل قادر بیهمتا
 مشاهده کنی که چون دامن من از لوث تهمت پاک بود ، ایزد تعالی بینی شکسته مرا
 درست کرد و مرا در میان خلق از اقتضای و رسوائی خلاص نمود - مرد ساده دل
 برخواست و چراغی افروخت ، پیش آمد ، زن را سلامت دید و بینی او را برقرار
 و بحال خود یافت و هیچ اثری از آن زخم و جراحت مشاهده نکرد - فی الحال
 به گناه خود اعتراف نمود و به عذر خواهی مشغول شد و با محبتی هر چه تمامتر
 بنده از دست و پای وی برداشت و توبه کرد که دیگر بدون دلیل روشن و حجت
 مسلم به چنین کاری اقدام ننماید و به خیال واهی و یاسخن هر غماز فتنه ساز ، زن
 پارسا و عیال پاک دامن خود را نیازارد و بقیه عمر از فرمان این زن پاک طینت
 و باعفت هر گز بیرون نرود . اما از آن طرف زن سلمانی بینی بریده به دست
 گرفت و به خانه درآمد و در حیرت بود که چه حیلۀ اندیشد و این صورت چگونه
 به شوهر باز نماید و دوستان و همسایگان را چه عذر گوید و سوآل خویشان و
 آشنایان را چگونه جواب دهد - ناگاه سامانی از خواب درآمد و آواز داد که
 دست افزار مرا بده که بخانه فلان خواجه میروم - زن بعد از مدتی معطلی ، بالاخره

تنها استره به دست استاد داد - مرد سلمانی بخشم تمام در تاریکی شب استره به جانب زن انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد - زن خود را بیانداخت و فریاد برآورد که وای بینی ، وای بینی - سلمانی متحیر شد - اقربا و همسایگان زن در آمده ، زن را با جامه خون آلود و بینی بریده دیدند - زبان ملامت بر استاد گشادند و آن بیچاره حیران مانده - نه روی انکار داشت و نه زبان اقرار - چون صبح شد اقربای زن سلمانی جمع شده سلمانی را به قاضی بردند - اتفاقاً زاهد نیز از منزل کفشدوز بیرون آمده و بواسطه محبتی که در میان وی و قاضی بود ، به محکمه حاضر شد ، تا رسم پرستی بجای آورد - چون کسان زن سلمانی دعوی خود طرح نمودند ، قاضی پرسید که ای استاد ، چرا این بیگناه را بدون علت و سبب شرعی مثله کردی ؟ و چنین ظلمی را بر زن خود روا داشتی ؟ سلمانی متحیر ماند که چه بگوید ؟ و از بیان حجت عاجز گشت - قاضی به نص قاطع قرآن سن بالنس والجروح قصاص به مجازات او حکم فرمود - در اینموقع زاهد برخاست و گفت : ای قاضی ، در اینباب باید قدری تأمل کرد و دیده فراست گشود - دزد جامه مرا نبرده و روباه را نخجیران نکشته و زن بدکار را زهر هلاک نکرده و کفشدوز بینی زن سلمانی نبریده - بلکه اینهمه بلاها را ما خود برای خود فراهم آورده ایم - قاضی دست از سلمانی کشید و روی به زاهد آورده ، تمنی کرد که کلام خود را روشن تر بیان فرماید - زاهد آنچه دیده و شنیده بود ، از اول تا آخر بازراند و گفت : اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبود آن دزد غدار جامه من نبرد و اگر روباه در حرص و آژ مبالغه نمیکرد و از صفت خونخواری در گذشتی ، آسیب نخجیران بدو نرسیدی و اگر آن زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردی ، جان شیرین برباد ندادی و اگر زن سلمانی بر آن فعل حرام مدد ننمودی مثله نگشتی و مفتضح نشدی - که سزای بدی بدی است و هر کس بد کند نباید منتظر نیکی بوده باشد

چنین گفت دانای آموزگار نکن بد که بد بینی از روزگار



و این مثل بدان آوردم تابدانی که راه این محنت را خود به خود نموده و در این رفج و مشقت را خود به خود گشوده ای - آخر ز که نالیم که از ما است که بر ما است .

دمنه گفت : راست میگوئی و این کار خود کرده ام ولیکن تو تدبیری بر خلاص من بنما .

کلیله گفت : من از اول بار با تو در این شیوه موافق نبوده ام ، حالامداخله خود را نیز مصلحت نمی بینم - تو باید خود در این باره فکری اندیشی . دمنه گفت که به لطایف الحیل بکوشم تا گاو را از این پایه براندازم - بلکه از این ولایت اخراج کنم و من کمتر از آن گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود را از پادشاه حاصل کرد - کلیله گفت : چگونه بوده است آن

حکایت

گنجشک و پادشاه

دمنه گفت : شنیده ام دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا به آب و دانه قناعت کرده - بر سر کوهی ، که آن درخت در پایان آن روئیده بود ، پادشاه ای مقام داشت و هرگاه گنجشکان بچه آوردندی و آن بچگان بدان پایه میرسیدند که بتوانند پرواز کنند ، آن پادشاه از کمینگاه بیرون جسته ، بچه ایشان را طعمه بچگان خود ساختی و گنجشکان بحکم علاقه به زادگاه از تغییر منزل متعذر و در عین حال از پیداد پادشاه جفاپیشه ، بودن در آن مکان برای آنها متعسر بود - نوبتی بچگان آنها قوت یافته و پرو بال بر آورده حرکتی میکردند و پدر و مادر به دیدار فرزندان خوش برآمده ، از اهتزاز آنها در پرواز خرمی مینمودند ، ناگاه اندیشه پادشاه بر خاطرشان گذشت و به یگبارگی بساط نشاط در نوردیده و به اضطراب و بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند - یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود ، کیفیت آن حال و سبب انتقال از فرج به ملال استفسار نمود - در پاسخ قصه ظلم پادشاه و ربودن فرزندان را به تفصیل باز گفتند - پسر گفت : اگر چه گردن از حکم قضا و قدر پیچیدن نه طریق بندگان است ، اما مسبب الاسباب هر ددی را دوائی مقرر کرده ، شاید اگر در دفع این غائله سعی بجای آرید ، هم این بلا از سر ما دور شود و هم بار این غم از دل شما برخیزد - گنجشکان را این سخن موافق آمد و یکی از آنها جهت مراقبت حال بچگان ماند و دیگری به چاره جوئی پرواز کرد - چون قدری

کلیه و دمنه جدید

راه پیرید ، در اندیشه آن افتاد که کجا روم و درددل خود را با که گویم - آخر به خاطر گذرانید که هر جانوری که اول نظر من بروی ، افتد سخن خود باوی تقریر کنم و علاج درد دل از وی طلبم - قضا را سمندری از میان آتش بیرون آمده در فضای صحرا میگشت و گنجشک را چشم بروی افتاد و آن شکل غریب و همیکل عجیب بدید ، با خود گفت : بیات دارد دل با این مرغ بوالعجب در میان نهم ، شاید که گره از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید - پس به تعظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد از لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت کرد و سمندر نیز به زبان غریب پروری شرایط مسافر نوازی تقدیم داشت و گفت : آثار ملال در بشره تو ملاحظه می رود - اگر از رنج راه است ، چند روزی در این حوالی اقامت فرمای تا به آسودگی مبدل گردد - و اگر علتی دیگر هست باز نمای تا در رفع آن بقدر طاقت سعی کرده شود - گنجشک زبان بگشاد و حال زار خود بروجهی که اگر با سنک خارمگفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد - سمندر را بعد از استماع این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت : غم منخور که این بلایا از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان بسازم که خانه و آشیانه او را با هر چه در آن باشد بسوزانم - تو مرا منزل خود نشان ده و بر سر فرزندان ، روتا و قتیکه من نزد تو آیم - گنجشک نشان منزل خود داد و با دلی شاد روبه آشیانه خود نهاد و چون شب درآمد سمندر با جمعی از ابناي جنس خود هر يك مقداری نفت و کبریت برداشته متوجه آن منزل شدند و به رهنمونی گنجشک خود را به حوالی آشیانه باشه رسانیدند و باشه با فرزندان از آن بلیه غافل سیر خورده و در خواب رفته بودند - سمندران آنچه از نفت و کبریت همراه داشتند به آشیانه آنها ریخته باز گشتند و باد عدل الهی وزیده شعله قهر در آشیانه آن ظالم افتاد - وقتی از خواب غفلت درآمدند که نجات از آن آتش ممکن نبود و همه به یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند .



و این مثل برای آن زدم تا بدانی که هر کس در دفع دشمن کوشد ، هر چند که خور و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد ، امید نصرت و ظفر هست . کلیله گفت : دانستم که کمر انتقام بر بسته و در کمین شتر به نشسته ای

و میخواستی ضرری به او برسانی و من میدانم آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و به طریق مکافات، بد هر کس به او باز گردد و هر که دیده عبرت بگشاید و مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید، شك نیست که به جانب خیر و مرحمت گراید و دست و زبان را از ایندا و آزار محافظت نماید - چنانکه پادشاه دادگر فرمود - دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت

پادشاه دادگر

کلیله گفت : شنیده‌ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی برگشاده و مردم شب و روز از بیداد اودست به دعا برداشته بودند و زبان نفرین گشاده - روزی این پادشاه به شکار رفت و چون بازگشت منادی فرمود : ای مردمان، دیده دل من تا امروز از مشاهده وجه صواب پوشیده بود و دست عصیان من به روی مجرومان ستم دیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده ، حالادر مقام رعیت پروری و عدالت گستری ثابت قدم شدم - امید آنکه از امروز ببعد وسائل رضایت خاطر عموم طبقات ملت فراهم شود

فراخی در آن مرز و کشور مخواه که دلتنگ بینی رعیت زشاه

مردم ، مخصوصا طبقات فقیر ، از این مژده بسیار خرسند شدند و بر اثر عدالت شاه روز بروز ملت آسوده تر و کشور امن تر میشد و بدین واسطه او را پادشاه دادگر لقب نهادند - روزی یکی از مجرمان ، در وقت فرصت ، از کیفیت و علت تغییر حال سوآل کرد - شاه فرمود که من به شکار رفته بودم ، به هر طرف میتاختم ، ناگاه دیدم سگی در عقب روباهی دوید و به دندان استخوان پایش درهم خائید ، بیچاره روباه با پای لنگ در سوراخی گریخت و سگ باز گردید ، در حال پیاده‌ای سنگی بیانداخت و پای سگ از آن بشکست - هنوز چند گام نرفته بود که اسبی لگد بر آن پیاده زد ، پایش شکسته شد و آن اسب نیز پاره‌ای راه قطع نا کرده ، پایش به سوراخی فرو رفت و بشکست - من به خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند : هر که آن کند که نباید ، آن بیند که نشاید .



و این مثل بدان زدم که از مکافات بر اندیشی و از مقام بد اندیشی بگذری ،
مبادا که شئامت آن در تو رسد .

دمنه گفت : من در این واقعه مظلوم نه ظالم و ستمگشم نه ستمکار و
مظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم باشد ، او را چه مکافات خواهد بود
و اگر آزادی از او به آزار ندهد و برسد ، بر آن چه ضرر مترتب خواهد شد .
کلیله گفت : بگرفتم که بدین عمل خللی به کار تو راه نیابد ، اما چگونه
در هلاک گاو سعی کنی که او را قوت از قوت تو بیش است و دوستان و
معاونان او از یاران و هواداران تو زیادتر میباشند .

دمنه گفت : بنای کارها بر قوت بسیار و اعوان بیشمار نباید نهاد و رأی
و تدبیر بر آن مقدم باید داشت و آنچه به رأی و حیلت سازند ، غالب
آنست که به زور و قوت دست ندهد - آیا به تو نرسیده که زاغی ماری
را به چه حيله هلاک کرد ؟ - کلیله پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

زاغ و مار

دمنه گفت : آورده اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف سنگی
آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود زهرناک و هرگاه که زاغ بچه
نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را به داغ فراق فرزند بسوختی - چون ستمکاری
مار از حد گذشت ، زاغ درمانده شکایت آن حال باشغالی که دوست او بود در
میان آورد و گفت : می اندیشم که چگونه خود را از بلای مار باز رهانم - شغال
پرسید که به چه طریق قدم در این مهم خواهی نهاد و به چه شیوه دفع مضرت او
خواهی کرد - زاغ گفت : می خواهم که چون مار در خواب شود به منقار خونخوار
چشم جهان بینش برکنم ، تا دیگر قصد کودکان من نتواند کرد - شغال گفت :
این تدبیر صواب نیست ، چه خردمندان را قصد دشمن بر وجهی باید کرد که از

باب اول

۶۱

آن خطر جان نباشد - زنهار که از این فکر بگذر ، تا چون ماهیخوار خود را خوار نکنی که درهلاک خرچنگ سعی کرد و جان عزیز به باد داد - زاغ گفت چگونه بوده است آن حکایت -

شغال گفت : ماهیخواری بود بر لب آبی وطن کرده و از همه مهمات روی دل به صید ماهی آورده و بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار در رفاهیت میگذرانید - چون ضعف پیری بدو راه یافت و نیروی بدنی او روی به انحطاط نهاد ، از شکار ماهی باز مانده و به دام غم گرفتار شده ، با خود گفت : افسوس که عمر عزیز به باز بچه بر باد دادم و چیزی که در موسم پیری پایمردی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره نهادم و امروز قوتی نمانده و از قوتی چاره نیست ، همان به که بنای کار بر حيله نهم و دام فریب و زرقي بگسترم - پس اندوهناك و ناله كنان كنار آب بنشست - خرچنگی او را از دور بدید ، پیشتر آمده گفت : ای عزیز ، تو را غمناك می بینم ، موجب آن چیست ؟ جوابداد که چگونه غمناك نباشم و تو میدانی که سرمایه زندگانی من آن بود که هر روز يك دو ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوت لایموتی حاصل بودی و امروز دوصیاد اینجا میگدشتند و میگفتند که در این آبگیر ماهی بسیار است ، تدبیر ایشان باید کرد - یکی گفت در فلان آبگیر ماهی از این بیشتر است ، اول کار ایشان پیردازیم ، پس روی بدینها آریم - و اگر حال بدینمنوال باشد ، مرا دل از جان شیرین بر باید گرفت و بر تلخی مرك نهاد - خرچنگ که این خبر شنید ، بر فور باز گشت و نزد ماهیان رفت و این خبر موحش ، چنانکه شنیده بود ، باز گفت - جوش و خروش در ایشان افتاد - به اتفاق خرچنگ روی به ماهیخوار نهادند و گفتند : خبری از تو به ما رسیده که عنان تدبیر از دست ما ربوده - حالا با تو مشورت میکنیم - تو خود میگوئی که بقای ذات توبه ما باز بسته است - پس در کار ما چه صواب میبینی ؟ ماهیخوار جوابداد که من خود این سخن از زبان صیادان شنیده ام و چون با ایشان مقاومت صورت نیندد ، مرا جز این حيله بنظر نمیرسد که در این نزدیکی آبگیری میدانم که گذار هیچ صیادی بر آن نیافتاده است ، اگر بدانجا توانید رفت ، بقیه عمر در امن و راحت و عیش و فراغت توانید بود - گفتند : نیکو رأئی است - اما بی معاونت تو نقل ما بدانجا ممکن نیست - ماهیخوار جوابداد مرا آنچه از قوت و قدرت است از شما دریغ ندارم - اما فرصت تنك است - ساعت

کلیله و دمنه جدید

۶۲

به ساعت صیادان بیايند و فرصت فوت شود - ماهيان تضرع نمودند و به منت بسيار قرار بر آن افتاد که هرروز چند ماهی برداشته ، بدان آنگير رسانند - پس ماهيخوار هرروز صبح ماهی ای چند ببرد و بر بالای آن پشته که در آن حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی ديگران در نقل و تحویل تعجيل کردندى و بر يکديگر پيش دستى جستندى - چون روزها بگذشت خرچنگ راهواى آن آنگير بر سر افتاده ، خواست به آنجا برود - ماهيخوار را از آن فکر آگاهى داد ، ماهيخوار اندیشه کرد که مرا دشمنى کلى تر از او نيست ، اولی آنکه او را نیز به ياران رسانم - پس پيش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روى به خوابگاه ماهيان نهاد - خرچنگ که از دور استخوان ماهی دید دانست که حال چيست - باخود انديشيد که خردمند چون بيند که دشمن قصد جانوى دارد ، اگر کوشش فرو گذارد در خون خود سعى کرده باشد و چون بکوشد از دو حال خارج نيست - اگر فيروز گردد نام مردى در صفحه روزگار بگذارد و اگر کارى از پيش نرود بارى به عدم غيرت و حمايت مطعون نگردد - پس خرچنگ خود را برگردن ماهيخوار افکند و حلق او را محکم فشردن گرفت - ماهيخوار پير و ضعيف بود ، به اندک حلق فشارى بيپوش شده از هوا در افتاد و با خاک يکسان گشت - خرچنگ از گردنش فرود آمد و پاى در راه نهاده نزد بقيت ماهيان آمد و تعزيت ياران غائب با تهنيت حيات حاضران جمع کرده ، از صورت حال اعلام داد - همکنان شاد گشته ، وفات ماهی خوار را عمرى تازه شمردند .

واين مثل بدان آوردم تا بدانى که بسيار کس به مکر و حيله خود هلاک شوند - اما من تو را وجهى مينمايم که اگر بدان کارکنى سبب بقاى تو و هلاک خصم باشد - زاغ گفت : به منت اطاعت نمايم - شغال گفت : صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنى و بر بامها و صحراها نظر افکنى ، هر جا پيرايه ای بينى که ربودن آن ميسر باشد ، فرود آمده بردارى و در روى هوا بروجهى که از چشم مردم غائب نباشى ميرى و شک نيست که بعضى مردم به طلب پيرايه بر عقب آيند - چون نزديک مار رسى پيرايه بر مار افکنى ، تا آن مردم را نظر بروى افتد ، هر آينه اول او را از قيد حيات خلاص کرده ، پيرايه بخواهند داشت و تو بدین ترتيب از شر مار آسوده خواهى شد . زاغ به اشارت شغال روى به آبادانى نهاد ، زنى ديد پيرايه ای بر گوشه بام نهاده ، خود به طهارت مشغول گشته ، زاغ آنرا در ربود

و بهمان دستور که شنال گفته بود بر مار انداخت - مردمان که در پی زاغ آمده بودند ، فی الحال سر مار کوفتند و زاغ باز رست .



دمنه گفت : این مثل بدان زدم تا بدانیکه آنچه به حیلت توان کرد به قوت ممکن نباشد .

کلبله گفت : گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل است و به مکر بر چنین کس دست نتوان یافت - چه ازهر جانب که توبه مکر رخنه سازی ، او به فکر در بندد - مگر داستان آن خر گوش را نشنیده ای که داعیه گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد - دمنه گفت که چگونه بوده است آن

حکایت

خر گوش و روباه

کلبله گفت : شنیده ام که گرگی گرسنه در صحرایی به بوی طعمه میدوید ، خرگوشی دید در سایه خاشاکی خفته ، گرگ موقع غنیمت شمرده ، آهسته آهسته به جانب او قدم نهادن گرفت ، خر گوش از صدای دم و قدم گرگ بیدار شد و برجست ، خواست بگریزد ، گرگ سر راه او گرفت ، خر گوش از هیبت او بر جای خشک شد و آغاز تضرع نمود و گفت : میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب است ، ولی من با این بدن نحیف یک لقمه ملک یش نیستم ، حال آنکه در این نزدیکی روباهی است که از غایت فریبی راه نتواند رفت ، گوشتش مثل آب حیات و خورش مانند شربت نبات ، اگر امیر قدم رنجه فرماید ، من او را به حیله ای که توانم به قید در آورم و امیر بدو ناشتائی بشکنم ، اگر خرسندی حاصل آید فبها والا من خود اسیر و مقیدم - گرگ به افسانه او فریفته شده ، راه خانه روباه پیش گرفت . در آن حوالی روباهی بود که در فریب شیطان رادرس دادی ، خرگوش با او منازعتی از قدیم داشت ، در این وقت فرصت یافته ، داعیه انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ گذاشته به خانه روباه درآمد و رسم و تحیت بجای آورد و

روباه نیز به تعظیم تمام جواب سلام اوداد - خرگوش گفت : از مدت دیر باز در آرزوی شرف ملاقات میباشم و بواسطه موانع روزگار غدار و حوادث زمانه ناپایدار از آن سعادت محروم مانده ام ، اکنون عزیزی بزرگوار بدین دیار تشریف آورده و آوازه زاویه داری و گوشه نشینی آن جناب شنیده ، بنده حقیر را وسیله ساخته که شرفیاب شود ، اگر اجازه ملاقات هست فیها و اگر وقت اقتضای آن نمیکند نوبتی دیگر مقرر فرمائید - روباه از طرز بیان نقش حيله فرو خواند با خود گفت : صلاح آن است که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم ، کلوخ انداز را پاداش سنك است - پس روباه نیز خوش آمدی چند بیان کرد و گفت : ما کمر خدمت مسافران بجهت آن بسته ایم تا از جمال حال و انقاس با کمال ایشان استفاده نمائیم ، خصوصا چنین عزیزی که توشان میدهی ، من در خدمتگذاری او ناگزیرم ، ولی توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشه کاشانه را جاروئی کشم و فرش لایق حال بگسترانم - خرگوش تصور کرد که دم اودر روباه گرفته جواب داد که مهمان مردی بی تکلف و درویش مشرب است و از آرایش جای و جامه فراغت دارد ، اما چون خاطر خطیر میخواهد تکلفی نماید در آن نیز مضایقه نیست - این بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد و به فریفته شدن روباه مزدگانی داد و باز به تجدید تعریف پروازی و تری و تازگی روباه آغاز نمود و گرگ دندان طمع تیز کرده و به لذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و خرگوش بواسطه این نیکو خدمتی با خود خیال خلاصی می بست - اما روباه از روی حزم و دوربینی ، بیش از این به بسیار زمان در میان منزل خود چاهی عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای آنرا بیرون برده و سرش به اندک خس و خاشاک پوشیده و راهی نهانی نیز داشت که به وقت ضرورت از آنجا بیرون توانستی رفت - چون خرگوش را کسبل کرد ، به سر چاه آمد و خس و خاشاک آنرا بر وجهی ترتیب کرد که به اندک اشارتی زائل گردد ، پس بر سر راه نهانی آمده آواز داد که ای مهمانان گرامی ، قدم نجه فرمائید و مقارن دخول ایشان از آن سوراخ بیرون رقت - خرگوش به شفقی عظیم و گرگ به حرصی تمام بدان کلبه تاریک در آمدند و قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان - گرگ چنان تصور کرد که این حيله هم از کارهای خرگوش است ، بفوریت او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید .



واین مثل بدان آوردم تابدانی که با مردم دانا حیلۀ ازپیش نرود .
 دمنه گفت : چنین است که میگوئی ، ولی گاو بخود مغرور است و از
 دشمنی غافل ، اورا به غفلت ازپای درآورم - مگر نشنیده‌ای که غدر
 آن خرگوش درشیر به چه نوع مؤثرآمد و چون از مکر او غافل بود ،
 باوجود خرد و کیاست ، درو حله هلاك افتاد .
 کلیلۀ گفت : چگونه بوده است آن

حکایت

خرگوش و شیر

دمنه گفت : آورده‌اند که درحوالی بغداد مرغزاری بود بسیار باصفا و نزهت
 افزا و در آن مرغزار وحوش بسیار بودند که بواسطه خوبی هوا و دلپذیری فضا
 و کثرت آب و وسعت نعمت ، روزگار درخوشی و رفاهیت میگذرانیدند و در آن
 نزدیکی شیری تند خو بود که هر روز لقای نامبارک بدان بیچارگان نمودی و
 عیش و زندگانی برایشان منتهی گردانیدی - روزی اتفاق نموده به نزد شیر رفتند
 و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند : ای ملک ، مارعیت و حشم تویم و تو هر
 روز پس ازرنج فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی کرد یانه و ما
 پیوسته از نهیب تو در تشویش و تودرجستجوی ما در زحمت - اکنون اندیشه‌ای کرده‌ایم
 که سبب آسودگی تو و موجب راحت ما خواهد بود - و آن این است که اگر متعرض
 مانشوی و هر روز وقت مارا پریشان نسازی ، ماشکاری به هنگام چاشت به مطبخ
 ملک میفرستیم - شیر بر آن رضایت داد و ایشان هر روز قرعه میکشیدند و بنام
 هر کدام از وحوش که درمی آمد ، اورا بوجه وظیفه نزد شیر میفرستادند - تا بر
 این حال مدتی بگذشت - روزی قرعه بنام خرگوش برآمد ، خرگوش گفت : اگر
 در فرستادن من قدری مسامحه کنید ، شمارا از جور این جبار باز رها نم - گفتند
 در این باب هیچ مضایقه نیست - خرگوش ساعتی تأمل کرد تا وقت چاشت بگذشت
 و قوت سبمی شیر در حرکت آمده از خشم و جوش دندان برهم میسود - خرگوش
 نرم نرم بسوی اورفت و وی را بنایت دلتنگ یافت و دید که شیر از غایت غضب

دم انتقام بر زمین میزند - آهسته پیش آمد و سلام کرد - شیر پرسید از کجائی و حال و حوش چیست ؟ خرگوش گفت : ایشان به دستور مقرر خرگوشی بتوسط من فرستاده بودند ، شیری در بین راه به ما رسید و او را بستند ، چندانکه مبالغه کردیم که غذای ملك و حوش و وظیفه ایشان است ، به سخن من التفات ننموده گفت : این شکارگاه من است و صید آن به من میرسد و چندان لاف و کراف در میان آورده قوت و شوکت خود شرح داد که من بیطاقت شدم و از پیش وی فرار کرده میشتافتم تا صورت حال معروض رأی منبر گردانم - شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت : ای خرگوش توانی که او را به من نمایی تا داد دل توازو بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم - خرگوش گفت : چرا نتوانم و اونسبت به ملك انواع سخنان بی ادبانه گفت که اگر من توانستمی کاسه سر او را آبخورد ددان صحرا ساختمی - این بگفت و در پیش ایستاد و شیر ساده دل که به فریب او غره شده بود در عقب او روان شد - خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبی زلال آئینه وار در کف آن بود که هر کس بر آن نظر کردی نقش خویش را دیدی - خرگوش گفت : ای ملك ، خصم نابکار در این چاه است و من ازمها بت او میترسم ، اگر مرا ملك در برگیرد خصم را به وی نمایم - شیر او را در بر گرفته به چاه فرو نگر بست ، صورت خود و خرگوش در آب دید ، پنداشت که همان شیر است و خرگوشی که وظیفه او بوده در بر کشیده - او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و به دوسه غوطه نقش قطع شد و راه دوزخ سپرد و خرگوش به سلامت برگشته و حوش را از کیفیت حال آگاهی داد و همه آسوده شده شکر خدای را بجای آوردند .



و این مثل بدان آوردم تا معلوم شود که خصم هر چند قوی باشد به غفلت میتوان او را ازمیان برد .

القصه روزی دمنه فرصت یافت که به خلوت نزد شیر برود و چون مغموم و محزون سر به پیش انداخته بایستاد ، شیر گفت : روزهاست که تو را ندیده ام ، خیر است ؟ گفت : انشاء الله که عاقبت خیر بود - شیر از جای بشد و پرسید چه حادث شده است ؟ - دمنه بدوا با هزار گونه چرب زبانی

وافسون و افسانه شیر را شیفته و فریفته گردانید و بعد زبان بر گشاد و گفت : شتر به با امرای لشکر خلوتها کرده است و با ارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزمودم ، اندازه زور و قوت ورای و کیاست او بدانستم و در هر يك خلل بسیار وضعف بیشمار معاینه دیدم و من در حیرتم که ملك در اكرام آن كافر نعمت غدار آنهمه افراط نمود و در حکمرانی و فرمان روائی او بلند پایه گردانید و در مقابل آن نعمت این صورت از او در وجود آمد و با این طرز فکر و عمل عجیب نیست که به زودی دعوی شاهی کند .

شیر گفت : ای دمنه نيك بر اندیش که این چه سخن رست که میگوئی و اگر چنین باشد تدبیر این کار چگونه تواند بود ؟ دمنه گفت : رفعت درجه و بلندی مرتبه اوبر ملك روشن است و چون پادشاه یکی از خدمتکاران مرا به این درجه حرمت و مال و حشمت در مقابل خود بیند ، شایسته است که او را زودتر از پیش بردارد و گرنه کار از دست برود و شاه از پای در آید و چاره این کار را شاه بهتر داند و ذهن قاصر ما بدان کجا تواند رسید - اما من میدانم که کار گاو را هر چه زودتر باید تمام کرد که در صورت تأمل ممکن که کار بدانجا رسد که چاره نتوان کرد - که گفته اند که مردم سه گروهند : یکی عاقل کامل که قبل از آنکه بلا رسد ، تدبیرات لازم را در دفع آن پیش بینی مینماید - دیگر عاقل غافل که در موقع وقوع بلا دل بر جای داشته ، حیرت و دهشت را را به خود راه نداده و در نهایت آسایش خیال در دفع آن اقدام مینماید - سوم جاهل غافل که در وقت وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و متردد و سرگردان میشود - نظیر آن سه ماهی که در آبگیری افتاده بودند - شیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

سه ماهی

دمنه گفت : آورده اند که آبگیری بود ، از شاهراه دور واز تعرض رهگذران مستور ، که به آب روان اتصال داشت و در آن سه ماهی شگرف سکونت داشتند که نام آنها یکی عاقل و دیگری حازم و سومی عاجز بود . در ایام بهار ناگاه دو سه صیادی ماهیکر را گنر بر آن آبگیر افتاد و از قضای الهی به وجود این سه ماهی در آن غدیر آگاهی یافتند و با یکدیگر مبعادی نهاده و برای دام آوردن بشتافتند . ماهیان از این واقعه آگاه گشته و بی نهایت پریشان شدند و چون شب در آمد ماهی عاقل که حزمی زیادت داشت ، چون بارها دستبرد زمانه جفاکار دیده و با تجربه بود ، برای خلاصی از دام صیادان تدبیری اندیشید که بی آنکه با یاران مشاورت نماید ، از آن جانب که به آب روان متصل بود بیرون رفت . صبح روز بعد که صیادان حاضر شده هر دو جانب آبگیر را محکم بستند ، ماهی حازم که به پیرایه خرد آراسته بود ، اما از ذخیره تجربه بهره نداشت ، چون این حال مشاهده نمود ، خیلی متأسف شد که چرا قبلاً به فکر چاره نیافتاده که گفته اند : علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد . اکنون که فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است . پس خویشان را مرده ساخت و بر روی آب شنا میرفت . صیادی آنها را برداشت و تصور مردکی او کرده بر روی صحرا انداخت و او خویشان را در جوئی افکنده و جان سلامت ببرد و آن ماهی دیگر که عاجز نام داشت ، حیران و سرگردان و مدهوش و بای کشان ، چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید ، تا عاقبت گرفتار شد .



و این مثل بدان آوردم تا بر ملک معلوم شود که در کار شتر به شتاب باید کرد که گفته اند :

چو قدرت یافتی بر خصم غدار به سنک ابتلا مغزش برون آر
شیر لفت : آنچه گفתי معلوم شد . اما گمان نبرم که شتر به خیانتی اندیشه ، چه در باره وی تا این ساعت جز خوبی و نیکو کاری
جائز نداشته ام .

دمنه گفت: همچنین است - امانیکوئیهای ملك اورا بدین مرتبه رسانیده ولثیم بدگوهر به هر مرتبه که رسد ، مرتبه بالاتر میخواهد و بالاخره حقیقت ذات خود را نشان میدهد که گفته اند : از کوزه همان برون تراود که در اوست - مگر قصه عقرب و لاک پشت به سمع شریف نرسیده ؟ شیر گفت که چگونه بوده است آن

حکایت

عقرب و لاک پشت

دمنه گفت : لاک پشتی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افکندندی - وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد و هر دو به همراه یکدیگر متوجه مأمنی دیگر شدند - قضا را گذر ایشان بر نهری بزرگ افتاد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود ، متحیر فروماند - لاک پشت گفت : ای عزیز ، تورا چه رسیده که اینقدر اندوهناک شده ای - عقرب گفت : ای برادر ، اندیشه گذشتن بر این آب مرا در گرداب حیرت انداخته که نه عبور از آب میسر است و نه طاقت فراق تو دوست عزیز ممکن - لاک پشت گفت : هیچ غم مخور که من تورا در نهایت سهولت از آب گذرانیده به ساحل رسانم - پس لاک پشت عقرب را بر پشت گرفته سینه را بر آب افکند و روان شد - در انشای شنا آوازی به گوش لاک پشت رسید و کاو کاوی از حرکت عقرب احساس کرد - پرسید که این چه صورت است که میشنوم و آن چه عمل که تو بدان مشغول هستی ؟ عقرب جواب داد که نیش خود را بر پشت تو آزمایش میکنم - لاک پشت بر آشفت و گفت : ای بیمروت ، من جان خود را برای تودر گرداب خطر افکندم و به پشت من از این گرداب میگذری ، اگر رعایت دوستی قدیم نینمائی سبب نیش زدن چیست ؟ با آنکه محقق است که از این حرکت آسیبی به من نخواهد رسید و نیش ناتوان تودر پشت خارا مثال من تأثیری نخواهد داشت - عقرب گفت : من هرگز به این چیزها فکر نمیکنم ، طبع من مقتضی نیش زدن است ، خواه بر پشت دوست باشد و خواه بر سینه دشمن

نیش عقرب نه از ره کین است اقتضای طبیعتش این است

کلیه و دمنه جدید

لاک پشت باخود اندیشید که حکما راست گفته اند :

بد اصل را چگونه توان کرد تربیت کس در درون خانه چرا مار پرورد
حفظل به تربیت ندهد طعم نیشکر گل برنچیند آنکه همه خار پرورد



این مثل بدان آوردم تا بر ضمیر منیر ملک نیک روشن گردد که از عدم اصالت شتر به و پستی ذات وی اندیشه ناک باید بود . القصه دمنه بقدری بر ضد شتر به بر شیر دمید که دمنه او در شیر اثر کرد و مصمم شد که قطع صحبت شتر به را بنماید . دمنه چون دانست به دم فتنه انگیز او از این جانب بالا گرفت ، خواست که گاو را به بیند و از طرف وی نیز شعله افسادی بر افروزد ، فکر کرد که دیدن شتر به هم به اشاره شیر و مشاورت او باید ، تا از بدگمانی دور افتد - گفت ای ملک ، اگر فرمان اعلی شرف صدور یابد ، شتر به را به بینم و از مکنون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسانم - شیر اجازه داد ، دمنه چون اندوه زده ای مصیبت رسیده به نزد شتر به رفت و شرط سلام و تحیت بجای آورد ، شتر به تعظیمی فراخور حال نموده ، آغاز تلمظ و تملق کرده ، گفت : چه عجب که بعد از مدتی یاد دوستان نمودی - دمنه گفت . اگر چه بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام ، ولی قلباً همواره با خیال جمال دلگشای صحبت داشته و پیوسته تخم یاری و هواداری در دل کاشته و در زاویه عزلت و گوشه خلوت به وظیفه دعا گوئی مشغول بوده و خواهد بود ، گاو گفت : سبب عزلت چیست ؟ دمنه گفت : چون کسی مالک نفس خود نباشد ، بهتر آنکه از صحبت بزرگان کناره جوئی کند که خطری متوجه او نشود - شتر به گفت : سخن تو دلالت بر آن میکند که از شیر مکروهی به تو رسیده باشد و از مخافت آن هول و هراسی بر تو مستولی شده - دمنه گفت : من

باب اول

۷۱

این سخن به نسبت نفس خود نمیگویم و از جهت خویش اند و هناك نیستم ، بلکه جانب دوستان را در این حالت بر جانب خویش ترجیح میدهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تومیدانی که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو بر چه وجه بوده و من چاره ندارم از آنکه هر چه میشنوم به شرف اعلام تو رسانم - شتر به بر خود بلرزید و گفت : ای یار عزیز ، زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز - دمنه گفت : از معتمدی شنیده‌ام که شیر بر زبان مبارک رانده است که شتر به بغایت فربه شده و بر این درگاه بدو هیچ احتیاجی نیست و عدم وجود او علی السویه است ، وحوش را به گوشت او مهمانی خواهم کرد و شیلان عام از بدن او خواهم ساخت - من چون این سخن را شنیدم و تهور و تعجب اورا میشناختم ، آمده‌ام تا تو را متنبه نموده ، حسن عهد خود را به برهان ثابت گردانم و آنچه در شرع مروت و آئین حمیت و فتوت بر من واجب است به ادا رسانم

من آنچه شرط بلاغ است با تو میگویم

تو خواه از سخنم پند گиро خواه ملال

حالا صلاح وقت در آن میبینم که تدبیری اندیشی و بسرعت تمام چاره‌ای برای دفع این مصیبت فراهم سازی و به حیلتی از این ورطه خلاصی یابی - شتر به گفت : چگونه ممکن است که شیر با من غدر کند ، در صورتیکه از من خیانتی ظاهر نشده و چون به صحت قول تو اطمینان دارم ، غالب آنست که دروغی چند بر من بسته‌اند و شیر را به تنویر و فریب در مقام خشم آورده ، چه در خدمت او طایفه‌ای نابکارند ، همه در سخن چینی استادی ماهر و در خیانت و دراز دستی چیره و دلیر و ایشانرا بارها آزموده است و انواع خیانتها و خرایبها از ایشان معاینه دیده ، لاجرم هر چه از آن بابت در حق دیگران گویند باور دارد و

کلیله و دمنه جدید

هر آینه به شومی صحبت اشرار در حق اخیار بد گمانی پدید آید و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود و بهترین دلیل این معنی سرگذشت ارد کی است که به همین بد گمانی دچار شده بود - دمنه پرسید : چگونه بوده است آن

حکایت

اردك غافل

شتر به گفت : ارد کی در آب روشنائی ماه دید ، پنداشت که ماهی است ، قصد کرد که بگیرد ، هیچ نیافت - چند نوبت بر این منوال آزمایش کرد ، چون دید که حاصل او از آن ماهیگیری همان حاصل تشنه است از مشاهده سر آب ، بکلی ترك صید ماهی کرد و به یکبارگی از این کار دست کشید و هر گاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی ماه است ، قصد آن نکردی و مطلقا متوجه آن نشدی و گفتی : « هر کس آزموده را بیازماید حتما پشیمان گردد » و ثمره این غفلت آن بود که پیوسته کرسنه مانده و چیزی برای خوردن نداشت .



ومن یقین دارم که در باره من در نزد ملك اشتباه کاری کرده اند و او چنانکه شیوه پادشاهان است ، بدون اینکه تحقیق کند ، نسبت به من بد گمان شده و مصداق این قصه مناظره باز است بامرغ خانگی - دمنه پرسید : چگونه بوده است آن

حکایت

باز و مرغ خانگی

شتر به گفت : وقتی بازی شکاری بامرغی خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده میگفت : تو مرغی بی نهایت بی وفا و بد عهدی و حال آنکه سر آمد اخلاق پسندیده وفاست و جوانمردی و مروت نیز اقتضا میکنند که کسی در زندگانی خود بی وفائی ننماید . مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده ای ؟ باز گفت : علامت بیوفائی تو آنست که با اینهمه که آدمیان درباره تو مهر بانی مینمایند

و بدون زحمت و تکلف تو ، آب و دانه ات را مهیا می سازند و شب و روز از حال تو واقف بوده ، به حفظ و حراست تو اقدام میکنند و به دولت ایشان توشه و گوشه ای داری ، باینحال هر وقت به گرفتن تو مایل میشوند ، از پیش و پس ایشان گریخته ، بام به بام میبری و گوشه به گوشه میدوی - و من با آنکه جانوری وحشی هستم اگر چه دوسه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم ، حق آنرا نگاهداشته ، صید کنم و بدیشان دهم و هر چند دورتر رفته باشم ، به مجرد آوازی که شنوم پرواز کنان باز آیم - ماکیان جوابداد : راست میگوئی ولی باید بدانی که باز آمدن تو و گریختن من از آن است که هر گز بازی را بر سیخ کباب کرده ندیده ای و من بسیار مرغ خانگی بر تابه بریان دیده ام - اگر تو نیز آن میدیدی ، هرگز کرد ایشان نگشتی و اگر من بام به بام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی .



و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک میطلبند ، از سیاست ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده ، نه از قرار خبری دارد و نه از آرام اثری و به هر تقدیر من معتقدم که هر چه مقدر باشد همان خواهد شد و در مقابل تقدیر هیچ تدبیری مؤثر نشود .
به وقت نفاذ قضا و قدر همه زیر کان کور گردند و کر مگر توقصه دهقان و بلبل نشنیده ای ؟ دمنه گفت : چگونه بوده است آن

حکایت

دهقان و بلبل

شتر به گفت : آورده اند که دهقانی باغی داشت بسیار باصفا و خوش آب و هوا ، پر از گلپهای رنگارنگ و بر یک گوشه چمنش گلبنی بود تازه و باطراوت که هر روز صبح بر روی شاخه آن گلی قشنگ بشکفتی و باغبان با آن گل رعنا عشقبازی نمودی - روزی باغبان بر عادت مرسوم به تماشای گل آمده بود ، بلبلی دید نالان که روی بر صفحه گل میمالید و شیرازه گل را به منقار تیز از یکدیگر میگیخت - باغبان پریشانی اوراق گل را مشاهده نموده ، بی نهایت دلگیر و پریشان حال شد و رگل از دست رفته تأسف مبخورد - روز دیگر همان حال تکرار شد - داغ دیگرش

کلیله و دمنه جدید

بر سر آن داغ نهاد - روز سوم باز به حرکت منقار بلبل ، گل به تاراج رفت و خار بماند - خارخاری از بلبل درسینه دهقان پدید آمده ، دامفریبی در راه وی نهاده و به دانه حیلست او را صید کرد و به زندان قفس محبوس ساخت - بلبل بی دل طوطی وار زبان به گفتار گشوده گفت : ای عزیز ، مرا به چه موجب حبس کرده ای ؟ اگر این کار بجهت شنیدن نعمات من است ، آشیانه من در بوستان توست و اگر از این کار مقصود دیگری داری ، مرا از فکر خود آگاه کن - پیر دهقان گفت : هیچ میدانی که باروزگار من چه کرده ای ؟ سزای خرابکاری های تو همین تواند بود که در گوشه زندان بمانی ، تادبگر منقار نابکارت گلهای زیبای مرا پریشان ننماید - بلبل گفت : از این مقام در گذر و براندیش که من بدین مقدار که گلی را پریشان کرده ام محبوس گشته ام - تو که دلی را پریشان می سازی حال تو چون خواهد بود ؟ این سخن در دل دهقان کارگر آمده ، بلبل را آزاد کرد - بلبل گفت : به تلافی این نیکوئی که با من کردی تو را آگاه می سازم که در زیر همین درخت که پهلوی آن ایستاده ای ، آفتابه ای هست پر از زر ، بردار و در حواج خود بکار بر - دهقان آن محل را بکاوید و سخن بلبل را درست یافت ، گفت : ای بلبل ، عجب که آفتابه در زیر زمین میبینی و دام در روی خاک ندیدی - بلبل گفت : چون قضای الهی نازل شود ، نه دیده بصیرت را روشنائی ماند و نه تدبیر و خرد نفع رساند چون قضا آمد هنر پوشیده شد صد حجاب بر دل و بر دیده شد



و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم الهی نهم چاره ای ندارم - بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورد و تقدیر الهی و دمدمه تو ، ای دمنه ، مرا در این ورطه هلاک انداخته و یابتر بگویم طمع خام خود ، مرا به این سرنوشت دچار کرده که گفته اند : از زیادت طلبی کار تو آید به زیان

سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب

دمنه گفت : این سخن به غایت پسندیده گفتمی - چه بسا اشخاص که از غایت حرص و شره به امید دولت در ورطه نکبت

افتاده و به بوی منفعت در مهلکه مضرت گرفتار شده‌اند - چنانکه
 صیادی طمع گرفتن روباه داشت و سرپنجه پلنگ دمار از نهاد او بر
 آورد - شتر به پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

طمع صیاد و قناعت روباه

دمنه گفت : صیادی روزی در صحرای میگذشت ، روباهی دید بغایت چست و چلاک
 که در فضای آن دشت میگشت و بازی کنان در هر جانب جلوه مینمود - صیادراموی
 او خوش آمده و تصور کرد که آنرا به بهای خوبی تواند فروخت - پس قوه طمع
 او را بر آن داشت که روباه را دنبال نموده ، سوراخ او را دانست و نزدیک سوراخ
 گودالی کنده به خس و خاشاک پوشیده ، مرداری بر بالای آن تعبیه نمود
 و خود کمین نشسته ، مترصد صید روباه میبود - قضا را روباه از سوراخ
 بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان به لب آن حفره رسانید - با خود
 گفت : اگر چه رایحه این جیفه دلپذیر است ، اما بوی بلائی نیز به مشام
 میرسد و عاقل بکاری که احتمال خطر داشته باشد ، دست نزند و روی این فکر
 از سر آن جیفه درگذشت - در این اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه درآمد و به بوی
 مردار خود را در حفره افکند - صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانور در
 حفره شنید ، تصور کرد که روباه است - از غایت حرص بی آنکه تأملی کند خود را
 از پی او در انداخت و پلنگ به خیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد
 برجست و شکمش بدرید - صیاد حریص به شومی شره در دام افتاد و روباه قانع
 به قطع طمع از ورطه بلا نجات یافت .



شتر به گفت : همین طمع بود که مرا به این غلط بزرگ وادار نمود که
 ملازمت شیر اختیار کردم و ندانستم که او قدر خدمت نداند

زباد شاه و فاجستن آنچنان باشد که میوه ها طلمیدن ز شاخ سروسهی
 نهال بید تورانی شکر نخواهد داد هزار بار گر از جوی خلدش آب دهی

با انیحال من میدانم که شیر در حق من جز خیر و خوبی نخواهد - اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند و اگر چنین باشد فنای من مسلم است - چنانکه گرك و زاغ و شغال قصد شتر کردند و به اتفاق بروی غالب آمده بمراد رسیدند - دمنه گفت که چگونه بوده است آن

حکایت

شیر و شتر

شتر به گفت : آورده اند که زاغی و گركی و شغالی در خدمت شیری بسر میبردند و بیشه آنها نزدیک شارع عام بود و شتر بازرگانی در آن حوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته ، هر طرف بطلب علف میوئید - گذارش بر آن بیشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید ، شرط خدمت و تواضع بجای آورد - شیر نیز وی را استمالت کرد و از چگونگی حال پرسید و بعد از وقوف بر آن ، از حال حرکت و اقامت سؤال کرد - شتر گفت :

پیش از این در کار خود گریختاری داشتم

چون تو را دیدم عنان اختیار از دست رفت

و آنچه فرمائی اطاعت خواهم کرد - شیر گفت : اگر رغبت مینمائی در صحبت من مرفه و ایمن باش .

شتر شاد گشت و در آن بیشه بسر میبرد ، تا مدتی بر آن بگذشت و شتر بغایت فربه شد - روزی شیر به طلب شکاری رفته بود ، به پیلی مست بر خورد نمود که میان ایشان جنگی سخت افتاد و شیر را جراحتی چند رسیده ، به بیشه باز آمد ، نالان و مجروح در گوشه ای بیفتاد - گرك و شغال و زاغ که به طفیل اولقمه ای می یافتند ، بی برک و نوا ماندند و از آنجا که کرم جیلی شیر بود ، چون ایشان را بدان حال بدید ، متأثر شد و گفت : رنج شما بر من ، از محنت من دشوار تر است ، اگر در این نزدیکی صیدی بدست آرید ، من بیرون آیم و برای شما لقمه ای تدارک نمایم - ایشان از خدمت شیر بیرون آمده به گوشه ای رفتند و بایکدیگر مشورت نموده گفتند : از بودن شتر در این بیشه ما را چه فائده ، چه بهتر که شیر را بر آن داریم که او را بشکنند و غذای دوسه روز خود و ما را فراهم آورد - شغال گفت : پیرامن این خیال نگردید که شیر او را امان داده و به خدمت خویش

آورد و هر که ملك را بر غدر تحریص نماید ، خیانت کرده باشد و خائن به همه حال مردود است و خدا و خلق از او ناخوشنود - زاغ گفت : در این باب حمله ای توان اندیشید و شیر را از عهد این عهد بیرون توان آورد و شما همین جا بمانید تا من بروم و باز آیم - پس پیش شیر رفته به ایستاد - شیر پرسید که هیچ شکاری نشان کردید ؟ زاغ گفت : ای ملك هیچکدام را چشم از گرسنگی کار نمیکنند و قوت حرکت نیز نمانده - اما وجهی به خاطر رسیده است که اگر ملك بدان رضا دهد ، همه را رفاهیت تمام و نعمت کافی حاصل آید - شیر گفت : مطلب را بگو تا بدانم - زاغ گفت : این شتر در میان ما اجنبی است و در مصاحبت او نفعی متصور نیست و در واقع صیدی است در دست آمده و شکاری به دام افتاده - شیر در خشم شد و گفت : خاك بر سر رفیقان این زمان که جز شیوه نفاق و غدر ندارند و طریق رفق و قوت و مردمی و مروت فرو میگذارند ، شکستن عهد در کدام مذهب جایز است ؟ زاغ گفت : شکستن عهد در صورتیکه صاحب عهد از صفت غدر پاك باشد و دچار مشقت فاقه و مخافت مجاعت شود ، اشکالی ندارد - شیر سر در پیش افکند و زاغ باز آمد و به یاران گفت : قضیه بر شیر عرض کردم ، در اول سرکشی کرد و آخر رام شد ، اکنون تدبیر آنست که همه نزد شتر و رویم و ذکر گرسنگی شیر ورنجی که بدو رسیده تازه گردانیم و گوئیم که در پناه دولت و سایه حشمت او روزگار به خرمی میگذرانیم ، امروز که این حادثه پیش آمده ، مروت اقتضا میکند که جان و نفس خود را فدای وی کنیم والا به کفران نعمت متصف خواهیم بود و از مزیت مروت و جوانمردی محروم و در نتیجه بگوئیم که از دست ما کاری بر نیاید ، مگر آنکه جان خود را فدای او سازیم ، پس هر يك از ما بگوید که امروز ملك چاشت از من سازد و دیگران آنرا دفعی گویند ، ممکن که کشتن بر شتر مقرر گردد - پس به اتفاق نزد شتر آمدند و مطلب را تا آنجا که مصلحت بود به وی گفتند - شتر از ساده دلی به افسوس و افسانه ایشان فریفته گشت و بهمن نوع که گفته شد قرار داده ، نزد شیر رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا پیرداختند ، زاغ زبان گشاد و گفت : راحت ما به صحت ذات ملك مربوط است و اکنون که ضرورتی پیش آمده ، ملك از گوشت من سد رمقی تواند فرمود ، باید که التفات نموده مرا بکشد و بکار برد - دیگران گفتند از خوردن توجه فائده و از گوشت توجه سیری تواند بود ،

کلیله و دمنه جدید

زاغ که این سخن بشنید سر در پیش افکند و شغال آغاز سخن کرد و گفت : مدتی متمادی شد که در سایه دولت روزافزون از هر جهت آسوده و ایمن گذرانیده ایم - امروز که آن حضرت به مضرتی مبتلاست ، میخواهم که ستاره اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک مرا طعمه خود ساخته ، از اندیشه پاشت فارغ گردد - دیگران گفتند : آنچه گفתי از فرط هوا داری و عین حق‌گذاری بود ، اما گوشت تو بوی ناک دارد و زیان میرساند ، مبادا که به تناول آن رنج ملک زیاده شود - شغال خواموش شد و گرگ پیش آمده زبان بگشاد و گفت : من نیز مایلیم که خود را فدای ملک ساخته ، آرزو مندم که ملک خندان خندان اجزاء مرا در بن دندان جای سازد - یاران گفتند : این سخن محض اخلاص و از روی کمال صمیمیت گفתי ، اما گوشت تو خناق آرد و بمثابه زهر هلاهل باشد ، خدا نکند که ملک آنرا میل فرماید - گرگ قدم باز پس نهاد و شتر دراز گردن بلند قد بحکم قاعده کلی که «هر درازی احمق است» قدم پیش نهاده آغاز سخن کرد و بعد از شرایط دعا گفت : من نیز پرورده این درگاهم و اگر لایق مطبخ باشم به جان مضایقه نیست - دیگران متفق و یک زبان گفتند : این سخن از روی نهایت شفقت و صدق عقیدت است و در واقع گوشت تو خوشگوار و بامزاج ملک سازگار است ، رحمت بر تو باد که باولینعت به جان مضایقه نداری و بدین معامله نام نیکو یادگار میگذاری - پس همه به یکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزد ، تا اجزای او را پاره پاره ساختند .



و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که مکر از باب غرض ، خصوصاً که بایکدیگر متفق باشند ، بی اثر نخواهد بود .

دمنه گفت: در هر حال چون نزد شیر روی و بینی که خویشتن را افراشته و دم بر زمین میزند و خشمناک میباشد ، بدانکه قصد تو دارد .

شتر به لغت : اگر چنین حالی نیز مشاهده نمایم ، من ابتداء به جنگ نخواهم گرد ، تا به بدنامی کافر نعمتی متصف نشوم ، اما چون شیر قصد من کند ، برای حفظ جان و تن خود در مقام دفاع خواهم برخواست .

دمنه شادمان و تازه دل روی به کلیله آورد - کلیله نتیجه کار از او پرسید - دمنه گفت : خدای را شکر که چنین کاری دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد - پس هر دو سوی شیر رفتند و اتفاقا گاوهم بر اثر ایشان رسید - چشم شیر که به گاو افتاد ، دمنه دمنه بکار آمد و شیر غریدن آغاز کرده و دندان از غایت غضب برهم میسود - شتر به یقین کرد که شیر قصد او دارد - پس از هر دو طرف علامتی که دمنه گفته بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصه زمین و زمان افکندند . کلیله آن صورت دیده سخت اندوهناک و دلگیر شد و دمنه را ملامت کرد که چنین غوغا و بلائی بر پا ساخته و گفت : کاری که مبنی بر مکر و غدر باشد ، عاقبت به وخامت و شئامت انجامد - چنانکه آن شریک زیرک را افتاد که وبال حیل او ، حلقه دام بلا شده ، به حلقش در آویخت و و شریک غافل به برکت راستی و ساده دلی به مراد رسید .

دمنه گفت : چگونه بوده است آن

حکایت

دو شریک

کلیله گفت : آورده اند که دو شریک بودند یکی دانا و دیگری نادان - یکی از غایت زرنگی و نقش بازی در هر کار برای موفقیت هزار نیرنگ بکار میبرد و خود را به آب و آتش میزد که نفعی ببرد و بیشتر استفاده نماید - برعکس شریک نادان بقدری بیخیال و ملاحظه کار بود که بین سود و زیان خود فرق نمیگذاشت - اولی را تیز هوش و دومی را خرمدل مینامیدند . این دو نفر بخیال بازرگانی افتاده و به اتفاق یکدیگر روی به سفر آورده و منازل طی میکردند - قضا را در راه بدره زری یافتند و آنرا غنیمت شگرف شمرده ، متوقف گشتند - شریک دانا گفت ای برادر ، در جهان سود ناکرده بسیار است ، حالا بدین بدره زر قناعت کردن و در گوشه کاشانه خود به فراغت بسر بردن ، بهتر بنظر می آید .

کلیله و دمنه جدید

چند کردی گرد عالم بهر زر یش گردد غم ، چو شد زر بیشتر
 پس باز گشتند و به نزدیک شهر رسیده به منزلی فرود آمدند - نادان گفت :
 ای برادر ، بیا تازر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاصی یافته ، هر يك حصه خود
 را به هر چه خواهیم خرج نمائیم - دانا جواب داد که حالا قسمت صلاح نیست ،
 صواب آنست که آن مقداری که برای خرج احتیاج افتد ، برداریم و باقی را به
 احتیاط تمام در جائی ودیعت بگذاریم و هر چند روز آمده ، بقدر احتیاج از آن
 برداشته ، تنه را بهمان دستور محفوظ سازیم ، تا از آفت دور و سلامت نزدیک
 باشد - شريك نادان به این افسانه فریفته شده وافسون دانا در او کار گر گشته
 و همانطور که گفته بود هر يك سهم مختصری برداشته و باقی در زیر درختی دفن
 کردند و روی به شهر آوردند و منزل خود رفتند . روز دیگر ، آنکه خود را
 دانا می پنداشت ، از خانه بیرون شد و تنها به پای درخت رفت و زرها را از زیر
 زمین بیرون آورد و برد و رفیق نادان غافل و بیخبر ، نقدی را که داشت خرج
 نمود و وقتی چیزی از آن باقی نماند ، نزد دانا آمده گفت : بیا از آن دفینه چیزی
 برداریم که من بی اندازه محتاج شده ام ، دانا موافقت کرد - پس هر دو به اتفاق
 به پای درخت آمده ، چند آنکه بیشتر جستند کمتر یافتند دانا دست در گریبان نادان زد که
 این زر را تو برده ای ، کس دیگر خبر نداشت - نادان چند آنکه سوگند خورد و اضطراب
 نمود بجائی نرسید - القصه کار ایشان به مجادله و محاکمه کشید و از منازعه به مرافعه
 انجامید دانا نادان را به سرای قاضی آورد و بر او دعوی کرده ، مضمون قصه و فحوای
 قضیه را به عرض قاضی رسانید و بعد از انکار نادان ، قاضی از دانا برونق دعوی
 اوینه طلبید - دانا گفت : ای قاضی محترم ، مراجز آن درخت که در زیر آن
 زر مدفون بوده گواهی نیست - امیدوارم که حق سبحانه و تعالی به قدرت کامله
 خود آن درخت را به سخن آورده ، درباره این خائن بی انصاف که جمله زرها
 را برده است و ما را محروم کرده شهادت دهد - قاضی از این سخن متعجب شد
 و بس از قیل و قال فراوان بر آن قرار دادند که روزی قاضی به پای درخت
 حاضر شده گواهی طلبید و چون شهادت او موافق مدعی باشد ، حکم مقتضی صادر
 نماید . دانا شب به خانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفت و پرده از روی کار
 برداشته گفت : ای پدر ، من به امید کمک تو به خیال گواهی درخت افتادم ، حال
 حسن نتیجه این فکر به همت و محبت تو بسته است - اگر موافقت نمائی آن زر
 را ببریم و معادل آن هم بستانیم و بقیه عمر به رفاه و آسودگی بگذرانیم - پدر

گفت : آنچه در این کار به من مربوط است چیست ؟ پسر گفت : میان درخت گشاده و خالی است - بطوریکه اگر دو تن پنهان شوند نتوان دید- امشب باید بروی و در میان درخت بسر بری ، تا قاضی بیاید و گواهی طلبد و توبه زبان درخت شهادت دهی - پدر گفت : ای پسر از سر این مرحله در گذر که اگر خلق خدا را بفریبی ، خدای را نتوان فریفت و میترسم که مبادا مکر تو چون مکر آن غوک شود که در نزدیک ماری مسکن داشت و هرگاه بچه آوردی مار بخوردی و دل او را به داغ فراق فرزندان مبتلا کردی و آن غوک را با خرچنگی دوستی بود - روزی به نزدیک وی رفت و پس از بیان حال اسف اشتمال خود گفت : ای یار موافق مرا تدبیری لایق اندیش که شر این مار از سر خود دفع کنم - خرچنگ گفت : غم مخور که دشمن توانا را به کمند حيله توان بست - غوک گفت : تودر دفع غائله این خصم بد اندیش چه چاره به دست میدهی ؟ خرچنگ گفت در آن نزدیکها را سوئی جنگجو و تیز خوی میباشد ، ماهی ای چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل ماری بفرستی ، تا راسو یکان یکان بخورد و چون به سوراخ مار رسد او را نیز بکار برده و تورا از شر و ضرر او باز رها کند - غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد - ولی چون دو سه روزی از این قضیه گذشت باز راسو به جستن ماهی به همان راهی که پیش از آن پیموده بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد - و این مثل بدان آوردم تا بدانی که سرانجام حيله گرفتاری است

مزن در وادی مکر و حیل گام که در دام بلا افتی سر انجام پسر گفت : ای پدر ، سخن کوتاه ساز و خود را به اندیشه های دور و دراز گرفتار ننما که این کار سود بسیار و منفعت بیشمار دارد - پیر بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند از سر منزل دیانت به بادیه خیانت کشانیده و در آن تیره شب ، بادیلی پر مکر در میان آن درخت جای گرفت . فردا صبح آن شر که قاضی با گروهی از معاریف به پای درخت حاضر شدند و خلق انبوه به تماشا صف کشیدند ، قاضی روی به درخت کرده ، بعد از شرح دعوا و انکار مدعی اله ، صورت حال از آن درخت استفسار نمود - آوازی از میان درخت بیرون آمد که : « نادان زر را برده و به دانا که شریک او بوده ظلم کرده است » - قاضی متحیر شد و به فراست دریافت که در میان درخت کسی پنهان است و باید در این مورد تدبیری اندیشید - پس بفرمود تا هیمة بسیار آوردند ، و دود و آتش در حوالی درخت مهیا ساختند ،

کلیله و دمنه جدید

به قسمی که برای پیر حریص یارای مقاومت نماند و از درون درخت بیرون آمد و حقیقت حال بگفت و در نتیجه خیانت و نابکاری دانا و امانت و کوتاه دستی نادان ساده دل بر قاضی ثابت شد و در آنحال پیر نیم سوخته دود زده از حال رفت و پس از اندکی بدروود حیات گفت و مرد و پسر در نهایت خواری و ذلت لاشه پدر پیرا برگردن نهاد و روی به شهر آورد و نادان بیریا ، به برکت صدق و امانت و پاکدامنی و دیانت ، به زر خود باز رسید و آنرا سرمایه نمود و به کاری پر بهره مشغول گشت .



و این مثل بدان آوردم تا خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نگوهیده
حیله ماری است که دو سر دارد هریکی گونه گون خطر دارد
آن سر ، از خصم را کند دلریش این ، رساند ضرر به صاحب خویش
دمنه گفت : تو رأی را مکر نام نهاده و تدبیر را حیله و غدر لقب داده ای -
من این مهم را به تدبیر صائب پرداخته ام - کلیله گفت : تو در عجز رأی و ضعف تدبیر چنانی که زبان از تقریر آن قاصر است و در خبت ضمیر و غلبه حرص جاه بدان منزله ای که بیان در ادای آن عاجز میباشی و من صلاح خود دانم که از این پس از تو هزار فرسنگ دوری گزینم
که با بیدار نشان هر کس که شدیار زیاری شان به آخر شد گرفتار
و هر که یار نااهل گیرد و به یاری نادان مستظهر گردد ، بدو آن رسد
که به باغبان رسید .
دمنه پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

باغبان و خرس

کایله گفت : آورده اند که باغبانی بود که عمری در عمارت باغ و بوستان صرف نموده ، باغی داشت بسیار باصفا و پر از درختهای میوه رنگارنگ و چمنهای نزهت

افزا و گل‌های زیبا و از بس که باغبان پیر ، دل به محصول باغ خود بسته بود ، غم عیال و فرزند نداشت و روزگاری در آن باغ به تنهایی می‌گذرانید - ولی بالاخره از وحشت تنهایی و دهشت انفراد و بی یاری ، به تنگ آمد و بنایت ملول شد - برای رفع کدورت ، از باغ پیرون شد و در دامن کوهی به تفرج مشغول گشت - قضا را خرسی زشت و ناپاک نیز بواسطه تنهایی از فراز کوه رو به نشیب نهاده - فی الحال که ملاقات نمودند ، از طرفین ، بعلت جنسیت ، سلسله محبت به حرکت آمده و دل باغبان به موآنست و مصاحبت خرس مایل شد

ذره ذره کاندترین ارض و سماست جنس خود را همچو گاه و کهر باست خرس تعلق روستائی را مشاهده نموده ، بکلی دلبسته صحبت او شد و به اندک اشارتی سر در پی او نهاده ، بدان باغ بهشت آسا درآمد ، به لطف و لذت میوه‌های آن ، دوستی در میان ایشان مؤکد شد و چنان با هم مأنوس گردیدند که هرگاه باغبان برای استراحت سر بر بالین راحت مینهاد ، خرس از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین او نشسته ، مگس از روی او میراند - روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و چون مگس زیادی بر روی او جمع شده ، خرس به مگس رانی پرداخته و هر چند مگسان را براندی ، در حال باز آمدندی و از هر طرف که آنها را میپرانند ، از طرف دیگر هجوم کردند - رس آشفته شد و سنگی بقدر بیست من برداشته به قصد کشتن مگسان بر روی دهقان بیچاره زد - مگسان را از نهیب آن سنگ آسیبی نرسید - اما سر باغبان با خاک یکسان شد و از اینجاست که بزرگان گفته‌اند : دشمن دانا به از نادان دوست .



و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی باتو همان نتیجه دهد که دوستی باغبان با خرس داد .
دمنه گفت : من آنچنان نیستم که منفعت دوست خود از مضرت شناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم .

کلیله گفت : من میدانم که تودر حماقت به آن پایه نیستی ، اماممکن است که بنا بر غرضی جانب دوست فرو گذاری - چنانکه در باره شیرو شتر به آنهمه غدر برانگیختی و هنوز دعوی پاکدامنی و نیکوسیرتی

میکنی و مثل تو بادوستان، چون مثل آن بازرگان است که گفته بود:
در شهر یک موش صد من آهن خورد، چه عجب اگر موشگیری
کودکی در بر باید - دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت

بازرگان و دوست نابکار

کلیله گفت: آورده اند که بازرگانی اندک مایه، به سفری میرفت، از راه دور اندیشی صد من آهن در خانه دوستی و دیعت نهاد، تا اگر ضرورتی افتد، آنرا سرمایه روزگار ساخته رشته معاش را استحکامی دهد - بعد از آنکه بازرگان سفر به پایان رسانید و بار دیگر به مقصد رسید بدان آهن محتاج شد - دوست متدین آهن فروخته بود و بهای آن خرج کرده - بازرگان روزی به طلب آهن نزد وی رفت، مرد امین او را به خانه در آورد و گفت: ای خواجه، من آن آهن را به امانت درینفوله ای نهاده بودم و خاطر جمع کرده، غافل از آنکه در آن گوشه سوراخ موشی واقع است، تا واقف شدم موش فرصت غنیمت شناخته بود و آهن را تمام خورده - بازرگان جواب داد راست میگوئی که موش با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او را بر آن لقمه چرب و نرم قدرتی تمام است و برای او لقمه های آهن همچو راحت الحلقوم میباشد - مرد امین راستگو به شنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت: این بازرگان ابله، بدین گفتار فریفته گشت و دل از آهن برداشت - هیچ به از آن نیست که او را مهمانداری کنم و پذیرائی کاملی از او بنمایم، تا بکلی ضرر آهن را فراموش نماید - پس خواجه را به مهمانی دعوت نمود - خواجه در جواب گفت که مرا امروز کار مهمی در پیش است، قول میدهم که بامداد بگام باز آیم - پس از منزل وی بیرون آمده، پسری از آن او ببرد و در خانه پنهان کرده، علی الصبح بر در خانه میزبان حاضر شد - میزبان پریشان حال، زبان اعتذار بگشود که ای مهمان عزیز، مرا معذور فرما که از دیروز پسر من گم شده و هر قدر تا بحال تجسس کرده از او خبری نیافته ام - بازرگان گفت که من دیروز که از منزل تو بیرون آمدم، بدین صفت که میگوئی، کودکی را دیدم که موشگیری او را برداشته بود و پرواز کرده، در

روی هوا میبرد - مردامین فریاد بر آورد که ای بیخرد ، سخن محال چرامیکومی و دروغی به این بزرگی برای چه به خود نسبت میدهی ، موشگیر که تمام جثه او نیم من نباشد ، کودکی را که به وزن ده من باشد ، چگونه بردارد و به هوا برد - بازرگان بخندید و گفت : از این عجب مدار ، در آن شهر که موشی صد من آهن تواند خورد ، موشگیری نیز کودکی که ده من باشد به هوا تواند برد - مردامین دانست که حال چیست ، گفت : غم مغور که موش آهن را نخورده است ، خواجه جوابداد : آسوده باش که موشگیر پست را نبرده است - آهن بازده و کودک بستان .



و این مثل بدان آوردم تابدانی که در مذهبی که باولینعت غدر توان کرد ، پیدا است که نسبت به دیگران چه توان اندیشید و تو چون باملك این کردی ، دیگران را به تو امید وفاداری و حقگذاری نمانده و بر من روشن شده که از ظلمت بد کرداری تو پرهیز لازم است .

چون مکالمه کلیله و دمنه بدینجا رسید ، شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افکنده و سپس چون قوت خشم و حدت غضبش تسکین یافت ، در تامل افتاد و از فقدان شتر به با آنهمه عقل و خرد و رأی و هنر که یار وفادار او بود ، بسیار متاسف گردید ، سرندامت در پیش انداخته و زبان ملامت گشوده خفت و شتابزدگی خود را نکوهش مینمود و بر اثر اندوه این واقعه خنده دائمی شیر به گریه مبدل شد . دمنه از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید ، سخن کلیله قطع کرده ، پیش رفت و گفت : موجب اندیشه چیست ؛ وقتی از این خرم تر و روزی از این مبارك تر کجاست که ملك در مقام فیروزی و نصرت ایستاده و دشمن در خاک و خون مذلت افتاده است .

شیر گفت : هر گاه که از صحبت و خدمت و دانش شتر به یاد میکنم ،

رقت بر من غالب میشود و حسرت و اندوه بر من مستولی میگردد و الحق پشت و پناه سپاه و زور بازوی اتباع من بود .

دمنه گفت : ملك را بر آن کافر نعمت غدار جای ترحم نیست ، براین ظفر که روی نمود و نصرت که دست داد شادمان باید بود ، چه بر کسی بخشودن که از آن بجان ایمن نتوان بود خطاست ، خصم ملك را همان به که در زندان گور تا ابد محبوس و مستور بماند که عقلا انگشت را که زینت دست و آلت قبض و بسط است ، اگر مار زخمی بر آن زند ، برای بقای باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحات را عین راحت شمرند . شیر بدین سخنان اندك بیار امید ، اما روزگار داد گاو بستد و سرانجام کار دمنه به فضیحت و رسوائی کشید و به قصاص گاو کشته شد . چنانکه در باب دوم خواهید دید .

مثل اینچنین گفت آموزگار مکن بد ، که بدینی از روزگار
کسی نيك بیند به هر دوسرای که نیکی رساند به خلق خدای



باب دوم

در سزایافتن بدکاران و شثامت عاقبت ایشان

رای فرمود که شنیدم داستان ساعی و نمام که به حیلۀ تمام، جمال یقین را به خیال شبهت پیوشانید، و ولی نعمت خود را از طریق مروت منحرف و به بدعهدی و بیوفائی متصرف ساخت، و بر اثر سخنان فریب آمیز شیر را بر آن داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایه شوکت خود سعی نمود، این زمان اگر حکیم سخندان صلاح در آن بیند، عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه. چون به عقل خود رجوع نمود و در حق دمنه بدگمان شد، بر کیفیت غدر او چگونه وقوف یافت؟ و چگونه تلافی کرد؟ و دمنه باچه حیلت و حجت و دلائلی میخواست خود را از آن مخمصه خلاص نماید؟ و سرانجام کار او بکجا انجامید؟

حکیم فرمود که حقیقت حزم و عاقبت اندیشی اقتضا میکند که پادشاهان به مجرد شنیدن سخنی از جانروند و تابه دلیلی روشن و برهان ساطع، بر حقیقت امری اطلاع نیابند، درباره آن حکمی به امضا نرسانند، و بعد از آنکه سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عملی ناپسندیده یا قولی ناستوده در وجود آمد، تلافی آن بدان تواند بود که سخن چین صاحب غرض را، بروجهی گوشمال دهند که سبب عبرت دیگران گردد - و مصداق این قول حکایت شیر و دمنه است که چون شیر بر غدر دمنه وقوف یافت، و بر مکر و فساد او مطلع گشت، او را به نوعی سیاست فرمود که دیده اعتبار دیگران بدان روشن گردید.

جریان حال و عاقبت کار دهنه

چون شیراز کار گاو به پرداخت و بتعجیل که در آن کار نموده بود پشیمان شد، انگشت ندامت بدنند ان ملامت میگزید - همواره اندیشه مند بود که چرا در این کار شتابزدگی کردم؟ و مدتی بسیار بر این منوال در غصه و ملال گذرانید، و بدان تسلی می یافت که حدیث او گوید و ذکر او شنود، و بایه ریک از وحوش خلوتها کرده و از ایشان حکایتها می شنید - تاشبی بایلنک هم از این مقوله سخنان میگفت، و سوز سینه و آشفته گی دل شرح میداد - پلنک گفت: اندیشه بسیار در کاری که دست تدبیر از دامن تلافی آن کوتاه باشد، شرط عقل نیست، که گفته اند: هر که در جستن چیزی که بدست آوردن آن متعسر باشد سعی نماید، امکان دارد که بی آنکه مطلوب را یابد، آنچه داشته نیز از دست بدهد - چنانکه روباه آرزوی یافتن مرغ کرد، پوست پاره ای که بدان استظهار داشت، از دست بداد - شیر فرمود چگونه بوده است آن

حکایت

نتیجه طمع روباه

پلنک گفت: آورده اند که روباهی گرسنه به طلب طعمه از سوراخ بیرون آمده و بجهت لقمه ای اطراف بیابان میگشت - ناگاه رابحه مطبوعی به مشامش رسید - بر اثر آن توجه نموده پوست پاره تازه ای دید که یکی از درندگان گوشتش را خورده بود و پوست را رها کرده - چشم روباه بر آن پوست پاره روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوتی هر چه تمامتر در اجزای وی پدید آمد، و آن پوست پاره را به چنگال تصرف آورده و روی به مأوای خود نهاد - در میان راه گذارش بر کنار دهی افتاد، مرغان فر به دید در فضای صحرا به چرا مشغول گشته، روباه بعد از مدتها گرسنگی طبعاً به پوست پاره قناعت نکرده در نظر گرفت که یکی از این مرغان را نیز به چنگ آرد - در اثنای این حال شغالی را

گذر بر آن موضع افتاد ، پرسید که ای برادر ، می بینمت که بنایت اندیشه مندی ، چه واقعه ای حادث شده است ؟ - روباه گفت : ای عزیز ، آن مرغان رامی بینی ؟ در این فکرم که یکی از آنها را به چنك آرم - شغال گفت : هیهات ! هیهات ! بر من مدتی متمادی میگردد که در کمین این مرغان بوده ام ، ولی آن غلام زیرك را می بینی که نگاهبان ایشان است ، چنان مراقبت دارد که گرفتن آنها محال بنظر می آید ، من در این آرزو روزها به شب آورده و نتوانسته ام ، تو که پاره پوست تازه یافته ای ، غنیمت شمر و از سر این کار محال در گذر - روباه گفت : مرا همت عالی نمیگذارد که به پاره پوست بیمزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه بر دارم - شغال گفت : ای خام طمع ، حرص ناپسندیده را همت عالی نام نهاده ای و من میترسم که بواسطه این فضولی که پیش گرفته ای ، آن پوست پاره نیز از دست تو برود - و نيك شبیه است قصه توبه قصه آن درازگوش که دم میطلبید و گوش نیز بر باد داد - روباه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت ؟ - شغال گفت .

روزی غم بی دمی فزودش
دم میطلبید و دم نمیزد
بگسندشت میان کشت زاری
برجست و از او دو گوش بیرید
نا یافته دم دو گوش گم کرد
این است سزای او سر انجام

بوده است خری که دم نبودش
در دم طلبی قدم همی زد
ناگه نه ز راه اختیاری
دهقان مگرش ز گوشه ای دید
مسکین خرك آرزوی دم کرد
آن کس که زحد برون نهد گام

روباه از غایت حرص و طمع روی درهم کشیده و گفت : تو تماشا کن که من به چه دستان و نیرك ، مرغی لطیف به چنك خواهم آورد - این بگفت و روی به مرغان آورده ، پوست را همانجا بگذاشت - شغال چون دید که نصیحت او در دل سنگین روباه اثر نمیکند ، روی از او بر تافته ، جانب مأوای خود شتافت - در این میانه زغنی در پرواز بود ، نظرش بر آن پوست پاره افتاد ، جانوری مرده تصور کرده ، به نشاطی تمام آنرا بر داشت و روی به اوج هوا نهاد - از آن جانب روباه هنوز نزدیک مرغان نرسیده بود که غلام زیرك از کمینگاه بیرون جست و چوب دستی به جانب وی افکند که به دست او خورد ، بیچاره روباه از ترس جان ، دل از صحبت مرغان بر کند و به تعجیل تمام افتان و خیزان روبه آن پوست

پاره آورد و چون به موضع معین رسید ، از پوست پاره اثری ندید - روی به آسمان آورده خواست بر سبیل تضرع بدرگاه خدا التجاء نماید ، راست که بیایا نگریست دید که زغنی پوست پاره در چنگال گرفته میبرد - روباه از غصه نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست پاره آنقدر سر بر زمین زد ، تا مغزش پریشان شد .



و مقصود از ایراد این مثل آن است که ملك بدست خود يك ركن از ارکان مملکت را خراب کرده ، در عمارت باقی ركن هانیز نمی بردازد و به این ترتیب شتر به که کشته گشته به هیچ وجه بدست نیاید - ولیکن باقی خدمتگذاران قدیم هم از ملازمت دور مانند - شیر بعد از تأمل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و هوا خواهی است - ولی در اذای خطائی که در باره شتر به کرده ام ، چگونه میتوانم تلافی نمایم ؟ پلنگ گفت : تلافی آن به اضطراب میسر نگردد ، بلکه به تدبیر درست و رأی صواب ممکن خواهد شد

چو در طاس لغزنده افتاد مور رهاننده را چاره باید ، نه زور شیر گفت : وزیر مملکت توئی و مرا در این مدت اعتماد کامل برای صائب و فکر روشن تو بوده ، به هر نوع مقتضی میدانی این کار را از پیش بر گیر و مرا از گرداب اضطراب بیرون آر - پلنگ وعده داد که به اندک زمانی حقیقت این مهم را روشن سازد و چون بیگاه شده بود اجازت طلبید و بطرف منزل خود متوجه شد - قضا را گذارش بر مسکن کلیله و دمنه افتاد ، دید که میان ایشان مباحثه میروید و سخنان بلند از جانبین گفته میشود - پلنگ از اول حال بردمنه بدگمان بود - در این وقت که آواز مباحثه و مجادله از منزل ایشان بگوش وی رسید ، دغدغه اش زیاده شد ، پیشتر آمد و در پس دیوار ایستاده گوش هوش

به استماع کلمات ایشان بگشود - کلیله میگفت : ای دمنه ، تو خطای مهمی مرتکب شده‌ای که ملك را به جنایتی بزرگ وادار ساختی ، من ایمن نیستم که وبال آن بر تو نرسد و چون اهل این بیشه بر عمل تو واقف گردند ، هیچکس تورا معذور ندارد - بلکه همه بر کشتن و عقوبت تو متفق الکلمه شوند و مرا باتو همخانگی بعد از این صلاح نیست - که گفته‌اند :

بابدان کم‌نشین که صحبت بد ، گرچه پاکی ، تورا پلید کند
آفتابی بسدین بزرگی را دره‌ای ابر ناپسندید کند
برخیز و بایاری دیگر در آمیز و من بعد بامن اختلاط و امتزاج نما که
دیگر از من دوستی و هم صحبتی نیاید .

دمنه گفت : ای یار عزیز ، مرا از صحبت خود محروم نسا

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر

آن مهر بر که افکنم ؟ آن دل کجا برم ؟
در کار شتر به اینقدر مرا ملامت مکن که او دشمن ما بود و از میان
رفت و کار رفته را یاد آوردن غیر از ملالت نتیجه‌ای ندارد .

پلنگ بر اثر شنیدن این سخنان از حقیقت جریان قتل شتر به آگاه گشته ،
نزد مادر شیر رفت و گفت : سرّی در میان می‌آرم ، بشرط آنکه ملکه
عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جایز نشمارد و پس از سوگند و
پیمان و تاکیدات فراوان ، آنچه میان کلیله و دمنه واقع شده بود ، تمام
بازراند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بطور تفصیل تقریر کرد .

مادر شیر از کیفیت این حادثه متعجب گشت و روز دیگر که به عادت
معهود به دیدن شیر آمد ، شیر را بغایت غمگین و اندیشناک دید ، پرسید :

ای پسر ، موجب فکرت و سبب حیرت چیست ؟

شیر گفت : سبب ملال من جز کشتن شتر به و یاد کردن اخلاق و اوصاف

اونیست وچندان که میکوشم، ذکر او از خاطر من دور نیگردد. مادر شیر گفت: از سخن ملك آن مفهوم میشود که دل او بر بیگناهی شتر به گواه است و دل پاك و عقل روشن ملك اکنون دریافته که آنچه به ملك از شتر به گفته بودند درست نبوده و او را بی‌موجبی سیاست فرموده، اکنون ندامت و پشیمانی سودی ندارد.

شیر گفت: میدانم که در کشتن شتر به بر اثر ندامت و سخن چینی خطای بزرگی مرتکب شده‌ام، حال می‌خواهم که آن خطا را تلافی کنم، شاید که نفس را در آن تسلی پدید آید و فتنه انگیز سخن چین گوشمال یابد و اگر تو در آن باب چیزی دانسته یا خبری شنیده‌ای مرا بیاگاهان. مادر شیر گفت: سخنی شنیده‌ام که سرّی است و افشای آن جایز نباشد، زیرا اظهار اسرار دارای دو عیب عمده می‌باشد: یکی دشمنی آن کس که اعتماد کرده، کسی را محرم اسرار ساخته باشد - دوم بدگمانی دیگران که چون شخص به افشای اسرار مردم مشهور گشت، دیگر هیچکس با وی سخنی در میان نهد و او را محرم راز نشمرد و هم از نظر دوستان مردود گردد و هم به طعن دشمنان گرفتار شود و در امثال آمده: هر که سرّ از دست بدهد در برابر آن سربند - مگر قصه آن رکابدار نشنیده‌ای که به افشای سرّ پادشاه جرائت نموده و عاقبت سردر سر آن برباد داد؟ شیر گفت: چگونه بوده است آن

حکایت

پادشاه و رکابدار خائن

مادر شیر گفت: در ایام گذشته پادشاهی بود، بنایت عادل و بزرگوار که در حشمت و دولت شهرتی بسزا داشت. این پادشاه روزی قصد شکار کرد، در محلی که که بنا بود خرگاه برپا نمایند و هر کس به کاری که در عهده او بود می‌پرداخت،

پادشاه به رکابدار خود گفت : من میخواهم با تو اسب دوانم که از دیر باز مرا این آرزوست که بدانم ، تک این ادهم که من سوارم بهتر است یا تک آن ابرش که توسواری - رکابدار بنا بر فرمان شهریار ، اسب را تاختن گرفت و پادشاه نیز تکاور تیزگام را عنان بداد ، چندانکه از شکارگاه دور شدند ، ملک رکاب گران کرده ، عنان مرکب باز کشید و گفت : ای رکابدار غرض من از این قطع مسافت آن بود که در این ساعت چیزی در خاطر من خطور کرده و سرّی دارم که میخواستم بدین ترتیب در خلوت باتو بگویم ، بطوریکه هیچکس دیگر ملتفت نشود - رکابدار شرط خدمت بجای آورده و به شاه اطمینان داده و گفت :

زافگونه که جان درون تن پنهان است سرّ تو میان جان نکه خواهم داشت پادشاه براو آفرین گفت و متذکر شد که من از برادر خود بسیار اندیشناکم و از طرز رفتار او معاینه دیده‌ام که او به هلاک من کمر بسته است و من هم بر آنم که پیش از آنکه از او آسمینی به من رسد ، کار او را بسازم - تو باید که پیوسته از احوال او خبر دار باشی و در محافظت من شرط احتیاط بجای آوری - رکابدار تعظیم کرد و کار مراقبت و کتمان آن راز را بر عهده گرفت و سوگندها یاد نمود - ولی هنوز بمنزل نرسیده به خیال خیانت به ولینعمت خود افتاد و فرصتی یافته ، خود را بخدمت برادر سلطان افکند و قصه را بوجهی که شنیده بود بعرض رسانید - برادر پادشاه او را مورد محبت و مرحمت قرار داده ، بمواعید بسیار و عنایات بیشمار ویرا مستظهر گردانید و به تدبیرهای صائب خود را از ضرر برادر نگاه میداشت و چیزی نگذشت که کار برادر بزرگتر خراب شد ، و از میان رفت و چون مسند شاهی از فرشکوه وی خالی ماند ، برادر کوچکتر پای بر تخت سلطنت نهاد و اول حکمی که صادر کرد ، کشتن رکابدار بود - بیچاره زبان نیاز بگشاد و میگفت : گناه من به جز اخلاص و هواداری نبود ، جزای آنچه من کردم نه این است - پادشاه فرمود : بدترین گناهان فاش کردن اسرار است - و چندانکه رکابدار التماس نمود ، مفید نیافتاد و به سیاست سلطانی گرفتار شده ، سر در سر افشای سرّ نهاد ،



وفایده ملک در ایراد این مثل آن است که اظهار اسرار نتیجه نیکو ندارد. شیر گفت : ای مادر مهربان ، آنکه سرّ خود فاش میکند ، غرضش

اظهار آنست - واگر نه باید خود محرم سرّ خود باشد و بعد از آنکه مکنون ضمیر خود بادیگری آشکارا کرد ، اگر او نیز بادیگری بگوید ، جای رنجش نبود - چه وقتیکه کس بار خود نتواند کشید ، اگر دیگری را تاب حمل آن نباشد ، عجب نیست - توقع دارم که آنچه میدانی باز گوئی ، شاید گرهی از کار من گشاده شود .

مادر شیر گفت : بشرط آنکه ملک نیز کسی که این فتنه برانگیخته ، بسزائی که شایسته عمل او میباشد برساند و عفو و اغماض دربارهٔ او روا ندارد - زیرا این دمنه غدار که ملک روزگاری او را مورد توجه خود قرار داده ، غماز و نمام و شریر و فتنان است .

شیر گفت : دانستم ، اکنون باز باید گشت ، تا تأملی بسزا کرده شود - و چون مادر شیر به منزل خود برگشت ، شیر به احضار لشکرا امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزراء و اعیان حضرت را بحضور طلبیده ، التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا ، مثال عالی ارزانی داشت تا دمنه را به پایهٔ سریر اعلی آوردند و شیر از وی اعراض نموده ، خود را بفکر دورودراز مشغول گردانید - دمنه نگاه کرد ، درِ بلا گشاده دید و راه خلاص بسته یافت ، روی یکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته باوی گفت : سبب اجتماع این جماعت چیست ؟ و چه چیز باعث شده که ملک در فکر و تأمل افتاده - مادر شیر بشنید و آواز داد که ملک را زندگانی تو متفکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم و فساد و فتنهٔ تو ظاهر گشته و دروغی که در حق دوست مهربان او گفتی و خیانتها و مکرهای تو از پرده بیرون افتاده ، خیال میکند که نشاید تو را لحظه ای زنده گذارد - دمنه گفت : بزرگان پیشین گفته و از روی تجربت دریافته اند که هر که در خدمت به رتبهٔ تقرب رسد ،

دوستان از روی حسد و دشمنان از نظر مخالفت خصم وی گردند - و از آن است که اهل حقیقت پشت به خدمت پادشاهان نموده و طریق عزلت و کناره گیری در پیش گیرند ، تا از سوء اعمال و نیات دوستان و دشمنان دیوانی خود بر حذر باشند - بایستی که من از اصل پیرامون ملازمت ملك نگردیده ، و از زاویه خلوت قدم بیرون ننهاده بودم ، تا به این نتیجه نمرسیدم - که هر که قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند ، به وی آن رسد که به زاهد گوشه نشین رسید - مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

زاهد و پادشاه

زاهدی از تعلقات دنیا اعراض و گوشه خلوت اختیار کرده و از تکلفات خورش و پوشش به کشکینه و بشمینه قناعت نموده بود - آوازه صلاح و سداد آن پیر به اندک مدتی به حوالی و نواحی آن ولایت رسید و مردم دور و نزدیک به رسم تبرک و تیمن آمد و شد آغاز نمودند و چون عبادت از جبین مبین او واضح میدیدند ، اعتقاد آنها نسبت به او پیوسته افزونتر و بیشتر میشد - در آن ولایت پادشاهی بود عادل و باذل و درویش دوست ، که طلب رضای الهی را بر متابعت هوای نفسانی مقدم داشتی و اقتدا جز به اخلاق انبیا و سیرت اولیا نداشتی - خبر پیر گوشه نشین به وی رسید ، فوراً بملازمت پیر عازم شد و از انفاس متبرکه او استمدادی فرمود و نصیحتی که پادشاهان را بکار آید استدعا نمود - پیر زاهد گفت : ای ملك ، خدای رادو سرا است : یکی فانی که آنرا دنیا گویند و دیگری باقی که آنرا عقبی گویند - همت عالی اقتضای آن کند که سر به منزل فانی فرود نیاوری و نظر به پادشاهی باقی متوجه سازی - پادشاه گفت : به چه تدبیر تسخیر آن ملك میسر گردد - زاهد فرمود که به دستگیری مظلومان و فریاد رسی محرومان و هر پادشاهی که آسایش آخرت خواهد ، باید که در آسایش رعیت کوشد - پادشاه چون نصیحت زاهد بشنید ، دست ارادت بردامن همت وی زد و پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و متابعت سخنان دلنشینش سر از پیروی هوای

نفس بتافتی - روزی پادشاه در ملازمت درویش بود و از هر نوع گفت و شنود مبرفت - ناگاه جمعی دان خواه بیارگاه آمده فریاد و فغان بر آوردند - زاهد ایشان را طلبید و حال هریک را جدا گانه استفسار نمود و حکمی مناسب و متین به پیشگاه شاه تلقین کرد - شاه از آن صورت بغایت ممنون شد و استدعا فرمود که دیوان دادگستری تحت نظر آن پیر خجسته ضمیر گذاشته شود ، تا کار درماندگان بزودی و خوبی فیصل یابد و او را سبب دلالت بر خیر و ثواب بی نهایت حاصل آید - زاهد این تقاضای شاه را اجابت نمود و در کار ها آنچه اقتضای موقع بود بر زبان زاهد جاری میشد و پادشاه بطوع و رغبت اصفا مینمود - تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن ولایت بدامن اهتمام پیر عالی مقام بسته شد و تصرف او هر روز در امور مالی و کشوری زیادت گشت و خوش خوش حب جاه رخنه درسویدای دل پیر نموده و تمنای اسباب بزرگی و حشمت سردریش را از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج نخوت نمود - و چون پادشاه اقدامات زاهد و تدبیرات او را در امور موافق رأی خود دید ، زمام اختیار کارهای کشور را بیکباره درکف کفایت او نهاد و بدین واسطه زاهد بیشتر به دنیا علاقمند گشت و عشق عبادت و ریاضت ازدلش بیرون رفت - در اینحال روزی یکی از درویشان احياناً بخدمت او آمد ، شبها بردرش به نیاز و زاری بسر برد ، تا زیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود - آتش حیرت بر ساخت دلش مشتعل گردید - چون شب در آمد و غوغای خلق فی الجمله تسکین یافت ، گفت : ای شیخ ، این چه حالت است که من می بینم - زاهد چندانکه زبان اعتذار بکاربرد ، سخن که بر محك معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت - مهمان فرمود که این سخنان بهانه نفس است ، خلاصه کلام آنکه ، خاطر مبارك مایل به متاع دنیا شده و ضمیر منیر بقید مال و جاه مبتلا گشته - زاهد گفت : ای یار مهربان ، از گفت و شنید خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیاید و به دل متوجه همان کارم که میدانی - مهمان گفت : ترا حال خبر نیست - بجهت آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده و وقتی خبر شوی که پشیمانی سودی ندارد - مثل تو مثل آن ناپسنا است که تازیانه از مار نشناخت و بدان سبب در ورطه هلاک افتاد - زاهد گفت چگونه بوده است آن

حکایت

ناینا و مار

مهمان گفت: وقتی ناینائی با رفیق بینای خود سفر میکردند - شب سر رسید، دریا بانی بسر بردند - سفیده دم که عازم حرکت بودند ناینا تازیانه خود طلبید - قضاراماری از سرما آنجا افتاده، ناینا آنرا تازیانه تصور کرده برداشت و چون دست بر آن مالید از تازیانه خود نرم تر و نیکوتر یافت - بدان شاد گشته سوار شد و تازیانه گم شده را فراموش نمود - اما چون روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد، ماری در دست ناینا دید - فریاد بر کشید که ای رفیق، آنرا که تازیانه کرده ای ماری است زهرناک، پیش از آنکه زخم بردست تو زند، آنرا از دست بیفکن - ناینا خیال کرد که همراهش در آن تازیانه طمع کرده - گفت ای غریز، این کار دولت و اقبال است که من تازیانه خود گم کردم و حق باری تعالی بهتر از آن بمن ارزانی داشت - ترا هم اگر طالع مدد کند تازیانه ای نقرخواهی یافت - حالاً من از آن جمله نیستم که کسی به افسون و فریب، بتواند تازیانه به این خوبی را اذ دستم بیرون بیاورد - مرد بینا بخندید و گفت شرط رفاقت میدانم که تو را از این مخاطره بیا گاهانم - سخن بشنو و آنرا از دست بیفکن که ماری است زهر دار که عاقبت بتو صدمه رساند - ناینا روی درهم کشید و گفت: به تازیانه من طمع کرده ای که در افکندن آن مبالغه مینمائی - تا من آنرا بیاندازم و تو بر داری - بیجهت به خود زحمت نده - این تازیانه ایست که از عالم غیب بدست من آمده و بدیگری نخواهم داد - چندانکه مرد بینا اصرار نمود و قسمها خورد، هیچ فائده نداد و ناینا به سخن او التفات ننمود - چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت، برخورد پیچید و درائشای حرکت زخمی بدست ناینا زد و او را هلاک نمود.



زاهد این سخن بشنید و خیلی دراو اثر نمود و دانست که این سخن محض شفقت و عین مروت است و از آلودگی و تعلقات دنیا، که دامن دلش را بر طهارت اصلی نگذارده بود، خیلی متأسف شد - بسیار بگریست و تمام شب ناله و زاری مینمود - چون صبح شد باز مردم بر در صومعه زاهد هجوم نمودند و باد نخوت و زیدن گرفت و خرمن پشیمانی شبانه را بیاد استغنا برداد - القصه زاهد مهم مملکت

کلیله و دمنه جدید

پیش گرفته ، وزراء و امراء را از کار معزول کرد و متدرجاً از جاده عدالت نیز عدول نمود ، تاروژی که بقتل یکی از رعایا ، که بر حسب حسب و نسب گشتن اوجاز نبود ، حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شد ، در صدد تلافی و استرضای ورثه مقتول برآمد ، ورثه در پیش پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشت و به دارالقضا حواله شد ، فی الحال حکم صاحب شرع بدان نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند ، زاهد هر قدر شفیع برانگیخت و به مال و پول وعده داد ، بجائی نرسید و به شأمت آنکه خدمت خالق را فدای صحبت مخلوق کرده بود ، به ورطه هلاکت گرفتار شد و از نعمت دنیا محروم گردید و به دولت عقبی نیز نرسید .



و این مثل برای آن ایراد کردم که چون من هم روی از طاعت الهی تافته ببارگاه شاهنشاهی شتافتم ، به هر بلا که تصور کنی سزاوارم . چون بیانات دمنه به آخر رسید ، ملازمان ملک از فصاحت او متعجب ماندند و شیر همچنان سر تامل در پیش افکنده ، نمیدانست که در این مهم چگونه خوض نماید و دمنه را بر چه وجه جواب دهد .

سیاه گوشی از جمله ملازمان به تقرب اختصاص داشت ، چون حیرت حضار مجلس دریافت ، روی به دمنه کرد و گفت : اینهمه مذمت ملازمت ملوک نمودی ، نه حد تو بود - مگر ندانسته ای که یکساعت از عمر پادشاه را که درداد گستری و رعیت پروری گذرد ، باشخصت سال طاعت و عبادت برابر گرفته اند و چه بسا زهاد و سجاده نشینان محراب عبادت که جهت خدمت خلق و کارسازی ستم رسیدگان ، خدمت سلاطین را اختیار کرده اند و از جمله آن ، حکایت پیر روشن ضمیر بدین حال شاهی صادق میباشد - دمنه پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

شیخ و درویش

سیاه گوش گفت : آورده اند که در شهر فارس شیخی بود بسیار زاهد که او را

پیر روشن ضمیر میگفتند - طنطنه کراماتش در اطراف مردم و دیار مغرب سایر بود و دبدبه مقاماتش بر ساکنان اکثاف مصر و شام و حجاز و یمن ظاهر - عرفای عراق ، چون ظرفای خراسان ، سر بر خط محبتش نهاده - صادقان ترکستان ، چون عاشقان هندوستان ، دست خلوص در دامن ارادتش زده - روزی درویشی از ماوراءالنهر عزیمت زیارت شیخ نموده ، به محنت بسیار از نواحی سمرقند خود را به دارالملک فارس برسانید - درویش مسافر بعد از قطع مراحل سخت به آستانه شیخ رسید و حلقه درب بجنبانید - خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه ، گفت که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته و بزودی باز خواهد گشت - درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود ، گفت : دریغ از رنج راه و تضییع اوقات شیخی که به صحبت سلطان رود ، مرا از او چه گشاید و چگونه راه صواب به من نماید

آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش خاک شد اینهمه امید بیکبار دریغ پس از خانتاه بیرون آمده روی به بازار نهاد و در دل از شیخ ناراضی بود و از حقیقت حال بیتخبر ، اعتراض ناموجه به او مینمود

ای مدعی که مینگری در کنار آب مارا که غرقه ایم چه دانی چه حالت است؟ ناگاه شحنة شهر را چشم بروی افتاد و قضا را دزدی بر صورت وی شب از زندان بسته بود ، پادشاه بجهت غفلت ، شحنة و عسس را عتاب بسزا کرده ، در پیدا کردن دزد و بریدن دست او تاکید بسیار نمود و شحنة بمحضی که درویش را دید و گریخته تصور کرد ، فی الحال ویرا گرفته و به سیاستگاه برد - آنچه درویش در برائت ذمه خود باز مینمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد ، فایده نداشت و جز بریدن دست او صورت دیگری دست نمیداد - در همان موقع که جلاد کارد بردست درویش نهاده و میخواست آنرا قطع کند ، هیاهوی آمدن پیر روشن ضمیر برخواست و شیخ در موکبی عالی بدان حلقه رسید و از جریان حال جويا شد و چون بر حالت درویش آگاهی یافت ، شحنة را گفت : این یکی از درویشان آستانه ماست و این صورت که او را بدان متهم میسازید ، خلاف واقع مینماید ، دست از او بازدارید - شحنة رکاب شیخ را بوسه داد و درویش را عذر ها خواسته آزاد نمود و بیچاره درویش از دست جلاد نجات یافته ، ملازم رکاب شیخ روان شد و در اثناى راه حضرت شیخ دست یردوش درویش نهاده ، آهسته گفت : ای برادر ، اعتراض

کلیله و دمنه جدید

بر درویشان مناسب نیست ، چه اگر ملازمت سلطان نکنیم ، مثل شما مظلومان از دست ظالمان رهائی نیابند - درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی نموده و هرچه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود .



غرض از ایراد این مثال آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده و از این کار عار نداشته اند . دمنه گفت : آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند ، بلی آن بنابر مصلحت کلی بوده و مطلقا هیچ غرض دنیوی و نفسانی با آن آمیزش نداشته و هر که بدین سیرت باشد ، هر چه کند و گوید ، کس را زهره اعتراض نیست - ولیکن امثال ما کسان بدان پایه کجا رسند و دیگر آنچه گفتی پادشاه سایه خدا است ، آن نیز مسلم میدارم ، اما این صفت پادشاهی است که کارهای او به راه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور ، نه کسی را بغرض تربیت کند و نه میحفل عقوبت فرماید - و پسندیده ترین اخلاق ملوک آن است که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارند و خدمتگذاران ییوفا را ذلیل گردانند .

مادر شیر گفت : این سخن که تو میگوئی راست است - اما قصه تو بر عکس مینماید ، چه مجموع حضار این مجلس متفقند بر آنکه شتر به ، با آنکه ملك را ملازمی بود ستوده خصال ، به آتش سعایت تو بغضب ملك گرفتار آمده و معدوم شده است - دمنه گفت : همه میدانند که که میان من و شتر به هیچوجه خصومتی نبوده ، بلکه نهایت میل و علاقه را یکدیگر داشته ایم و بنابر این علتی جهت سعایت وجود نداشته ، فقط چون بر من واجب بود ، حق نعمت ملك را منظور دارم ، سخنی که شنیده و آثار آنرا مشاهده نموده بودم ، بسمع ملك رسانیدم و صورت

غدر و قصد گاو را براستی بملك باز نمودم و ملك نیز تحقیق فرمود و صحت قول مرا ملاحظه کرد و سپس به مجازات او مصمم شد و بسیار کس که با شتر به زبان یکی داشتند و در خیانت و عداوت شریک بودند ، حالا از من که حق گوئی را شعار خود ساخته ام ترسان شده اند و هر آینه اهل نفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبرم که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد بود که بقای من ملك را متفکر و رنجور دارد .

چون دمنه سخن بدینخارسانیده و روزیگاه شده بود - شیر گفت : اورا به قضات باید سپرد ، تادر کار او تفحص کنند و حکم لازم را بارعایت شرایط عدالت و انصاف از روی کمال راستی و حقانیت صادر نمایند . دمنه گفت : کدام قاضی راستکارتر از عقل ملك است و کسی را شبیه نیست که در کشف حقیقت و رفع حجاب شك و ظن هیچ چیز برابر فراست ملك و بصیرت او نیست و یقین دارم که اگر ملك شخصاً تفحص بسزا فرماید ، بزودی برائت ذمت من بر ضمیر منیر ملك ظاهر گردد . یکی از حاضران گفت که آنچه دمنه میگوید بروجه تعظیم ملك است و ضمناً میخواهد بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند و از سوابق غدر او عجب نمیدارم که در اینحال با زبان آوری و بیان مواعظ و حکمت و امثال بخواهد خود را نجات دهد .

دمنه گفت : موعظت جائی مفید است که بسمع خرد استماع افتد . مادر شیر گفت : ای غدار هنوز امیدواری که به شعبده ای دیگر خلاصی یابی ؟ دمنه گفت : اگر کسی نیکی را به بدی مقابله کند و خیر را به شر پاداش روا دارد ، من باری شرط خدمت بجای آورده ام و به عهد نصیحت وفا کرده و ملك نیکو داند که هیچ خائن پیش او بر سخن گفتن دلیری

نتواند کرد و اگر در حق من ستمی روا دارد ، مضرت آن بدو باز گردد
و اگر در کار من تعجیل نماید ، بعاقبت پشیمان شود - چه آنکس که
شتابکاری کند بدو آن رسد که بدان زن بازار دان رسید .
شیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

زن بازرگان

دمنه گفت : آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و
خدم و حشم فراوان - زنی داشت بسیار زیبا و در همسایگی بازرگان نقاشی
بود زبر دست که در فن خود نظیر نداشت - قضا را میان او و زن بازرگان
معاشقتی افتاد و در قلب نقاش نسبت به آن زن زیبا محبتی بی محابا پدید آمد و
زن بازرگان نیز جوان را دیده و دل از دست داده بود و جاذبه عشق از جانبین
در کار آمده ، بدون واسطه با یکدیگر ملاقات نمودند و برای آنکه راه آمد
و شد را در میان خود صاف سازند ، زن گفت که تو هر وقت نزد من می آئی ،
لابد بایستی آوازی دهی یا سنجی اندازی ، برای اینکه این صداها جلب توجه
نکند ، بهتر است پرده ای سازی که میان من و تو نشانه باشد - جوان نقاش
گفت : چادری دورنگ بسازم که سفیدی در آن مثال ستاره در آب تابان باشد
و سیاهی بر آن مانند موی زنگیان بر بناگوش ترکان درخشان - چون تو آن
علامت مشاهده کنی ، زود بیرون خرام و موقعی که ایشان این مواضعه می گفتند ،
غلامی از آن نقاش در پس دیوار ایستاده می شنید - چند روز بر آمد و چادر تمام
شد و وعده آمد و شد بویا انجامید - روزی نقاش به مهمی رفته بود و تا بیگاهی
نمی آمد - غلام آن چادر را ، به بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم کنم ،
از دختر نقاش عازیت خواست و پوشیده به خانه معشوقه در آمد - زن بی تأمل از
غایت شغف که بملاقات محبوب داشت ، بیگانه از آشنا باز نشناخت و غلام بدان
لباس مراد خود حاصل کرد و پس از فراغت چادر را باز داد - قضا را در همان
وقت نقاش برسد و در آرزوی دیدار محبوب چادر بر کتف انداخت و روی
بخانه بازرگان نهاد ، زن پیش باز دویده ، تملق بسیار نموده و گفت : ای

دوست ، چه خبر است که در همین ساعت باز گشته ای - جوان دانست که قصه چیست ، بهانه ای گفت و فی الحال معاودت کرد و بر سر کار آگاهی یافته ، غلام و دختر را ابد رستی تنبیه و چادر را سوخته ، ترك صحبت محبوبه نمود و اگر آن زن در کار شتاب نکرده بود ، به لوٹ ملاقات غلام آلوده نمیشد و یار عزیز خود را نیز از دست نمی داد .



و این مثال بدان آوردم ، تا بر ملك معلوم شود که در کارها شتاب کردن نتیجه خوبی ندارد و حقیقت آن است که من این سخن از بیم عقوبت و هراس نمی گویم - چه اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که از سپری شدن آنها ملك را فائده ای هست ، به يك ساعت ترك همه کردم و سعادت و دوجہانی در آن شمردمی - اما ملك را در عاقبت این کار نظر فرمودن از فرایض است ، چه ملك را بدون خدمتگذاران نتوان اداره نمود و خدمتگذاران کافی را که محل اعتماد و لایق باشند در همه وقت بدست نتوان آورد .

سالها باید که تا يك مشت پشم از پشت میش
عابدی را خرقه گردد یا حماری را رسن
قرنها باید که تا صاحب دلی پیدا شود

بوسعیدی از خراسان یا اویسی از قرن
مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع می یابد ،
اندیشه براو مستولی شد که مبادا این دروغ پردازیها و گرم سخنی
و چرب زبانی دمنه شیر را از تحقیق قضیه غافل سازد و روی به شیر
آورده گفت : خاموشی تو بدان میماند که سخن دمنه راست است و از
آن دیگران دروغ و من ندانستم که تو با این ذهن و ذكاء و فهم و خرد

از سخنان راست متأثر نشوی و بهذیانات فریبنده از جای بروی - پس
 بخشم بر خواست و روی بمنزل خود نهاد - شیر فرمود تادمنه را
 بسته به زندان اندازند ، تاقضات تفحص حال او نموده ، آنچه حق باشد
 ظاهر گردانند و بدین ترتیب مجلس خاتمه یافت و مادر شیر در خلوت
 پیش شیر آمد و گفت : ای فرزند ، من همیشه بوالعجبی دمنه شنیده
 بودم ، اما اکنون مرا محقق گشت که اعجوبهٔ زمان و نادرهٔ دوران
 است و اگر باز هم مجال سخن و مهلتی باو بدهی ، یقین دارم که با
 بیانات شیرین و تملق آمیز خود را خلاص خواهد کرد - در صورتیکه به زعم
 کلیهٔ اربکان دولت خطای او مسلم است و کشتن او بفتح ملک و ملک خواهد
 بود - تعجیل نگو نیست مگر در عمل خیر - شیر گفت : کار اربکان دولت و
 مخصوصاً نزدیکان ملوک پیوسته حسد و منازعت و بدسکالی و مناقشت است ،
 روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر تحقیق نمایند و هر که
 هنر بیشتر ، دارد ، در حق او زیادتر قصد کنند و اهل هنر را حسود و بد
 خواه بیشتر بود و دمنه چون به انواع هنر آراسته است و نزد من قریبی
 تمام دارد ، ممکن که حسودان اتفاق نموده و میخواهند که او را به
 غدر نابود سازند - مادر شیر گفت : حسد بدین مرتبه که کسی را در
 معرض تلف اندازد ، چگونه توان بود - شیر گفت : حسد آتشی است
 که چون برافروزد ، ترو خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن کند
 که کسی به نسبت خود نیز نیکی نتواند دید - چنانکه در قصه آن
 سه حسود واقع است - مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

سه حسود

شیر گفت : آورده اند که سه کس باهم همراه شدند و روی به راه نهادند - آنکه
 از همه بزرگتر بود ، با آن دو رفیق دیگر گفت که : شما چرا از شهر و منزل

خود بیرون آمدید و سبب چیست که زحمت مسافرت بر راحت اقامت ترجیح داده‌اید؟ - یکی از ایشان گفت: بواسطه آنکه در محلی که من بودم، چیزهایی میدیدم که حسد مرا تحریک میکرد و پیوسته در آتش رشک ميسوختم، خیال کردم دوسه روز ترك وطن کنم، شاید نادیدنیها دیده نشود - رفیق دیگر گفت که: مرا نیز همین درد دامنگیر شده که جلای وطن اختیار کرده‌ام - آنگاه رفیق مهتر گفت که: شما هر دو همدرد منید و من نیز از این غصه روی به صحرا نهاده‌ام سخن درست بگویم نمیتوانم دید که می‌خورند حریفان و من نظاره کنم چون معلوم شد که هر سه تن حسودند، به حکم جنسیت بایکدیگر خوش برآمده میرفتند - روزی در میان راه بدره زر افتاده بود، هر سه آنرا به اتفاق برداشته، گفتند بیائید تا این زر ها قسمت کنیم و هم از اینجا به وطن های خود مراجعت نموده دوسه روزی به آسودگی زندگانی نماییم. ولی ضنن عل هر يك رارک حسد در حرکت آمده، راضی نبودند بر آنکه دیگری را بهره‌ای رسد، متحیر فرو ماندند، نه همت آنکه از آن بدره زر بگذرند و نه قوت آنکه بین خود قسمت نمایند - يك شبانه روز در میان بیابان تشنه و کرسنه گذرانیدند و خواب و خور بر خود حرام کرده، باهم نزاع میکردند و کار آنها فیصل نیافت - روز دیگر بامداد، ملك آن نواحی به شکار بیرون آمده بود، باجمعی از خواص بدان مقام رسید و آن هر سه تن را در میان صحرا نشسته دید، از کیفیت حال استفسار نموده، صورت واقعه به راستی بهر رسانیدند که: ما هر سه به صفت حسد آراسته‌ایم و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده، سرگردان میگردیم، اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار ما به نزاع و جدال انجامید، حاکمی میخواستیم که در تقسیم این زر میان ما حکم فرماید - شد بحمد الله میسر، آنچه میجستیم ما - پادشاه فرمود: شما هر يك صفت حسد خود را بیان کنید، تا بنسگرم که استحقاق هر يك به چه مرتبه واقع است و فراخور آن زر به شما قسمت کنم - یکی گفت: حسد من به مرتبه ایست که هرگز نمیخواهم که در حق کسی احسانی نمایم و شفقتی ورزم، تا آن کس خوشوقت و مرفه نگردد - دیگری گفت: تومردی نیکو بوذه‌ای و از حسد بهره نداشته‌ای، حسد من بقدری است که نمیتوانم دید که کسی به کسی دیگر احسانی کند و به مال خود یکی را بنوازد - شخص سوم گفت که شما هر دو از حسد نصیبی نداشته‌اید و دعوی شما بر حسادت موجبی ندارد، در صورتیکه من در حسد چنانم که هرگز نخواهم که

کسی در باره من مزحمتی کند ، یا با من نیکوئی نماید ، تا به دیگری چه رسد -
 ملك انگشت تحیر به دندان تفکر گرفت و از اظهارات آن تباهکاران متعجب
 شده گفت : هم به سخن شما این زر بر شما حرام است و هریک راعقوبتی فراخور
 گناه لازم آید - آنکه خود نمیخواهد در حق دیگری احسان کند ، مجازات او
 اینکه بهره‌ای به او نرسد و در هر دو جهان زیان زده و مجروم باشد و آنکه تحمل
 احسان دیگری با دیگری ندارد ، اولی آنکه او را زود از قید حیات خلاص
 کنند و بار این محنت از روی جان وی بردارند - و آن دیگری که برخود حسد
 میبرد و در حق خود نیکوئی نمیخواهد ، مستحق آنست که به انواع عذاب و عقوبت
 دچار گردد و مدتهای مدید گرفتار زجر و محنت باشد ، تا وقتی که مرغ روحش از
 قفس پلید بدنش خارج گردد - پس بفرمود : شخص نخستین را سرو پا برهنه
 بی‌زاد و توشه در آن صحرا رها کردند و هر چه داشت از وی باز ستاندند و گفت :
 آنکه نیکوئی نخواهد با کسی نیکوئی با وی نباید خواستن
 هر نهالی کو ندارد میوه‌ای از تبر میبایدش پیراستن
 و آن حسود دومی را امر کرد تا به تیغ بی دریغ سر بر داشته ، از رنج حسد
 خلاصی دادند - و آن شخص سومین را قطران مالیده ، در آفتاب افکندند ، تا
 بعد از مدتی به زاری زار هلاک گردید و شثامت حسد ، آن سه تن را به جزا
 و سزا رسانید و از این درد بیدرمان آسوده نمود - که گفته‌اند :

آن درد که درمان نپذیرد حسد است آئین حسد قاعده دیو و دد است
 گویند حسود خصم مردم باشد گرز آنکه نکودرنگری خصم خود است



و این مثل برای آن است ، تا معلوم گردد که حسد بدانجا میرسد که
 کسی به نسبت خود نیکوئی نمیخواهد ، تا چه رسد به دیگران - و
 از این معلوم توان کرد که قصه دمنه انگیز حسودان باشد .

مادر شیر گفت : من از مقربان این درگاه شیوه حسد فهم نکرده‌ام و
 به هیچکدام گمان این صفت نکوهیده نبرده و غالب آن است که اتفاق
 همه بر قتل دمنه ، جهت مصلحت ملک باشد و اگر نه دفع او بدین
 مقدمات محتاج نیست .

شیر گفت که : در این قضیه شبهه دارم و بجهت رفع این شبهه در کار دمنه شتاب نخواهم نمود ، که مبدا برای منفعت دیگران مضرت خود طلیده باشم و برای خوشنودی خلاق خشم خالق حاصل کرده و تادر کار تفحص تمام ننمایم خود را در کشتن او معذور نخواهم داشت - چه در کار شتر به که تعجیل کرده ام اینهمه پشیمانی میکشم و تا یقین حاصل نکنم ، هیچ حکمی به امضاء نرسانم ، که گفته اند :

چو خشم افتد بر گناه کسی تأمل کن اندر عقوبت بسی
که سهل است لعل بدخشان شکست شکسته نشاید دگر باره بست
به تندی سبک دست بردن به تیغ بدندان گزد پشت دست دریغ
در اینجا سخن میان شیر و مادر شیر به اتمام رسید و هریک به آرامگاه خود رفتند .

اما چون دمنه را به زندان برده بندگران بر پای و گردنش نهادند ، کلیده را شور برادری و شفقت صحبت بر آن داشت که بدیدن او رود و چون بزندان در آمد و چشمش بر دمنه افتاد ، باران سرشک از ابر دیده باریدن گرفت و گفت : ای برادر ، تو را در این بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد از این درزندگانی چه لذت باشد - دمنه نیز به گریه در آمد و گفت که من از دو جهت نالانم : یکی اینکه در فراق و آتش هجران تو باید بسازم و بسوزم ، دیگر آنکه مبدا تو به سبب من متهم شوی و بحکم مصاحبت و مؤانست من در ورطه هلاک افتی و اگر عیاذاً بالله تو را تکلیف نمایند تا آنچه از اسرار من میدانی باز گوئی که دیگر امید خلاصی برای من باقی نماند ، بجهت آنکه صدق قول تو بر همکنان روشن است و بر این تقدیر دیدار من و تو به قیامت می افتد - کلیده گفت : تو میدانی که برای خوش آمد کسی دروغ و غیر واقع

نمی‌توانم گفت و پیش از آنکه از من پرسند ، آنچه واقع باشد باز نمایم -
 صلاح تو آن است که به گاه خود اعتراف نمائی و حال که به عقوبت
 دنیا گرفتاری ، لااقل از تعب آخرت به توبه و انابت باز رهایی .
 دمنه گفت : در این موضوع فکر میکنم و آنچه به خاطر رسد به
 مشاورت تو رسانم .

کلیله رنجور و پرغم باز گشت - اما در آن وقت که میان دمنه و کلیله
 این سخنان می‌گذشت ، دزدی که هم در آن زندان محبوس و نزدیک
 آنان خفته بود ، به سخن گفتن ایشان بیدار شد و صحبت‌های ایشان
 تمام شنید و در حافظه نگاهداشت تا در وقت فرصت بکار آید .
 بامداد روز دیگر که مجلس تحقیق و رسیدگی مجدداً تشکیل یافت ،
 مادر شیر حدیث دمنه تازه گردانیده ، گفت : زنده گذاشتن ستمکاران
 برابر کشتن پرهیزکاران است

نکوئی با بدان کردن چنان است که بد کردن به جان نیکمردان
 پس شیر قضات را الزام کرد که در گذراندن کار دمنه تعجیل نمایند و
 قضات در مجلسی که اشراف و معاریف و اعیان و خواص و عوام همه در
 آن حاضر بودند حضور یافته ، رئیس دادگاه روی به حضار کرد و
 گفت : ملك در باز جستن و تفحص حال و کار دمنه تأکید به سزا فرموده
 و دستور مؤکد شرف صدور یافته که حکمی که در باره وی صادر
 میشود - باید از روی کمال حقیقت بینی و خالی از کمترین شبهت و
 مقرون به حق و عدل و انصاف بوده باشد ، حال بر هر يك از شما هر چه
 معلوم است باید گفت ، تا حقیقت امر معلوم و بر طبق آن حکم لازم
 صادر شود - حاضران در جواب همه خوااموش ماندند ، چه در کار دمنه
 یقین کامل نداشتند و نخواستند به گمان مجرد چیزی گویند ، مبادا که

به قول ایشان حکمی رانده شود که مقرون به عدالت نباشد و چون دمنه اینحال بدید بی نهایت خوشحال شد ، اما چون غمگینان روی در هم کشیده گفت : ای مشاهیر ملك و ملت اگر من مجرم بودمی به خاموشی شما شاد شدمی و چون بیگناهم به شما سوگند میدهم که هر کس از قضیه من چیزی میداند براستی باز نماید و در آن جانب انصاف نگاهدارد و از روی صدق و یقین شهادت دهد و هر که به گمان و شبهت مرادر معرض تلف افکند ، بدو آن رسد که بدان طیب بی علم و عمل رسید - قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت

طیب نادان

دمنه گفت : آورده اند که مردی ، بی سرمایه دانش و تجربت ، دعوی طبیبی کرد و در همان شهر طبیبی دیگر بود ، به کمال هنر مذکور و به یمن معالجت و مبارکی قدم مشهور ، و چنانکه عادت روزگار غدار است که پیوسته هنرمندان در زحمت و بی هنران در نعمت باشند ، کار آن دانشمند به آنجا کشید که از دو چشم بکلی کور شد و مجبور گردید بناچار گوشه نشینی اختیار کند و آن طیب جاهل و عوام فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نماید و در اندک مدتی در آن ولایت به نهایت مشهور و در طبابت مسلم شود و بر اثر تبلیغاتی دروغ ، ذکر معالجات اوزبازند خاص و عام گردد - ملك آن شهر زیبا دختری داشت که به برادر زاده خود داده و دختر از شوهر خود آبتن شده بود و در وقت وضع حمل عارضه ای حادث شد و دختر پادشاه را رنجی سخت پدید آمد - شاه طیب دانا را از قضا به حضور طلبیده از کیفیت رنج آگاه نمود - حکیم حاذق از حقیقت حال و قوف یافته ، تشخیص مرض کرد و گفت معالجه این بیماری به دارویی میسر شود که آنرا مهران خوانند - دانگی از آن دارو بگیرید و کوفته و پیخته با قدری مشک خالص و دارچینی بیامیزند و با طبرزد شیرین ساخته به بیمار دهند ، فی الحال رنجوی زایل گردد - گفتند ای حکیم : آن دارو کجا باشد و از که جویند ؟ - جواب

داد که من در شربت خانه همایونی قدری از این دارو دیده بودم ، در حقه ای از سیم خام نهاده و قفلای از زر خالص بر آن زده و حالا بواسطه نایبانی از پیدا کردن آن عاجزم - در این حال طبیب دیگر بیامد و گفت : شناختن آن دارو کار من است و ترکیب این دواها را نیکو دانم - ملک او را در پیش خواند و فرمود که : به شربتخانه رود و آن ادویه که مورد احتیاج است بیرون آورده آن شربت که طبیب فرموده بساز - طبیب جاهل به شربتخانه در آمد و حقه ای بدان صفت که حکیم گفته بود می طلبید و چون بهمان دستور حقه های متعدد بود ، در پیدا کردن داروی مذکور فرو ماند و بی آنکه تمیز کند ، یکی از آن حقه ها را بر داشته بیرون آورد - قضا را آن دارو که مهران خواندندی نبود - بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک سپرده بودند در آن حقه محفوظ بود - آن حقه را سر بگشاد و آن زهر را باد دیگر ادویه بیامیخت و شربتی ساخته به دختر داد - چشیدن همان بود و جان شیرین چادن همان - ملک آن حال مشاهده کرد و معلوم است که بر اثر غم فراق فرزند ، چه حالتی بر او دست داد و بفرمود تا بقیه شربت بدان طبیب نادان دادند که او هم بر جای سرد شد و مکافات آن عمل ناخوش در حال به وی رسید .



و این مثل بدان آوردم ، تا بدانند که هر عملی که از روی جهالت کنند ، عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاری که به گمان و شبهت سازند ، متضمن خطرهای کلی باشد .

یکی از حاضران گفت : ای دمنه ، تواز آن جمله ای که خبث طینت و ناپاکی سیرت و کجی حال تواز روی شکل و هیکل تو بر همه آشکار است - قاضی پرسید بر این قول چه حجت داری - گفت : علمای فراست گفته اند : هر گشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خورد تر باشد و اختلاji دائم بر او غالب بود و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بر روی زمین افتد ، آدمی مفسد و مکار و مجمع فجور و غدر میباشد - و این علامات تماماً در دمنه موجود است - دمنه گفت :

بدین ترتیب که تو میگوئی ، اگر خدای نکرده خطائی از من سرزده باشد ، تقصیر از من نیست ، بلکه از خداست که مرا به این شکل خلق کرده - چون دمنه بدینگونه جواب داد ، حاضران دیگر جرأت حرف زدن ننموده وقاضی فرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت واقعه را به تفصیل بر شیر عرض کردند - اما چون دمنه به زندان در آمده ، روزبه نام دوست کلילה بروی بگذشت و خبر درگذشت کلילה را به او داد - دمنه از این خبر غیر مترقب بسیار رنجور و غمناک گردیده ، زاریها نمود و بطوریکه کسی را طاقت استماع آن نبود مینالید - روزبه ویرا نصیحتها کرد و دلداريها داد ، تا قدری تسکین یافت - روزبه گفت : اگر کلילה را از دست داده‌ای ، غم مخور که دوستان دیگر داری که بتو یاری توانند نمود - دمنه گفت : راست میگوئی تو مرا همان دوست و برادری که کلילה بوده است - دست بیار و مرا به برادری قبول کن - روزبه به نشاطی هر چه تمامتر پیش آمد و دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و سپس دمنه گفت : فلان جا از آن من و کلילה دینه ایست ، اگر زحمت نباشد و آنرا حاضر گردانی ، سعی تو بی اجر نخواهد بود - روزبه به نشانی دمنه دینه را بیاورد - دمنه سهم خود جدا کرده ، آنچه حصه کلילה بود به روزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر در بارگاه ملك باشد و آنچه در باب وی میگنرد معلوم نموده او را آگاهی دهد - روزبه این نکته را تا روز وفات دمنه نگاهداشت .

صبح روز دیگر شیر به تاکید مادر که هرچه زودتر باید کار این مکار خاتمه یابد ، فرمان داد که دیگر باره قضات فراهم آیند و کار دمنه را فیصله دهند - پس همه از بزرگ و کوچک جمع آمدند وقاضی از حضار

بر حال دمنه گواهی طلبید ، هیچکس در حق وی سخن نگفت و به خیر و شر نکته‌ای در میان نیامد - رئیس دادگاه روی به دمنه آورد و گفت : اگر چه حاضران تورا به خاموشی یاری میدهند ، اما دل همکنان به خیانت تو قرار گرفته است و جمله برهلاک تو متفقند و تورا با اینحال در میان این طایفه از زندگانی چه فائده تواند بود ، حالا به صلاح لایق تر که به گناه خود اعتراف کنی و به توبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی دهی - که اعتراف به خیانت برای رستگاری آخرت بی نهایت مؤثر میباشد - و از این گذشته این اعتراف تورا در جهان نیز محبوب و مشهور نماید و کفایت و جلالت تو بر اهل زمان نیز بیشتر معلوم و مسلم گردد و به حقیقت این نکته دانا شو که مرک با نیکنامی بهتر است از حیات در بد نامی - دمنه گفت : قاضی را شاید که از روی گمان و ظن حکمی صادر نماید و اگر شما و مردم در حق من مظنون هستند ، من نباید بر یقین خود بجهت شك دیگران تردید نمایم ، و اگر کسانی به تصورات موهوم عقاید را در حق من فاسد ساخته‌اند ، بر قضات دانشمند فرض است مراتب را به درستی تحقیق نموده و طبق حق و عدالت فتوا بدهند ، که هر که گواهی دهد و یا حکمی صادر نماید در کاری که بر آن وقوف ندارد ، بدو آن رسد که بدان باز دار رسید - قاضی پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

باز دار وزن مرزبان

دمنه گفت : آورده‌اند که مرزبانی بود به بزرگی معروف و به شرف ذات و حسن صفات موصوف - و این مرزبان زنی داشت که با کمال حسن و دلربایی جمال عفت و پارسائی جمع کرده بود و نیز غلامی از اهل بلخ داشت بغایت ناحفاظ

وبی باک و بی نهایت چشم چران و ناپاک و این غلام در ملازمت مرزبان به باز داری مشغول بود - روزی نظر این غلام بر زن مرزبان افتاد ، مرغ دلش به دام عشق مقید گشت - غلام دل از دست داده چندان که حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات گشاده نشد و هر قدر در این راه کوشید دستش بجائی نرسید و هر چند افسون و افسانه در کار کرد مفید نیفتاد

در نمیگردد نیاز ناز ما با حسن دوست

ای خوش آن کز ناز نینان بخت برخوردار داشت

بازدار به طمع صید کردن آن طاوس بهشتی میان امید بسته ، چندانکه باز فکر رادر هوای مواصلت به پرواز آورد ، راه به آشیانهٔ مطلوب نیافت

برو این دام بر مرغ دگر نه که عنقار بلند است آشیانه
بعد از ناامیدی ، چنانکه سیرت بد نقصان باشد ، خواست که برای فضیحت آن زن مگری بکار بندد - پس از صیادی دوطوطی بخیرید و به زبان بلخی یکی از آنها را بیا موخت که من دربان را در خانه با کدبانو خفته دیدم - و دیگری را تعلیم داد که : من باری هیچ نمیگویم - در مدت يك هفته این دوجمله یاد گرفتند - روزی مرزبان بزم شراب آراسته و بفراغت برمسنده عشرت نشسته ، باز دار در آمد و به رسم هدیه مرغان را پیش آورد ، طوطیان برسم عادت همان دوجمله تکرار میکردند - مرزبان زبان بلخی نمیدانست ، اما به خوش آوازی و تناسب الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش پدید آمد و مرغان را به زن سپرد ، تا تیمار داری نماید و در مراقبت حال آنها بکوشد - زن بیچاره نیز به زبان مرغان دانا نبود ، ایشان را پرورش میداد و دشمنان دوست نمارا نوازش میکرد - القصه روزی طایفه ای از اهل بلخ به مهمانی مرزبان آمدند - مرزبان در مجلسی که جهت ایشان ترتیب داده بود ، طوطیان را حاضر گردانید - مرغان بر عادت مهور همان دو جمله را سرائیدن گرفتند - مهمانان بعد از استماع آن یکدیگر را نگریستند و آخر سر خجالت در پیش افکنده ، از آن حالت متعجب فروماندند - مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و خوشدلی مهمانان به حیرت و تأمل مبدل گشت - از کیفیت آن حال پرسید و اصرار از حد گذرانید و چندانکه مهمانان عذر ها گفتند ، به محل قبول نرسید - بالاخره یکی از ایشان که بیشتر جرأت داشت ، گفت : مگر ای مرزبان ، تو را بر آنچه که این مرغان میگویند آگاهی نیست - مرزبان گفت : من معنی

این سخنان را نمی فهمم ، اما به آواز دلگشای ایشان فرح و بهجتی در دل احساس میکنم - شما ما را از معنی کلام آنها واقف گردانید - ایشان مضمون کلمات مرغان را به مرزبان گفتند و مرزبان بشنیدن معنی آن سخنان، دست از شراب باز کشیده گفت : ای عزیزان ، معذور دارید که من بر این معنی وقوفی نداشتم - حال که به حقیقت امر دانا شدم ، باید بشما بگویم که در شهر مارسم نیست که در آن خانه که زن پریشان کار بی سامان باشد ، چیزی خورند - در انشای این گفت و شنید ، غلام بازدار آواز داد که من بارها دیده‌ام و گواهی میدهم - مرزبان از جای پش و به گشتن زن امر فرمود - زن کس نزد او فرستاد و پیغام داد که ای امیر ، در این کار درست فکر کن و تعجیل منما که ارباب خرد در کارها ، خاصه در ریختن خون ، تأمل واجب دانند ، چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقی است ، ولی اگر بیگناهی به قتل رسانند و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته ، تلافی آن از دایره امکان بیرون باشد و وبال آن تا ابد در گردن آمر بماند - مرزبان فرمود تازن را بحوالی مجلس آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال باوی گفت و فرمود که طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان باغرضی آمیخته باشد - ایشان آنچه دیده‌اند میگویند و بازدار هم بر طبق دعوی ایشان گواهی میدهد و این حرفی نیست که به زبان آوری بتوان عذر آنرا خواست - زن جواب داد که البته هر وقت که حقیقت حال برآستی معلوم شود ، اگر مستوجب کشتن باشم ، یک لحظه دل فارغ توان کرد - مرزبان گفت که این کار را چگونه میتوان تحقیق نمود - زن گفت : از مردمان بلخ بپرس که این مرغان جز این دو جمله سخن دیگری به لغت بلخ میدانند یا نه ، و چون معلوم شود که بنیر از این دو سخن بر زبان ایشان چیزی نمیگذرد ، بخاطر خواهد رسید که آن خائن بیشرم که مراد اواز من حاصل نشد ، جهت آزار من این سخنان را به این مرغان یاد داده و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت ، خون من تورا مباح است و حیات من بر من حرام - پس شرط احتیاط بجای آورده و سه روز مهمانان تفحص نمودند ، از زبان طوطیان جز این دو جمله سخنی شنیده نشد و بنا بر این یقین حاصل شد که زن از آنچه که طوطیان میگویند مبرا است و مرزبان از سر قتل او در گذشت و فرمود بازدار را بیاورند - بازدار بازی در دست گرفته و به شغف تمام درآمد ، که مگر انعامی خواهد گرفت - زن پرسید : ای ستمکار غدار ، تو دیده‌ای که من کاری خلاف رضای خدا میگردم - بازدار گفت : آری من دیده‌ام ، و همین که این کلمه بر زبان راند ، بازی که در دست داشت

قصد روی او کرده ، منقاد در چشمش زد و بر کند - زن گفت: هر آینه سزای چشمی که نادیده را دیده ، ندارد این است
بر کنده به آن چشم که بدین باشد بدین همه جا در خور نفرین باشد



و این مثل بدان آوردم تا بدانید که بر تهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی دادن موجب خجالت دنیا و عقوبت آخرت است .

چون سخن دمنه تمام شد ، تمام بیانات را بر جایی نوشته نزد شیر فرستادند ، او ماجرا به مادر نمود و مادر شیر بر آن حال مطلع شده گفت: کوشش من در این کار بیش از این فائده ندارد و می بینم که این نابکار بیشتر بدگمان شده و بعد از این حيله و مکر او بر هلاك ملك مقصور خواهد بود ، بر میان پادشاه و رعیت را برهم خواهد زد و از آن زیادت که در حق شتر به ، که وزیر مخلص و مهربان و شفیق بود ، رو داشت در حق سایر ارکان دولت بجای خواهد آورد - چه از نفس بد و طینت ناپاک جز فساد و بیباکی نیاید - این سخن در دل شیر موقعی عظیم یافت و اندیشه های دور و دراز بر وی مستولی شده ، گفت ای مادر باز نمای که قصه دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه ای در دست باشد - مادر گفت: ای ملك اظهار سر کسی که بر من اعتماد کرده ، بطوریکه گفته ام ، شرط مروت و امانت نیست - ولی ممکن است از آن کس استجازه نمایم ، اگر اجازه دهد ، البته بتفصیل باز گویم - شیر بدان رضا داده و مادر شیر از نزد وی بیرون آمده ، به بارگاه خود رفت و پلنگ را طلمیده ، محبت نمود و باز کر عطوفت شاه نسبت به او ، از وی تقاضا کرد که خود قضیه دمنه را به تفصیل به شیر باز گوید که انتقام شتر به گرفته شود ، و الا فریب دمنه بجائی رسیده که ممکن است شیر از سرقت او درگذرد ، بر آن

تقدیر هیچکس دیگر بر درگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و در اندک فرصتی به افسانهای مکرآمیز، دمار از روزگار امراء و اهل اختیار برآرد. پلنگ این خدمت را قبول کرد و در ملازمت مادر شیر نزد شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه را چنانکه شنیده بود باز نمود و در مجمع و حوش نیز آن گواهی ادا کرد. این سخن در افواء افتاد، آن دزد هم که در زندان برگفت و شنید کلیله و دمنه اطلاع یافته بود، کس فرستاد که من هم گواهی دارم، و به امر شیر او نیز حاضر شد و آنچه در حبس میان ایشان رفته بود، بوجه شهادت ادا نمود. از او پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی؟ - جواب داد که به يك گواه حکم ثابت نشود - شیر سخن و برا پسندید و بدین دوشهادت، حکم سیاست دمنه واجب گشت و امضای قضات بدان پیوسته، همه و حوش بر قتل او، به قصاص گاو، اتفاق کردند و شیر فرمود تا او را بسته به احتیاط بازداشتند و طعمه از او باز گرفته، به انواع عقوبت ویرا معذب گردانند، تا در حبس از فرط گرسنگی و تشنگی و عذاب روحانی و جسمانی عمرش سپری شده، جان داد و بالاخره بر اثر شئامت مکر و غدراز دوزخ زندان بزند و دوزخ نقل مکان کرد :

هر که در راه خلق دام نهاد	عاقبت هم خودش به دام افتاد
شاخ نیکی سعادت آرد بار	گل نچیند کسی که کار خار
چون یقین شد جزای نفع و ضرر	نیکوئی کن که نیکوئی بهتر



باب سوم

در منافع موافقت دوستان و فوائد معاضدت ایشان

رای گفت برهن را که شنیدم داستان دوستان که به نمامت نام سعی مفسد، کار ایشان به عداوت انجامیده، بی‌دناهی به قتل رسید و ایزد متعال مکافات آن غدار فتنه انگیز را به وی رسانید. اکنون، اگر وقت اقتضا کند، بیان فرما حالت دوستان یک دل و یک جهت، که محبت و مودت ایشان به آن پایه رسد، که رضای یکدیگر را به منتها درجه رعایت و برای حفظ خود و دفع خصم هم پشت و یکروی بوده باشند.

برهن گفت: در نزد عقلا و خردمندان کامل هیچ چیز گرانمایه تر از دوستان صمیمی و یاران یکدل نباشد، که در ایام دولت مسرت معاشرت ایشان میسر است و در دوران نکبت میتوان به معاونت و همراهی و معاضدت ایشان استظهار و اطمینان داشت و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان هم پشت بر صفحات تاریخ ثبت کرده اند، حکایات زاغ و موش و کبوتران و سنک پشت و آهو بغایت مثلی روشن و قضیه ای شیرین است.

رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

در فوائد همپشتی و معاضدت

برهن گفت: آورده اند که در ناحیه کشمیر، موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود که به سبب زیادی شکار، صیادان در آنجا آمد و

شد بیشتری داشتند و پیوسته برای صید چرند گمان و پرند گمان در آنجا دام میگستردند ، و در حوالی آن بیشه زاغی بود بر درختی آشیانه گرفته - روزی این زاغ از بالای درخت به زیروبالاوبه راست و چپ مینگر بست ، ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره‌ای بر پشت و عصائی در دست ، به تعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت می‌آید ، بترسید و باخود گفت : ممکن به قصد من کمر بسته باشد ، شرط حزم آن است که در اینجا پنهان شوم ، و منتظر بنشینم ، تا به بینم چه پیش می‌آید - زاغ در پس برگهای درخت متواری شد ، و بادقت مینگریست که دید صیاد به پای درخت آمد و دام باز کشید ، و دانه‌ای چند بر بالای آن پاشید ، و در کمینگاه نشست - ساعتی برآمد که فوجی کبوتران در رسیدند ، که سردار ایشان کبوتری بود که او را مطوقه مینامیدند ، باذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل ، که کبوتران به متابعت او مباحثات مینمودند - القصه چون چشم کبوتران بردانه افتاد ، آتش گرسنگی شعله زدن گرفت و عنان اختیار از کف اقتدارشان بیرون برد - مطوقه از روی شفقتی که مهتران را بر کهتران لازم است ، ایشان را به تانی و تامل نصیحت نمود ، ولی آنها گرسنه بودند و گفته‌اند که : گرسنه بر بلا دلیر بود زانکه از جان خویش سیر بود مطوقه دانست که آن حریصان را نمیتوان به کمند و عظمت مقید ساخت ، خواست از ایشان کناره کرده ، به گوشه‌ای بیرون رود ، دلش رضا نداد و به دام قضا افتاد ، زیرا کبوتران احتیاط را رعایت نکرده ، تمامی به یکبار فرود آمدند ، دانه چیدن همان و به دام صیاد افتادن همان - مطوقه فریاد بر کشید که نه باشما گفتم عاقبت شتابکاری ناستوده است و بی تامل در کارها شروع کردن ناپسندیده - حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی

شده ، دم در کشیدند - صیاد از کمینگاه به شادی تمام دوان شد ، تا ایشان را در فیضه ضبط و ربط آورده ، به منزل خود مراجعت نماید - کبوتران را که چشم بر صیاد افتاد ، به اضطراب در آمدند ، و هریک از ایشان در خلاصی خود کوشیده ، پرو بالی میزدند - مطوقه دفت : ای یاران ، شما هریک در نجات خود سعی مینمائید ، و از خلاصی دیگر همدمان تغافل میورزید ، در صورتیکه نجات فرد فرد شما وقتی میسر میشود که همه به طریق معاونت و موافقت قوتی کنید ، باشد که به برکت این وفاق و اتفاق ، دام از جای برگرفته شود و ماهمه رهائی یابیم - کبوتران در این دفعه فرمان بجای آورده ، همه در قوت متفق شدند و بدان علت دام کنده شد و به هوا بلند گشته و به حرکت افتاد - صیاد با وجود این حال بر پی ایشان میدوید و به امید آنکه آخر در مانند و بیفتند ، دیده بر هوا دوخته میرفت - زاغ با خود اندیشه کرد که : مدتهای مدید باید ، تا چنین صورت عجیب از کتم عدم بوجود آید ، و من از مثل این واقعه ایمن نیستم ، اولی آنکه بر اثر ایشان شتافته ، معلوم گردانم که عاقبت کار ایشان به چه می انجامد ، و آن تجربه را ذخیره روزگار خود ساخته و در وقت احتیاج بکار برم - بر اثر این فکر زاغ در پی ایشان پرواز کرد ، و مطوقه با قوم خود دام برداشته میپردند ، و صیاد حریص دیده برایشان دوخته راه می پیمود - مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشان است ، و قوت طامعه او بحرکت آمده و او را بران میدارد که از پای ننشیند ، تا ایشان را بدست آورد ، روی به یاران کرده ، گفت : این آدمیزاد طمعکار ، به جدی تمام در پی دستگیری و قتل ما کمر بسته ، و تا از چشم او ناپدید نشویم ، اودل از ما برنگیرد و صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم ، و بجانب باغها پرواز نمائیم ، تا نظر او

از مامنقطع شود و ناامید و خجالت زده باز گردد ، و کبوتران بر طبق دستور او از جانب دشت و صحرا ، روی بتافتند و بجانب باغات و عمارات شتافتند - صیاد چون ایشان را ندید ، با حسرت تمام باز گشت ، و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند ، و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج نظیر آن حادثه ذخیره سازد - مختصر کبوتران چون از دغدغه صیاد ایمن شدند ، برای استخلاص خود ازدحام به مطوقه رجوع نمودند ، و آن خردمند راست تدبیر جواب داد که بنظر من بدون معاونت یار وفاداری ، از این مهلکه روی نجات نیست - در این نزدیکی موشی است زیرک نام ، که از دوستان من است و بزیادتی وفا و در آئین مروت سرآمد یاران میباشد - ممکن که از مدد کاری او از این بند رهایی یابیم - پس بویرانه ای که مسکن موش در آن بود فرو آمدند و نزدیک سوراخ رفته او را صدا زدند - صدای مطوقه بکوش زیرک رسید ، بیرون آمد و چون یار خود را بسته دید ، خیلی ملول گردید و پرسید : ای یار غریب ، بکدام حیل در این بند افتادی ؟ - مطوقه جواب داد که : مقدر این بوده و در مقابل تقدیر هیچ تدبیری کارگر نباشد - ما بطمع دانه در این دام گرفتار شده ایم و هیچ آفریده را در امر قضا چاره نیست - زیرک مطوقه را دلداری داد ، و در ضمن به بریدن بندهائی که مطوقه بدان بسته بود مشغول شد - مطوقه گفت : ای دوست مهربان ، نخست بند یاران بگشای و سپس بجانب من گرای - موش بدان سخن التفات ننموده ، بکار خود مشغول بود - مطوقه از روی مبالغه بار دیگر گفت : ای زیرک ، اگر رضای مرا میطلبی ، و بحقوق دوستی قیام مینمائی ، شرط آنست که اول یاران مرا از بند رهایی دهی و بدین کرم طوق منت بر گردن جان من نهی - موش گفت : این

حدیث مکرر ساختی و درمبالغه بعد افراط رسانیدی - مکرتر را به نفس خود حاجت نیست ، و آنرا بر خود حقی نمی شناسی - مطوقه گفت: مرا ملامت نباید کرد که مرا ، از آن سبب که پیشوا و مهتر این کبوتران هستم ، وظیفه و حقی بر عهده می باشد ، و از این گذشته ایشان به من کمک کرده ، و بمددکاری و معاونت ایشان از دست صیاد جسته ام ، و از این جهت نیز باید از عهده حق گذاری بر آیم - بعلاوه می ترسم که اگر به گشادن بندهای من آغاز کنی ، ملول شوی و بعضی از یاران من در بند بمانند ، و چون من بسته باشم ، هر چند ملال تو به کمال رسیده باشد ، جانب من فرو نخواهی گذاشت ، و نیز من و این کبوتران در هنگام بلا بایکدیگر شرکت داشته ایم - در وقت راحت و فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود - پس زیرک بجدی تمام و رغبتی مالا کلام بندهای کبوتران ببرید ، و در آخر همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاصی داد ، و کبوتران او را وداع کرده ، ایمن و مطمئن ، به آشیانه خود باز گشتند و موش به سوراخ خود فرو رفت .



چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندها مشاهده کرد ، به دوستی و همدمی او رغبت نمود ، و بسیار مایل شد که با او طرح مصادقت و موافقت اندازد ، با خود گفت : من از آن قصه که کبوتران را اتفاق افتاد ایمن نتوانم بود - لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید ، مستغنی نتوانم گشت - پس زاغ به درب سوراخ موش آمد ، و آواز داد ، موش پرسید که کیست؟ گفت : منم زاغ ، باتو کار مهم ضروری دارم - زیرک موشی بود خردمند و گرم و سرد روزگار چشیده ، و نیک و بد ایام دیده ، و در لانه خود ، از جهت گریز گاه ، چندین سوراخ

کلیله و دمنه جدید

آماده ساخته ، و از هر يك به ديگري راه بریده ، و چاره حادنه را پيش از وقوع اندیشیده ، و برای هر کاری به حسب حکمت و فراخور مصلحت اسبابی فراهم آورده - چون آواز زاغ شنید ، بر خود پیچید و گفت : تورا بامن چه کار و مرا با تو چه نسبت ؟ - زاغ صورت حال از اول تا آخر بازراند ، و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران ، باز نمود و گفت : بر اثر رفتار تو کمال مروت و هواداری و نهایت فتوت و حقگذاری بر من معلوم شد و دانستم که چگونه کبوتران در نتیجه محبت تو ، از آن ورطه هائل خلاصی یافتند ، و بدان علت مصمم شده ام که کمر همت بر دوستی تو بسته و اکنون آمده ام تا شرط افتتاح در مخالفت بجای آرم - موش جواب داد که : میان من و تو راه مؤانست مسدود است و چون از جنس من نیستی ، از صحبت تو میهراسم ، که گفته اند : روح را صحبت ناجنس غذایی است عليم - بهیچ صورت من بر تو ایمن نیستم ، و هر که با کسی مصاحبت کند که بر او ایمن نتواند بود ، بدو آن رسد که بدان کبک رسید - زاغ پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

کبک و باز

موش گفت : آورده اند که کبک دری در دامن کوهی میخرامید ، و صدای خنده اش در همه اطراف پیچیده بود - قضا را بازی شکاری در آن فضا میگذشت ، چون خرامیدن کبک بدید و آواز او بشنید ، دلش به محبت او مایل گشت و بفکر مصاحبت او افتاده ، با خود اندیشید که هیچکس را در این عالم از مصاحبی مناسب و یار موافق و رفیق مهربان چاره و گیر نیست ، و این کبک یاری خوش منظر ، خنده رو ، سبک روح و شیرین حرکات است ، و دل از صحبت چنین رفیقی خرم و تازه گردد - پس آهسته بجانب کبک رفت و کبک را چون نظر بروی افتاد ، حذرکنان خود را به شکاف سنگی رسانید - باز از هوا فرود آمد و پیش آن

سورخ نشسته ، ماجرا باز نمود و گفت : ای کبک ، پیش از این از هنرهای تو غافل بودم و امروز بواسطه قهقهه توانبساطی در دل من پدید آمد ، و خرامیدن دلفریب تو مرا جلب نمود - توفع دارم که من بعد از من ترسان نباشی ، و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی ، که برای هر دو مفید باشد - کبک آواز داد که : ای قهرمان کامکار ، دست از این بیچاره محنت زده بازدار ، چه ممکن است از عهده خدمت بخوبی باز نیایم و مورد غضب تو واقع شوم - القصه هر چند کبک عذر آورد باز بجوابهای دلپذیر او را بالاخره بدوستی خود موافق نمود و کبک از سورخ بیرون آمد ، و یکدیگر را کنار گرفته ، بار دیگر معاهده محبت را بسو گندموکد ساختند ، و باز کبک را برداشته به آشیانه خود آورد ، و بایکدیگر خوش برآمده ، به عیش و طرب میگذرانیدند - چون دوسه روز بر این حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد ، طریق گستاخی پیش گرفته ، سخنان دلیرانه گفتن آغاز نهاد ، و در میان صحبت بدون مناسبت قهقهه زدی ، و باز بهمت عالی آنرا ناشنیده پنداشته ، نرسر انتقام در گذشتی - اما کینه وی در سینه او جای گرفت ، تا روزی که باز را اندک ضعیفی طاری شده بود ، که جهت طعمه نمیتوانست حرکت کند و بزودی آتش گرسنگی او بالا گرفت ، و نفس سبعی ویرا در حرکت آورد ، و کینه های کبک که بهر روز زمان جمع شده ، باز را خشم آلود ساخت ، و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه ای میجست - کبک چون آثار غضب در بشه او مشاهده نمود ، و برای العین هلاک خود را پیش بینی میکرد ، آهی سرد از دل بر درد بر آورد و گفت : دریغ که از اول نظربه پایان کار نیفکنم ، و باغیر جنس خود در پیوستم ، و موعظمت بزرگان را که گفته اند که : « از مصاحبت نا جنس احتراز کنید » فراموش کردم ، لاجرم امروز کشتی عمرم به گردابی در افتاده که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است - کبک با خود این نوع سخنان میگفت ، و باز همچنان در پی بهانه جوئی بود ، و چون کبک از روی احتیاط و ملاحظه رفتار میکرد و همواره شرط ادب مرعی میداشت ، باز هیچ بهانه ای که بدان قصد وی توان کرد نیافت - آخر الامر بی طاقت شده ، از روی غضب کبک را گفت : روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسربری ؟ - کبک گفت : ای امیر جهانگیر ، حالا شب است و همه عالم را سپاه ظلمت فرا گرفته ، شما از کدام آفتاب در زحمت هستید و من در کدام سایه استراحت دارم - باز گفت : ای بی ادب مرا دروغگری میسازی و سخن مرا در میکنی ، سزای تو بدهم - گفتن همان بود و او را از هم در بدن همان .



و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر کس با غیر جنس خود صحبت دارد و با کسی که از مضرات او ایمن نتواند بود ، روزگار گذارد ، مانند کبک دری جان نازنین در سر کار مولافت گذارده و روز عمرش سپری گردد و بر همین منوال من طعمه توام و از طمع توهر گزایمن نتوانم زیست - پس میان من و تو چگونه ممکن است راه مجالست و موانست باز شود - زاغ گفت : ای زیرک با این سیرت نیکو که من در تو سراغ دارم ، سزاوار نیست که حق غربت من ضایع ماند و غریبی از آستانه تو نا امید باز گردد - موش گفت : هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی - چه اگر در میان دو تن عداوت عارضی پدید آید به اندک وسیله رفع آن میسر گردد - ولی اگر آن دشمنی جلی باشد ، به آسانی مرتفع نشود و گاه باشد که به انعدام هر دو طرف متخاصم باز بسته خواهد بود - مانند دشمنی شیر و پیل که چون با هم روبرو شوند ، حتما باید آن درجه جدال نمایند ، که لافلی یکی از آنها معدوم گردد و یاهر دو از میان بروند - زاغ گفت : بحمد اله که عداوت من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر انبای جنس مرا با تو دشمنی عارضی است ، آئینه دل من از غبار مخالفت مبرا است ، و امیدوام که دل بی غل آن یار عزیز ، بر صدق خلوص من شهادت بدهد - موش گفت ، حکما گفته اند : بقول دشمن فریفته نباید شد - و هر که به دشمنی اعتماد کند او را همان پیش آید که آن شترسوار را پیش آمد - زاغ پرسید چگونه بوده آن

حکایت

شتر سوار و مار

موش گفت : آورده اند که شترسواری در اثنای مسافرت به موضعی رسید که آنجا کاروانی آتش کرده بود - بعد از رفتن کاروان ، باد آن آتش را حرکت داده و

و شراره هائی از آن جسته ، بر هر طرف از اطراف بیابان درهیزها افتاده ، و در هر گوشه صحرای آتشی روشن ساخته ، و در میان آن آتشفشانها مار بزرگی گرفتار آمده ، که از هیچ طرف راه خلاصی نداشت ، و نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود ، که آن شتر سوار را بدید و بنای استغاثه نمود ، و خلاصی خود را از او خواست - مرد خدا شناس و مهربان ، چون زاری مار شنید ، واضطراب و بیچارگی او بدید ، با خود اندیشه کرد که : اگر چه او دشمن آدمیان است ، اما حالا درمانده و حیران است ، هیچ به از آن نیست که بروی شفقتی ورزم ، و تخمی که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم - پس توبره ای که داشت ، بر سر نیزه تعبیه کرد ، و به نزدیک مار رسانید ، و مار موقع را غنیمت دانسته به توبره رفت ، و سوار او را بدینوسیله از میان آتش بیرون آورد - پس سر توبره بر گشاد و مار را گفت : برو هر کجا که خواهی ، و به شکرانه اینکه از این بلا خلاصی یافتی ، گوشه ای گیر و بیش از این در مقام مردم آزاری مباش ، که آزارنده خلق درد دنیا و آخرت عاقبت بدی دارد - مار گفت : ای جوان ، از این سخن در گذر ، که تا من تورا و شترت را زخمی نزدم ، مجال است که دست بردارم - سوار گفت : نه من با تو نیکوئی کردم و تورا از میان آتش در آوردم ؟ این سزای نیکی من است ؟ - مار گفت : آری تو نیکوئی کردی ، ولی در غیر محل ، شفقت ورزیدی ، اما به غیر مستحق - تو خود میدانم که من مظهر ضرر و آزار من نسبت به آدمیان نفعی متصور نیست - پس چون در خلاصی من سعی کردی ، و با کسی که بدی میبایست کرد نیکوئی نمودی ، هر آینه در مکافات آن صدمه به تو باید رسانید - چه نیکوئی بآبدان ، همان حکم بدی دارد بانیکان - تو برخلاف عقل و عادت درباره من رحم کردی - ولی من بر حسب طینت خود تورا زخم زدم ، تا دیگران را تجربه باشد - سوار گفت : ای مار ، جانب انصاف نگاهدار که مکافات نیکی بدی نباشد - مار گفت : نشنیده ای که گفته اند که هر کسی بر طینت خود میزند ، کار من نیش زدن است ، زودتر اختیار کن که نخست تورا زخم زدم یا ابتدا از شتر کنم ؟ - سوار گفت : ای ما از این خیال در گذر ، که در مکافات نیکی بدی کردن یمنی ندارد - مار جواب داد که : این شیوه آدمیان است و منهم به تو بطریق آدمی سلوک میکنم - سوار این مدعا را انکار کرد و گفت : اگر به یمنه ثابت کنی و گواه کافی یآوری

که : بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان است ، من زخم تو را بجایان خریدار بوده و به هلاکت خود راضی گردم - مار نگاه کرد ، از دور گاو میشی دید که در صحرا میچرید - گفت بیا تا حقیقت حال را از آن گاو میش پرسیم - پس مار و شترسوار هر دو نزد گاو میش آمدند - مار زبان بگشاد و پرسید که ای گاو میش جزای نیکی چیست ؟ گاو میش گفت : اگر به مذهب آدمیان میرسی ، سزای نیکی بدی است - زیرا من مدتی نزد یکی از ایشان بودم - هر سال يك بچه برای او میزادم ، و خانه او پر بود از شیر و روغن من ، و بنای کدخدائی و اساس معیشت او بر من بود - چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ، دیگر از من نگاهداری نمود و مرا از خانه سرداد و بصحرا فرستاد ، و بعد از مدتی در صحرا چریدم و بیکار و بمراد دل گزیدم ، تا آنکه کی فربه شدم - روزی صاحب من از این جا میگذشت - چون مرا فربه دید ، قصایبی آورد و مرا باو فروخت ، و امروز مرا بکشتار گاه میبرند که بکشند و گوشت و پوستم را بمصرف برسانند - اینک مکافات اینهمه نیکوئی این است که بشما گفتم - مار گفت اینکله شنیدی زودتر زخم را آماده باش - شترسوار گفت : در شریعت به يك گواه حکم نکنند - گواه دیگر بگذران ، و هر چه خواهی بجای آر - مار در نگر نیست ، درختی بنظر روی آمد ، گفت بیا تا از این درخت به پرسیم - پس به اتفاق به پای درخت آمدند - مار پرسید از درخت که مکافات نیکی چه باشد ؟ درخت گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی است ، و دلیل آن اینکه ، من درختی هستم در بیابان رسته ، که خدمت آیند و روند را سر پا ایستاده میکنم و چون آدمیزاد گرما زده و مانده از بیابان رسد ، ساعتی در سایه من بیاساید و زمانی استراحت نماید ، آنگاه چون دیده بگشاید ، گوید : این شاخه دسته نبر را لایق است ، و آن شاخه دیگر از برای بیل مناسب ، و از تنه آن چندین تخته چوب توان برید ، و از آن چند درب زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند ، از شاخه ها و تنه من آنچه ایشانرا خوش آید می برند و می برند ، و با اینکه آنهمه راحت از من یافته اند اینهمه محنت بمن می پسندند - مار به سوار گفت اینهمه شاهد دوم - اکنون تن درده که تو را زخم زنم - مرد گفت : اگر يك تن دیگر در این قضیه گواهی دهد ، بی مضایقه بدین بلاتن درد داده ، به قضای خود راضی شوم - و از عجائب اتفاقات این بوده که رو باهی نزدیک ایشان ایستاده

و در حال آنها نظاره میکرد و مذاکرات ایشانرا بگوش هوش استماع مینمود - مارگفت : اینک از روباه پرس تاچه جواب میگوید - پیش از آنکه سوار سوال کند - روباه بانگ بر مرد زد که نمیدانی مکافات نیکی بدی است ؟ تو در حق این مارچه نیکوئی کرده ای که مستحق پاداش عقوبت شده ای ؟ چون صورت حال بازگفت ، روباه بانک زد : تو مرد عاقلی مینمائی ، سخن خلاف چرامیکوئی - مارگفت راست میگوید و اینک تو بره ای که مرا از آتش بیرون آورده بر ترک بسته دارد - روباه بر آشت که چگونه این سخن باور کنم که ماری بدین بزرگی در تو بره ای بدین خوردی گنجد - مارگفت : اگر تصدیق نمیکنی باز در این تو بره روم ، تامعاینه به بینی - روباه گفت : اگر این صورت برآی العین مشاهده کنم و صدق این گفتارت مرا معلوم شود ، آنگاه میان شما حکمی کنم که عاری از هرگونه ریا و غرض باشد - مرد سر تو بره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور شده در تو بره رفت - روباه گفت : ای جوان ، چون دشمن را در بند یافتی امانش نده - مرد سر تو بره به بست و بر زمینش میزد تا مار کشته شد و آن مرد و مردم دیگر از شر او راحت گشتند .



وفائده این حکایت آن است که : خردمند باید طریق حزم فرو نگذارد ، و بهزاری خصم مغرور نگردد ، و بهیچوجه براو اعتماد ننماید ، تا به بلای او درنماند .

زاغ گفت : این سخنان را که از روی حکمت ادا کردی شنیدم - ولی از کرم و فتوت و مردی و مروت تو انتظار دارم که سخن مرا باور داشته و طریق مواسلت مفتوح سازی ، که حکما گفته اند : در کریمان گریزند و از لثیمان پرهیزند : و من از آن جمله ام که دوستی من اعتماد را شاید ، و باینهمه به همنشینی تو محتاجم ، و آنقدر در اینجا بمانم ، طعام نچشم و آرام نگیرم ، تا مرا به صحبت خود سعادت مند نمائی - بالاخره موش به دوستی زاغ متمایل شد و بیرون آمده در پیش سوراخ بایستاد - زاغ گفت : چه مانع از آنکه پیشتر آئی و به دیدار مؤانستی طلبی ، مگر خدا

نکرده هنوز در دوستی من شك داری؟ - موش گفت: هر گاه کسی با دوست خود بجان مضایقه نکند، و نفس عزیز خود را فدای یار نماید، او را دوست صمیمی و برادر حقیقی توان گفت، و آنها که فقط به مصلحت روز و مراعات وقت، تظاهر به دوستی نموده و معاضدت کنند، مانند صیادانند که دانه برای سود خویش افکنند، نه از برای سیری مرغ و چون این دوستی به غرضائی آمیخته است، ممکن که سرانجام آن به عداوت کشد، و پوشیده نیست که در راه ملاقات تو، مرا خطر جان است، و با اینهمه در طریق مودت کار بدینجا رسیده که: گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم - و اگر گمانی در میان بود، هرگز از گوشه کاشانه بیرون نمی آمدم، و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شك و شبهه در گذشته و از جانب من نیز به اصناف و الاف خلوص و خصوصیت در میان است - اما تو را یارانند که طبع ایشان در مخالفت من خلاف طبع تو است، ترسم که کسی از ایشان مرا به بیند و قصدی اندیشد - زاغ گفت: میان من و یاران شرطی است که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن دارند - موش گفت: هر آینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد، و با دشمن دوست در آمیزد، او را در عدد اعدا داشتن لایقتر باشد.

روی دل از دوطایفه برداشتن نکوست

از دوستان دشمن و از دشمنان دوست

و نیز گفته اند:

از دشمن خود چنان ترسم کز دشمن یار و یار دشمن
زاغ گفت: مضمون سخن تو دانستم، و امروز بحمد اله اسباب مودت و قواعد محبت میان من و تو چنان استحکام پذیرفته که: من یار خود را کسی انم که یادر تو باشد، هر که به تو پیوندد، پیوستن من به وی

واجب است ، اگر همه اغیار باشد ، و هر که از تو ببرد ، بریدن من از وی لازم است ، اگر همه خویش و تبار بود ، و عزیمت من در خلوص محبت و نیت من در صدق چنان است که اگر از چشم و زبان ، که دیدبان تن و ترجمان دلند ، خلاف تو دریابم ، یک اشارت هر دو را از ساحل وجود به گرداب عدم افکنم

عضوی ز تو گر دوست شود با دشمن

دشمن دوشمر ، تیغ دو کش ، زخم دوزن
موش از استماع این سخنان قویدل گشته ، بیشتر آمد و با زاغ بسیار مانوس شد و هر دو در کنار یکدیگر شاد زیستند - چون روزی چند بر این حال بگذشت ، گفت : ای برادر ، اگر همین جا توقف کنی و اهل و فرزندان را بیاوری غایت مکرمت باشد و پشیمان نخواهی شد - چه این محل که مسکن ما در آن واقع شده ، موضعی باصفا و بسیار دلکشا است - زاغ گفت : در خوبی این مکان و بسیاری فضا و لطافت هوای آن سخن نیست - لیکن بشاهراه نزدیک است و متصل به جاده میباشد ، مبادا از آمد و شد راه گذران آسیبی به ما برسد - در صورتیکه در فلان جای مرغزاری است بسیار باصفا و هوایش طرب انگیز و دور از آمد و شد مردم ، که بالطبع از آسیب فتنه در امان میباشد ، و همه نوع طعمه من و تو در آنجا یافت میشود و سنک پستی هم از دوستان من در آنجا وطن دارد - اگر رغبت نمائی ، به اتفاق تو آنجا رویم ، و بقیه عمر در فراغت و رفاهیت روزگار گذرانیم - موش پذیرفت و گفت که وطن من نیز اینجا نیست - بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصه من اگر چه دراز است ، اما مشتمل بر عجائب بسیار میباشد و بمحضی که بمحل توقف رسیدیم ، اگر خاطر عاظر میل نماید ، مختصری از آن باز خواهم

گفت - سخن بر این ختم شد و زاغ دم موش گرفته ، روی بمقصد نهاد -
 قضا را سنک پشت بر حوالی چشمه ای که منزل داشت گردش مینمود ، چون
 از دور سیاهی زاغ بدید ، ترس بر او مستولی گشت و به آب فرو
 رفت - زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنک پشت را آواز
 داد - سنک پشت صدای آشنا شنید ، از آب برآمد ، و دیدار یار گرامی
 دیده ، خروش شادی به آسمان رسانید - شادیها نمود و حال او را
 استفسار کرد - زاغ قضیه خویش را از وقت در دام افتادن کبوتران
 تازمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت
 باوی ، تاهنگام رسیدن به مسکن مألوف ، بتمامی باز گفت - سنک پشت
 بدیدار موش نیز بغایت شاد شد و خیر مقدم بوی گفت و موش جواب
 کافی به او داده و از ملاقات سنک پشت ابراز مسرت کرد و چون از رنج
 راه بر آسودند ، زاغ روی به زیرک آورده التماس نمود که اگر
 مصاحبت یینی حکایت خود را که بمن وعده نمودی ، به سنک پشت باز گوی
 تا موجب مزید مودت و مسرت شود .

حکایت

موش

موش گفت : منشاء و مولد من شهر نیشابور بود ، در زاویه زاهدی و آن
 زاهد عیال نداشت و برای او هر روز سفره ای طامام می آوردند ، که قسمتی را
 ظهر صرف مینمود ، و باقی را برای شام می نهاد ، و من مراقب بودم که بمحض
 بیرون رفتن او در سفره رفته ، تا چند آنکه توانستم میخوردم و باقی را سوی موشان
 دیگر می انداختم - زاهد درماند و حیلها انگیزت و بالاخره سفره را بر بالا آویخت ،
 البته مفید نیافتاد و دست مرا از آن کوتاه نتوانست کرد - تاشبی او را مهمانی رسید ،
 چون از شام بیرداختند ، او را پرسید : از کجای آئی و بکجامی روی؟ و او مردی بود
 جهان دیده و گرم و سرد روزگار چشیده ، بسخن درآمد و آنچه از عجائب عالم پیش
 چشم داشت باز میگفت و زاهد در اثناء صحبت او هر ساعت دست بر هم میزد ، تا

موشان را بر ماند، مهمان از آن حرکت که نشانه بی حرمتی داشت و از وظیفه ادب دور می نمود درخشم شد و گفت: من سخن میگویم و تو دست میزنی، مرا مستخره کرده ای؟ مگر نشنیده ای که گفته اند:

به استهزا و سخریت مکن میل
که آنها لایق آزادگان نیست
کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه
از او بی آبروتر در جهان نیست
زاهد عندها خواست و گفت: حاشا که هر گریخال هزل و استهزا در خاطر من خطور کرده باشد، این حرکت که مشاهده میکنی جهت رمانیدن موشان است که یکبار که مستولی شوند، هر چه بنهم بر فور بخورند - مهمان پرسید که همه چیره اند؟ گفت: یکی از ایشان دلیر تر است - مهمان گفت: همانا جرأت اورا سببی باشد و حکایت آن زن را بخاطر می آورد که به سببی کنجد پوست کنده را با کنجد با پوست عوض میکرد - زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

زنی که به سببی کنجد پوست کنده را با کنجد با پوست عوض میکرد
مهمان گفت: شبانگاه به شهری رسیدیم و به خانه آشنائی فرود آمدم، چون از شام فارغ شدیم، از جهت من رختخواب باز کردند، و مرد به نزد زن رفت و من صحبت ایشان میشنیدم، چون میان من و ایشان بوریائی حجاب بود - مرد زن را گفت: میخواهم که جمعی به مهمانی دعوت کنم، که عزیزی رسیده است - زن گفت: مردم را مهمان میکنی، در صورتیکه در خانه کفاف عیال موجود نیست، آخر چرا به فکر فردا نیستی و رعایت فرزندان و اعقاب نینمائی - مرد گفت: اگر توفیق احسان و اتفاقی باشد، حسرت و ندامت جائز نباشد، که جمع و ذخیره مال نامبارک است، و فرجام آن نامحمود، چنانکه از آن گریک بود - زن پرسید که چگونه بوده است آن حکایت؟ مرد گفت: صیادی به شکار رفت، آهوئی بیفکند و برگرفت که سوی خانه روان گردد، ناگاه خوکی بر او حمله کرد، مرد تیر انداخت و بر مقتل خوک خورد، و خوک اندران میان او را زخمی زد و هر دو بر جای سر شدند - گرگی گرسنه آنجا رسید، چون مرد و آهو و خوک بدید، شاد گشت و به بسیاری نعمت و رفاهیت خوشحال شده، با خود گفت: موقع جمع کردن و ذخیره نهادن است، که با این همه اگر احوال نمایم، از حزم و احتیاط دور باشد، و به نادانی و غفلت منسوب کردم، و مصلحت چنان است که امروز به زه گمان بگذرانم، و این گوشتهای تازه را در کنجی برم و برای

روز مبدا کنجی سازم، که گفته اند :

مخور جمله ترسم که دبرایستی
به پیرانه سر بد بود نیستی
بخور چیزی از مال و چیزی به
تمامی به یکبار از کف مده
و چون آغاز خوردن زه کمان نمود، به اولین ضرب دندان او، زه گسسته شد و گوشه های کمان بدل او رسیده همان دم جان داد . -

و فایده این مثل آن است که بر جمع مال حریص بودن و به امید آینده آنرا به ذخیره نهادن، عاقبتی وخیم و نامحمود دارد - زن گفت : راست میگوئی، در خانه قدری کنجد هست و برنج، بامداد طعامی سازیم که ده کس را کفایت باشد، تو هر که را میخواهی بخوان - دیگر روز زن آن کنجد را پخته و پوست کند و در آفتاب نهاد و شوهر را گفت مرغان را بران، تا خشک شود - و خود بکار دیگر پرداخت - مرد را خواب در ربود - سکی بیامد و کنجد به دهان بیالامید - زن بدید : کراحت داشت که از آن خوردنی سازد - آنرا برداشت و روی به بازار نهاد و مرا نیز در بازار کار ضروری بود، دنبال زن رفتم، دیدم که به دکان کنجد فروشی آمد و کنجد پوست کنده خود را به وزن مساوی، با کنجد پوست دار خواست عوض کند، مرد کنجد فروش فریاد برآورد که ای زن، آخر در اینجا چه نکته ای هست که کنجد سفید کرده را با کنجد پوست دار برابر سودا میکنی ؟



مرا نیز همین به دل می آید که در کار این موش نیز باید سرری باشد که اینگونه دلیری مینماید و ظن غالب آنکه : این موش خیره بایستی نقدی در خانه داشته باشد که اینطور قوت و دلیری و جرأت و جلالت نشان میدهد - چه گفته اند : « آن کس که بی زر است، چون مرغ بی بال و پر است »

بی زر منشین که کار زر دارد زر
پیش همه اعتبار زر دارد زر
گویند که اختیار از زر بهتر -
مشنو تو که اختیار زر دارد زر
و مرا یقین است که زور این موش به قوت زر میتواند بود - تبری بیار، تا سوراخ او را زیر و زیر کرده، بنگرم که سر انجام کار بکجا میرسد - زاهد در حال تبری بیاورد و من آن ساعت در سوراخ دیگر بودم و آن ماجرا می شنیدم، و در سوراخ من هزار دینار بود که من بر آن مینلطیدم، و طبع مرا از تماشای آن فرح و شادی می افزود، و هر گاه که از آن یاد میکردم

نشاطی در من ظاهر میشد - مهمان زمین بشکافت تا به زر رسید ، برداشت و به زاهد گفت : این بود سرمایه جرات و پیرایه قوت آن موش - زیرا که مال صیقل رأی و پشتوان قوت است و خواهی دید که دیگر آن موش ، با آن حرارت سابق به سفره و نان و خوان دلیری نتواند کرد - من این سخن می شنودم و اثر ضعف و انکسار در خود میدیدم ، و ضرورت دانستم که از آن سوراخ باید بجای دیگر بروم ، و هم در آن هنگام دیدم که مرتبه من در دل موشان روی به انحطاط نهاده و از تعظیم و اکرام آنها به نهایت کاسته ، و موشان که پیوسته از من توقع نعمت و طمع دعوت داشتند ، چون مقصود و مطلوب ایشان از من حاصل نشد ، از متابعت و مشایعت من روی بر تافتند و از هوا داری و فرمان برداری من اعراض نموده ، زبان بیعیب و بدگویی من بگشادند ، و از من دوری جستند ، و بدشمنان من پیوستند ، و نیکو گفته اند که : « هر که مال ندارد یار ندارد » و در اخبار آمده است که بزرگی را پرسیدند ، چند دوست داری ؟ گفت نمیدانم که تا روزگاری آراسته و مبالغی مال و خواسته دارم ، همه کس اظهار دوستی میکند و لاف اتحاد و یگانگی میزند ، و آنگاه که یینوا شوم توانم که دوستان خود را بشناسم و شماره آنها را باز گویم - چه دوست را در زمان نکبت توان شناخت ، و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان داد - القصه چون زر از سوراخ برداشتند و زاهد و مهمان قسمت کردند - زاهد حصه خود را در کبسه ای ریخته زیر بالین نهاد و من طمع کردم که از آن چیزی باز آرم - شاید قوت و حذایت سابق من ، تا اندازه ای باز آید و دوستان و برادران باز بصحبت من میل کنند - چون زاهد بخفت ، آهسته آهسته متوجه بالین اوشدم - غافل از آنکه مهمان کار دیده بیدار است - چون مرا دید چنان چوبی بر من زد که از رنج آن کوفته گشتم ، و پای کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که درد آرامشی یافت ، بار دیگر به همان طمع بیرون آمدم ، مهمان در این دفعه چوبی بر تارک من کوفت که سراسیمه گشته ، به حيله خود را به سوراخ افکندم و بیهوش افتادم ، و درد آن زخمها چنان مال دنیا را در نظرم حقیر نمود که فقر و بینوایی خود را بکلی فراموش کردم ، و دانستم که پیش آهنگ همه بلاها طمع است

آدمی را خراب سازد و خوار
که شوی از حیات بر خوردار
طمع از مال مردمان بردار

ای برادر طمع مکن که طمع
دو سخن بشنوار همی خواهی
پای در دامن قناعت کش

پس کار من ، بر اثر این حادثه ، به درجه‌ای رسید که نهال طمع از زمین دل بر کندم ، و از شاخسار رضا میوه قناعت بدست آوردم ، و به قضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم ، و بعد از این تأملات از خانه زاهد به صحرائی نقل کردم و کبوتری بامن دوستی داشت ، و بوسیله او مصاحبت زاغ میسر شد ، و زاغ بامن حکایت لطف و مروت تو باز گفته ، و به موافقت او خواستم تا از سعادت ملاقات تو مستفیض شوم - این است که من اکنون در جوار تو آمده‌ام و این است سرگذشت من که به تمامی باز گفتم ، و به دوستی و صمیمیت و یکجبهتی تو امیدوارم و ز تو زبید که مرا از مدد صیقل لطف زنگ اندوه ز آئینه دل بر داری



سنگ پشت چون این سخنان بشنید ، موش را تحسین نمود و به موافقت خود اطمینان داد و گفت: آنچه که بیان نمودی متضمن انواع تجربت‌ها میباشد ، و به حکم این تجارب روشن میشود که عاقل از حطام دنیا بقدر کفایت خود باید خرسند باشد و به اندازه‌ای که دست حاجت پیش کسی دراز نکند قناعت نماید ، که هر کس به زیادت از گوشه و توشه‌ای که ضروری است رغبت نماید ، پای از سر حد انصاف فراتر نهاده باشد ، و بدو آن رسد که بدان گریه حریص رسید - موش پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

گریه حریص

سنگ پشت گفت : آورده‌اند که شخصی گریه‌ای داشت که هر روز آن مقدار گوشت که او را کاملاً کافی بود به او میداد ، ولی آن خام طمع به وظیفه خود قناعت ننمود ، روزی که از جلو کبوتر خانه‌ای می‌گذشت ، صدای دل آویز کبوتران اشتهای او را به حرکت آورده ، خود را در آن برج افکند ، ولی به محض ورود به آن محل ، نگهبان کبوتران در حال وی را گرفته ، فوراً کشت و پوست از او بر کشید و پیرکاه کرده از در کبوترخانه بیاویخت - اتفاقاً گذر صاحبش بر آن محل افتاد و

گربه خود را بدانحال دیده گفت : ای شوخ چشم حریص ، اگر بدانقدر گوشت که به تو میرسد قناعت میکردی ، پوست از تو در نمیکشیدند .

قناعت کن ای نفس با اندکی	که از حرص خواری رسدی شکمی
ندانست قارون نعمت پرست	که گنج سلامت به کنج اندر است
کند مرد را نفس اماره خوار	اگر هوشمندی عزیزش ممدار
دد و دام و مرغ هوا را تمام	نینداخت جز حرص خوردن به دام
بلنگی که گردن کشد بسروحوش	به دام افتد از حرص خوردن چوموش



این مثل را فائده آنست که من بعد به قوتی که سدر مق تواند شد و به سوراخی که مضرت سرما و گرما باز تواند داشت قناعت کنی و بر مال ضایع شده غم مخوری و بدان که شرف هر کس به کمال است ، نه به مال ، که گفته اند : صاحب هنر به هیچ مکانی غریب نیست - چنانکه تو امروز دوست و برادر مائی و نباید خود را در این دیار غریب بدانی . چون سنک پشت این سخنان ادا نمود و زاغ ملاطفت او را در باب موش بشنود ، دلش تازه و نشاطش بی اندازه گشت و گفت : ای برادر ، مرا شادمان گردانیدی و شرط دوستی نیکو بجای آوردی و هر که در دوستی بچیزی از یار خود بازماند ، دوستی را نشاید ، و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت ، شبی این دوست به درب خانه وی آمد و حلقه بر درب زد و چون فهمید که دوست اوست ، در اندیشه دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن او در این بیگانهان چه چیز تواند بود - بعد از تأمل کافی کیسه پر درم برداشت و شمشیری حمایل کرد و خدمتکار را فرمود ، تا شمع روشن کرده در پیش روان شود ، و چون درب باز کرد و دوست را بار و بوسی و دست دادن مینواخت ، گفت : ای برادر ، در آمدن تو در این بیگانه سه خیال کردم : یکی آنکه حادثه ای

واقع شده باشد و بمالی احتیاج افتاده، دوم دشمنی به قصد تو برخواسته و تورا در دفع وی مدد و معاونی باید، سوم آنکه از تنهائی ملول شده و کسی خواهی که کارهای تورا انجام دهد و من اسباب این هر سه را مهیا ساخته بیرون آمدم - اگر مال میباید، اینک کیسهٔ درم و اگر مدد میجوئی، اینک من باشمشیر آبدار حاضرم و اگر خادم میطلبی، اینک کنیزك شایسته - بهر چه حکم کنی نافذ است فرمات - زاغ در این سخن بود که آهوئی از دور نمودار شد و به تعجیل میدوید - گمان بردند که صیادی در پی اوست - سنك پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش درسوراخ فرورفت - آهو در کنار آب آمده، چون مدهوشی به ایستاد، و زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا به بیند که بر اثر او کسی هست یا نه؟ - هر چند از چپ و راست نگاه کرد، کسی را ندید - سنك پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد - سنك پشت دید که آهو هراسان است و در آب مینگردد و نمینخورد - گفت: اگر تشنه ای بخور و باك مدار که خوفی نیست - آهو پیشتر آمد - سنك پشت از او پرسید: از کجا آمده ای؟ آهو گفت: من در این صحرا تنها بوده و با انبای جنس خود نیامیختمی و هر وقت تیر اندازان قصد من مینمودند، مرا از این گوشه بدان گوشه راندندی - امروز پیری را دیدم که در کمین من بود، و به هر طرف که میرفتم ترصد حال من مینمود - تصور کردم که صیادی باشد و ناگاه دام او مرا پابست گرداند - گریخته بدینجا رسیدم - سنك پشت گفت: ترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمای، تا تورا به دایره دوستی خود در آوریم و بنای مصاحبت ماسه تن بر کن چهارم که تو باشی تمهید یابد، که

بزرگان گفته اند که: هر چند دوستان بیشتر باشند ، هجوم بلا برایشان کمتر باشد و مقرر است که اگر دوست هزار باشد یکی باید شمرد، و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست - موش نیز دستان فروخواند و زاغ سخنی چند ادا نمود - آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشربند، بایشان در آمیخت و بدل و جان مایل صحبت ایشان شد و در آن مرغزار توقف کرد ، و یاران به او توصیه کردند که از این چراگاه که در نواحی ما است قدم بیرون منه ، و از نزدیک این چشمه که حصار امن و امان است دور مشو - آهو قبول کرد که به نصیحت یاران قیام نماید - پس بایکریگر اوقات میگذرانیدند - و در آنجائزاری بود که بهر وقت آنجا جمع شدند و بازی کنان سر گذشت گفتندی - روزی زاغ و موش و سنک پشت بموضع معهود آمدند - ساعتی منتظر آهو شدند ، پدید نیامد - بسیار نگران شده ، از زاغ تمنی کردند که بهو ابروا زنوده ، خبری از حال غائب بدهد - زاغ به اندک فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم - سنک پشت موش را گفت : در این حادثه جز به تو امید نتوان داشت - بشتاب که وقت کار میگذرد - آنگاه زاغ رهنمونی کرد و موش به هدایت او نزد آهو آمد و گفت : ای برادر مشفق، چگونگی با آنهمه زیر کی و دانائی در این ورطه افتادی - آهو جواب داد که در مقابل تقدیر زیر کی سودی ندارد - موش گفت : راست میگوئی آنجا که قضا خیمه تقدیر زند کس نتواند که لاف تدبیر زند پس به بریدن بند آهو مشغول شد و در این میان سنک پشت رسیده ، از گرفتاری یار اظهار ملال کرده ، آهو گفت : ای یار مهربان، آمدن تو در این موقع دشوارتر از واقعه من است که اگر صیاد برسد و موش بندهای من بریده باشد ، من به یک خیز جان بدر برم و زاغ پیردوموش

در کنج سوراخی متواری گردد - اما تورانه دست مقاومت است و نه روی ستیز و نه سرمخالفت و نه پای گریز - چرا خود را عمداً بخطر انداختی؟ سنک پشت گفت: من در این آمدن معذورم، چه مرا آرزوی دبدار تو بی اختیار بدین منزل کشید و اکنون مسرورم که توراه صحیح و سالم می بینم، و ملاحظه میکنم که همین ساعت خلاصی خواهی یافت - در این سخن بودند که صیاد ازدور پیدا شد و موش از بریدن فارغ شده بود - آهو بجست وزاغ پیرید و موش به سوراخی فرورفت و سنک پشت همانجا بماند - صیاد برسید و دام آهو بریده یافت - انگشت حیرت بدنشان فکرت فرو گرفت و بچپ و راست نگریستن آغاز نهاد، که آیا این عمل از که واقع شده، نظرش به سنک پشت افتاد - با خود گفت: اگر چه این متاع حقیر تلافی آهوی از دام جسته نماید، اما دست تهی بازگشتن ناموس صیادی را زیان دارد - در حال او را بگرفت و در توبره افکند و بر پشت بسته روی بشهر نهاد - یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و برایشان روشن شد که سنک پشت بسته بند صیاد است - فریاد از نهادشان برآمد و بر گرفتاری سنک پشت افسوسها خوردند و هریک از سختی این جدائی هر سخنی میدانست بیان کرد - آخرالامر زاغ آهو را گفت که این سخنان و افسوسهای ما برای سنک پشت نتیجه ندارد، به حسن عهد آن لایقتر که حیلتي اندیشیم که موجب خلاص او بشود - چه بزرگان گفته اند که آزمایش چهار گروه در چهار وقت است: جرأت اهل شجاعت در روز جنگ - دیانت ارباب امانت هنگام دادوستد - مهر و وفای زن و فرزند در موقع تنگدستی - و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت میتوان فهمید

به شادی نیاید مرایار کم

مرایار باید در ایام غم

موش گفت: ای آهو، مرا حيله‌ای بخاطر رسیده، صلاح است که تو از پیش صیاد در آئی و خود را چون مجروحی و ملولی به‌وی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فراماید که گویا قصد تو دارد - در این حال چون چشم صیاد بر تو افتد، دل بر گرفتن تو خوش کند، سنک پشت را با توبره بر زمین نهاده، روی بتو آرد - هر گاه که نزدیک تو آید، لنگان لنگان از وی دور می‌رو و ساعتی نیک او را به تکاپو مشغول میدار، تا شاید که من سنک پشت را خلاصی داده و بگریزانم - یاران بر رأی وی آفرین گفتند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود، خود را به صیاد نمودند - صیاد خام طمع، چون آهو را دید که لنگان لنگان می‌رود و زاغ برگردۀ وی در پرواز آمده قصد چشمش میکند، در صدد گرفتن آهو بر آمد و توبره را از پشت نهاده و به دنبال وی راه افتاد - موش در حال بند توبره را بریده، سنک پشت را خلاص نمود، و بعد از زمانی که صیاد از جستجوی آهو به تنگ آمد و نیک مانده شد، بر سر توبره برگشت سنک پشت را ندید و بندهای توبره را بریده یافت، حیرت بروی غلبه کرد، با خود اندیشید که این حالات را بر چه حمل میتوان کرد؟ و بر اثر این اندیشه خوف بروی غلبه نمود و گمان کرد که این صحرا مکان پریان و دیوان باشد، و بهتر آنکه زود خود را از خطرات خلاص نموده و طمع از جانوران این صحرا برداشته و جان خود را نجات دهد - پس صیاد توبره پاره پاره و دام گسسته خود را برداشته و روی به گریز نهاد و فذر کرد، که اگر به سلامت از آن بیابان بیرون رود، دیگر بقیۀ عمر خیال صید، مخصوصا در آن صحرا، نکند و صیادان دیگر را نیز از آمدن در آن صحرا منع نماید و چون صیاد رفت، یاران دیگر باره جمع آمدند و فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن به مسکن خود باز گشتند و در پرتو این مودت و دوستی

کلیله و دمنه جدید

۱۴۰

بعد از آن نه دست بلا به دامن ایشان رسید و نه ناخن محنت چهرهٔ حال و مآل ایشان را خراشید و به یمن وفاق و حسن اتفاق ایشان موجبات آسودگی و رفاه آنها پیوسته فراهم بود- و این داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت و هم‌پشتی ایشان در اینجا خاتمه می‌یابد .

☆ ☆ ☆

خردمند باید که به نور عقل و صفای فکر در این حکایات تأملی بسزانا نماید که دوستی جانوران ضعیف که چنان ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده می‌دهد ، اگر طایفهٔ عقلا و بطور کلی تمام آدمیان که اشرف مخلوقاتند، این نوع مصادقتی طرح افکنند و اساس محبتی بدین طریق بنیاد نهند و آنرا از سر خلوص نیت و صفای باطن به پایان رسانند ، انوار فوائد آن چگونه خاص و عام را شامل خواهد بود و چه منافع بزرگی برای همه خواهد داشت .

خداوند نوع بشر را به راه راست هدایت فرماید .



باب چهارم

در مراقبت حال دشمنان و احتراز از مکر و حیلۀ ایشان

رای گفت برهن را که شنیدم داستان دوستان موافق و مصاحبان لایق و صادق و نتیجه اتفاق و یکجبهتی ایشان و دانسته شد که :

هر که رایار وفادار بود غم نبود هر کرایار نباشد دل خرم نبود
اکنون لطفاً به تشریح مضمون وصیت چهارم پرداخته ، بفرما که به چه سبب آدم عاقل باید همواره مراقب حال دشمنان خود بوده و بهیچوجه نباید به تواضع و تضرع ایشان غره شود و اعتماد بر خصم ننماید ، که گفته اند :
ز دشمن دوستی جستن چنان است که یکجا جمع گردد آب و آتش
بیدبای فرمود که هر آینه مرد خردمند به سخن دشمن التفات نکند - چه دشمن دانا برای صلاح خود کمال ملاطفت ابراز میدارد و ظاهر را بخلاف باطن آراسته مینماید و انواع حیل و مکر بکار میبرد و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعیییه میکند - پس عاقل دوراندیش ، هر چند از دشمن دوستی و ملاطفت بیند ، باید در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید و چندانکه خصم قدم ملایمت پیش نهد بدو اعتماد ننماید - چه اگر غفلتی ورزد و رخنه ای گشاده گذارد ، دشمن که پیوسته مترصد اینحال است ، ناگاه کمین بگشاید و تیر تدبیر به هدف مراد رساند و در آنحال فرصت تلافی فوت شده ، حسرت و ندامت سود ندارد - و بدو آن رسد که از زاغ به بوم رسید - دابشلیم پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

دشمنی زاغ و بوم

برهن گفت: آورده اند که در یکی از ولایت های چین، کوهی بود بسیار بلند که بر روی آن کوه درختی روئیده بود بغایت کهن و پر شاخ که از فرط بلندی سربه آسمان کشیده و بر آن درخت هزار آشیانه زاغ بود و آن زاغان پادشاهی داشتند پیرو ز نام که همه در فرمان او بودند - شبی پادشاه بومان که او را شباهنگ می گفتند، بسبب دشمنی قدیم میان زاغ و بوم، بالشگری جرار بر زاغان شیخون زد و دمار از روزگار ایشان در آورد - در آن شب تار بسیاری از زاغان سیه کردار به آتش کارزار بسوختند و شاه بومان مظفر و منصور و مؤید و مسرور از آن رزم مراجعت نمود - بامداد روز بعد بمحضی که هوا روشن شد، پیروز لشکر خود را جمع کرده، حکایت هجوم بومان در میان آورد و گفت: شیخون بومان دیدید و امروز در میان شما چند کشته و پرکنده مجروح و بال شکسته است، و از این دشوارتر جرأت و جلادت ایشان است و حریص بودن آنها بر آزار و ایدای زاغان و وقوف یافتن بر مسکن و مأوی و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانه های ما، و شك نیست در آنکه ظفر و نصرتی که این طایفه یافتند، آنها را دلیرتر گرداند و این نوبت زودتر باز آیند و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شیخون آرند، یکی را در لشکر مازنده نگذارند - پس در این کار باید تامل کرد و صلاح بینی نمود که چگونه در دفع ایشان اقدام نمائیم که گفته اند: ره فتنه امروز محکم بگیر که فردا نباشد تدارك پذیر چون پیروز سخن به اتمام رسانید، پنج زاغ از سران و اعیان کشور

که مورد اعتماد کامل تمام زاغان بوده و به فضیلت فکر و رأی و مزیت عقل و تدبیر شهرتی بسزا داشتند ، نزدیک ملك آمده ، بعد از ادای احترامات و تقدیم مراسم دعا و ثنا ، برای پاسخ به سخنان ملك ایستادند . ملك از یکی از ایشان پرسید که تو در این باب چه میگوئی ؟

گفت : ای ملك دانایانی که پیش از ما بوده اند ، چاره این واقعه را اینطور تصور کرده اند که : چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید ، باید به ناچار ترك مال و مولد و منشاء نماید و از وطن خود روی بتابد که جنگ کردن خطر بزرگ است - خاصه از پس هزیمت - و هر که بی تامل در مقام انتقام بر آید ، مثل آن است که عمداً برگذرگاه سیل خوابیده و یاد ر آب روان خشت زده باشد - چه بر قوت خود تکیه کردن و به زور و شجاعت خویش فریفته شدن ، از حزم دور افتادن است - چه باید دانست که شمشیر دوروی دارد و باد نصرت را از هر دو جانب امکان ورزیدن باشد :

حذر کن زییکار کمتر کسی که از قطره سیلات دیدم بسی
مزن بر سپاهی ز خود بیشتر که نتوان زد انگشت بر نیستی
ملك روی به دیگری آورد و گفت : توجه اندیشیده ای و مصلحت این کار چگونه دیده ای ؟ گفت : آنچه او اشاره میکند ، از گریختن و مرگز خالی گذاشتن ، رأی من با آن موافق نیست - چه عقل سلیم بهیچوجه راضی نمیشود که به حمله نخست این خواری به خود راه دادن ، و مولد و مسکن را بدرود گفتن موجب بی ناهوسی و سبب بی خمیتی باشد - به صواب آن نزدیکتر که لوازم فراهم سازیم و باشوکت و ابهتی هر چه تمامتر روی به جنگ آریم :

اگر بر نیاریم تیغ از نیام به مردی ز ما بر نیارند نام

اگر یار باشد جهان آفرین به تیغ از عدو باز خواهیم کین
و حال مصلحت در آن است که دیده بانان بنشانیم و از هر جانب که
تصور خطری میرود خود را نگاهداریم و اگر دشمن قصدی کند، آماده
وساخته بیش رویم و در کارزار مردانه پایداری نمائیم، تا چهره نصرت
از غبار میدان به نظر امید در آید، یادر عرصه ننگ و نام خون مابا خاک
معر که آمیخته گردد - چه سلاطین باید روز جنگ و وقت نام و ننگ به
عواقب کارها التفات نمایند و در هنگام نبرد جان و مال را بی قدر و قیمت
شمرند - ملك روی توجه به جانب دیگری کرد و گفت: رأی توجه
اقتضا میکند؟ جواب داد که مرا با سخنان دیگران کار نیست، صواب
آن می بینم که جاسوسان فرستیم و تفحص حال دشمن به واجتی به جا
آورده معلوم سازیم که ایشان را به مصالحه میلی هست یا نه؟ اگر به
باج و خراج از ما خوشنود شوند و ملاطفت ما را به حسن قبول استقبال
نمایند، ما نیز قرار بر صلح نهاده به اندازه طاقت و قدر امکان خراجی
به گردن گیریم و از مصائب کارزار و محنت شیخون ایشان ایمن شده
در دیار خود بیارامیم

همی تا بر آید به تدبیر کار مدارای دشمن به از کارزار
چو نتوان عدو را به قوت شکست به نعمت بیاید در فتنه بست
و ملوک ارایکی از تدبیرهای صائب آن است که چون شوکت و قدرت
دشمن ظاهر شود و بیم آن بود که فساد در مملکت منتشر گردد و
رعیت در معرض تلف و هلاک آیند، مال را سپر ملك و ولایت و رعیت
گردانند - زمانه باتو نسازد تو بازمانه بساز.

ملك وزیر دیگر را طلیده گفت: توهم اشارتی کن و آنچه بخاطرت
میرسد باز نمای، گفت: ای ملك وداع وطن و تحمل رنج غربت ستوده تر

از آنکه رشته ناموس قدیمی گسستن و بدشمنی که از ما کمتر بود تواضع نمودن - از این گذشته ، اگر در مقام قبول خراج بومان در آئیم ، شاید بدان راضی نکردند و یابه خراج اندك قانع نشوند و در صدد قلع و استیصال ما بر آیند و گفته اند : مراعات جانب دشمن بدان قدر واجب است که حاجت تواز او روا شود - و در آن باب نیز بر تبه افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید - علاج صبر است و آهستگی و اگر ضرورت باشد جنك را نیز هیچ مانع نیست ، بجهت آنکه كلفت جنك بهتر است از محوشدن نام و تنك

مرده بودن بزیر سنك اندر به که زنده بزیر تنك اندر
ملك وزیر پنجم را که کارشناس نام داشت ، پیش خواند و گفت : مرا بر عقل مشکل گشای تو اعتماد بسیار است - تو در این باب چه رای میزنی و از جنك و صلح و جلای وطن کدام اختیار میکنی ؟ - کارشناس جواب داد که : تدبیر ، آن است که جز به اضطرار جنك بوم اختیار نکنیم ، زیرا که ایشان هم بقوت از مایشانند و هم به شوکت از ما پیش و دشمن را ضعیف شمردن سبب غرور گردد و هر که مغرور شد به هلاک شدن نزدیک باشد و من پیشتر از این ، از هجوم ایشان می اندیشیدم و آنچه می ترسیدم به رأی العین دیدم و ایشان حالا نیز متعرض ما نخواهند شد - بجهت آنکه در میان ایشان اهل حزم بسیارند و صاحب حزم از دشمن بهیچ حال ایمن نباشد - زیرا که در وقت نزدیکی از مفاجات اندیشد ، و چون مصاف در میان افتد و بعد دور شود از معاودت ، و به هنگام هزیمت از کمین ، و هر گاه تنها باشد از مکر ، و خردمندترین خلق آنست که از جنك پرهیزد - زیرا آنچه که در جنك تلف میشود ، نقد حیات است که عوض ندارد

اگر پیل زوری و گر شیر چنک به نزدیک من صلح بهتر ز جنگ
 ملک گفت : اگر از جنگ اکره داری ، پس چه می اندیشی - گفت :
 در این کار تأمل باید کرد و فرازونشیب و چپ و راست آن نیکو نگر است
 که پادشاه را به رأی صائب و تدبیر درست آن غرضها حاصل آید که به
 صرف خزاین و لشکر انبوه میسر نشود

بشمیری یکی تصد توان گشت برائی لشکری را بشکنی پشت
 اکنون که ملک مرا بعز مشاورت معزز گردانیده ، می خواهم که بعضی در
 خلاء جواب دهم و برخی را درملاء ، و آنچه را که درملاء میتوانم بگویم این
 است که : اگر من چنک را منکرم ، فروتنی و ذلت را نیز مکروه
 میدارم و قبول جزیه و تحمل عاری را که پدران ما بر آن تن در نداده اند
 گردن نهم ، و من صواب نمی بینم که ملک اظهار زبونی نماید - چه
 هر کس تن به زبونی در دهد درهای بلا را و گشاده گردد و طریق
 چاره اندیشی بروی بسته شود - و باقی مطالب را خلوتی باید ، تا تنها به
 ملک عرض گردد - یکی از حاضرین مجلس گفت : ای کارشناس فائده
 مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد سخنی گوید ، باشد که تیر
 فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید ، و بزرگان گفته اند که : از
 تصادم افکار است که برق حقیقت ساطع میشود و هر جا که جمعی از
 اهل عقل در امری مشاورت نمایند عاقبت ، آن کار به نیکوترین وجهی
 انجام یابد - چنانکه حکیم گوید :

مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه زفر زانگان رأی و تدبیر خواه
 شود رأی نیکو تورا دستگیر به جائی که ضایع شود تیغ و تیر
 پس مصلحت در آنکه سخن را به خلوت حواله میکنی چه چیز میتواند بود ؟
 کارشناس گفت : نه هر مستشاری مؤتمن باشد و اسرار مملکت چون

مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کسی بتوان در میان نهاد. و تو چه دانی که در این محل جاسوسی که گوش بر آواز دارد حاضر نیست، تا هر چه شنود زودتر خبر آن به خصم برساند و نقشه‌های مارا باطل کنند و اگر بالفرض جاسوس دشمن اینجا نباشد، شاید که هریک از حاضران را دوستی باشد که خبر این مجلس باز پرسد و به دیگری گفته و در اندک زمانی اسرار مادر افواه افتاده و به گوش دوست و دشمن برسد و از اینجا است که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند:

چه زیبا گفته است آن مرده‌شمار
که گر سر بیادیت سر را نگهدار
و بسیار بوده است که ملک و پادشاهی و حتی زندگانی افرادی بواسطه افشای سر از دست رفته - چنانکه پادشاه کشمیر به سبب آنکه با وزیر مافی‌الضمیر خود در میان آورد، در اندک زمانی از اوج شهر یاری به خضیض مذلت افتاده، جان خود را از دست بداد - پیروز پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

کشته شدن پادشاه به سبب افشای سر

کارشناس گفت: آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود بغایت مقتدر و این پادشاه در حرم خود مجبوه‌ای داشت بسیار زیبا که ملک را با او دل بستگی بود و آن شوخ‌فتنه‌انگیز چون، مرغ دل‌شاه را مقید دام زلف دل‌آویز میدید، ساعت به ساعت به کرشمه‌های رنگین و عشوهای شیرین، بندی دیگر به پای دلش مینهاد و چون دل پرهوسی داشت، به مجرد عشق بازی شاه قانع نبوده، از هر سو دل دیگران را نیز مسخر میساخت و کمند دل‌ربائی در گردن شوریدگان بیابان هوس می‌انداخت و به آخر کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان شاه سر و کاری آغاز نهاد و آن جوان نیز سخت در دام عشق وی افتاده و پیوسته میان عاشق و معشوق به چشم و ابرو سوال و جواب بودی و به اشارت و کفایت گفت و شنید

نودی - روزی شاه برمسند عشرت نشسته دل دروصال محبوب بسته و آن جوان به خدمت ایستاده و اسباب معاشرت به همه نوع آماده - پادشاه در جمال دل آرای یار مینگریست وزن ، غافل از آنکه ملک در او مینگرد ، در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسمی نمود - جوان نیز برابر آن به گوشه چشم کرشمه ای کرد - پادشاه بر آن حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله زدن گرفت و دلبستگی ایشان را دانسته به یکبارگی دل از صحبت دلارام برداشت - پس با خود اندیشه کرد که در این کار شتاب کردن از طریق خرد دور مینماید و در دفع این دوتن که در حقیقت دشمن مانند تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی راست نمی آید - پس آن صورت را نادیده گذاشت و صحبت را بر همان منوال که طرح افتاده بود ادامه داده شب را در مصاحبت دلدار به روز رسانید - اما دلش چون پروانه به شعله آتش اضطراب میسوخت - القصه روز دیگر بامداد که پادشاه بر تخت بر آمد ، بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت ، با وزیری که مدار مملکت بر او بود خلوتی ساخت و شمه ای از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در آن باب با وی مشاورت نمود - وزیر به قتل ایشان اشاره کرد و موافق رأی پادشاه افتاد و در نتیجه بر هلاک آن دو تصمیم گرفته و مقرر شد که هر يك را شربت زهر قاتل چشاندند و بروجهی که جز شاه و وزیر ندانند ، این کار به پایان رسانند ، تا به بدنامی نکشد - وزیر از نزد شاه به خانه آمد و دختر خود را بنایت اندوهگین و پریشان حال یافت - سبب آن پرسید ، چنین معلوم شد که دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب خاتون پادشاه انواع بی التفاتی در حق او بعمل آمده و در میان اقران و همسران با او خواری بسیار نموده - وزیر از این معنی متألم گشته ، جهت مراعات خاطر دختر فرمود : غم مخور که در این دوسه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد - دختر از سر کنجکاوی از حقیقت حال سوال کرد - وزیر شمه ای از آنچه میان وی و ملک گذشته بود باز راند و در اخفای آن بسیار تأکید نمود - دختر بدان بشارت خوشدل گشته از پیش بدر بیرون آمد - مقارن آن حال یکی از خادمان حرم به عذر خواهی و دلدارای او آمده بود - چون شروع به عذر خواهی کرد ، دختر وزیر گفت : غم نیست ، اگر خاتون ملک بیوجبی مرا رنجانید ، اما عنقریب به سزا و جزا خواهد رسید - خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسید که این سخن از

کجا می‌گویی و چگونه ما از جفا و آزار او خلاصی خواهیم یافت ؟ دختر وزیر گفت : اگر قوت آن درخود میبینی که راز مرا پنهان داری حقیقت این حال در میان آدم و نکته‌ای از تو مخفی ندارم - خادم سوگند خورد و دختر کماهی حال با او در میان آورد و خادم بر فور بازگشته خاتون را از آن حال آگاهی داد و خاتون جوان را به خلوت طلبیده و از سر "کار خبر دار کرد و به اتفاق ، جمعی دیگر را اغوا نمودند و دسته جمعی بر سر بالین پادشاه آمده و او را کشتند .



فائده این مثل آن است که اگر چه ملوک با وزراء مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فائده گیرند - اما باید که کسی را بر سر "دل خود مطلع نگردانند و هر کس نتواند سر "خود را نگاهدارد از دیگران نباید توقع محافظت آنرا داشته باشد .

کارشناس چون این حکایت باز گفت ، یکی دیگر از حاضران آن محفل زبان اعتراض بگشود که با این سخنان که تو فرمودی طرح مشاورت بر باید انداخت و با فکر و رأی خود باید ساخت و حال آنکه ترك مشاورت پسندیده عقل و حکمت نیست و نکته "و مشاور هم فی الامر" دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در مهمی شروع نباید نمود - کارشناس گفت که امر خدا به مشاورت برای عامه مردم است که عقول ضعیف خود را به مدد عقلی دیگر تقویت نمایند و از سخنان من آن مفهوم نشد که ترك مشورت باید نمود - بلکه آن معنی به وضوح انجا می‌د که آنچه از مشاورت حاصل آید و رأی بر آن قرار گیرد پنهان باید داشت - چه کتمان سر "و اخفای مافی الضمیر دو فائده کلی را متضمن است : یکی آنکه به تجربه پیوسنه ، هر مهمی که پنهان دارند زودتر به نجاح پیوندند - دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و از قوه به فعل نیاید ، موجب شتمان دشمنان و عیب جویان نگردد - پیروز نظریات کلادان را به پسندید و از وی قدر دانی فرموده

گفت : حال بازگو که پنهان داشتن اسرار به چه نوع باید و از که شاید ؟ - کار شناس جواب داد که : اسرار ملوک را در جاتی متفاوت است - بعضی آنست که پادشاه از خود نیز باید پنهان دارد - یعنی در اخفاء آن چنان مبالغه کند که گویا خود محرم آن نمیتواند بود - و برخی دیگر آنست که دو تن را رتبه محرمیت توان داد و در بعضی امور سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج نیز جایز است - اما سرّیکه در باب قضیه بومان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت آنرا ندارند .

ملك بعد از استماع این سخن روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد - اول پرسید که سبب عداوت و دشمنی ما بابوم چه بوده ؟ وزیر گفت : در قدیم الایام زاغی کلمه ای گفته بود و بومان بدان جهت کینه در دل گرفته ، طرح مخاصمت افکندند و تا امروز آن نزاع و جدال برقرار مانده - ملك پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

سبب دشمنی زاغ و بوم

کارشناس گفت : آورده اند که جماعتی از مرغان اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری و پیشوائی باید ، تا در سوانح امور به وی رجوع نمائیم و اگر خصم در مقام منازعت آید به استظهار وی در دفع و منع او کوشیم - پس هریک از ایشان رقم امارت بر نام یکی از طیور میکشیدند و دیگری بدلیل وحجت در بطلان او میکوشید ، تا نوبت به بوم رسید - جمعی متفق شدند که او را امیر گردانند و زمام اختیار به کف کیفیت او گذارند - چون در این مورد خوض نمودند و در رد و قبول شروع بمباحثه کردند ، تا میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید - بعضی به هوا داری بوم لوای تعصب می افراختند و برخی دیگر سنك تفرقه در معرکه می انداختند - القصه قرار بر آن شد که دیگری

را، که در آن مجمع داخل نباشد، حکم سازند و هر چه وی حکم کند جانبین قبول نموده، طرح نزاع بر اندازند - قضا را زاعی ازدور پدید آمد - چون زاع بدیشان پیوست، صورت حال به وی گفتند و رأی او را در آن باب خواستند - زاع جواب داد که این چه فکر فاسد و سودای محال است - بوم شوم را با منصب امارت و حکومت چه نسبت؟ باز بلند پرواز را چرا فراموش کرده و طماوس زیبا را چرا از نظر دور داشته و همای همایون فال را چرا در نظر نگرفته و عقاب نامدار را چرا بحساب نیاورده اید - بنظر من اگر تمام این قبیل مرغان با فروجه از صفحه وجود نابود شده وضعیف حالان و شکسته بالان نیز مفقود گشته باشند، باز اولی آن بود که مرغان بی ملک روزگار گذرانند و ننگ متابعت بوم شوم به خود راه ندهند - از این اندیشه ناصواب در گذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید، تا پیوسته مرغه الحال گذرانید - شما اول باید در میان خود امینی انتخاب کنید که بر عقل و کفایت و درایت و اعتماد کامل باشد - تاهر حادثه و اتفاق مهمی که واقع گردد، به رأی صائب خود آنرا کفایت تواند نمود - چون آن خرگوش که خود را رسول ماه معرفی کرد و به تدبیر درست شری عظیم از قوم خود مندفع گردانید - مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت

پیل و خرگوش

زاع گفت: آورده اند که سالی در ولایت پیلان باران اتفاق نیافتاد - آتش خشکسالی تمام ولایت را فرا گرفت و پیلان از رنج تشنگی بیطاقت شده پیش ملک خویش بنالیدند - ملک فرمان داد تا از برای آب به هر جانبی بشتابند و تجسس کافی بجای آرند - پیلان اطراف و نواحی آن ولایت را به قدم طلب پیموده، به سر چشمه ای پی بردند که آنرا ماه چشمه خواندندی و آب زیادی داشت - ملک پیلان با جمله حشم و لشگریان به آب خوردن سوی آن چشمه رفتند و حوالی آن چشمه سر زمین خرگوشان بود و البته خرگوشان را از آسیب پیلان زحمت میرسید و به يك آمدن پیلان بسیاری از ایشان مالیده و کوفته گشتند - روز دیگر خرگوشان به اتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند: حال مارا از رنج پیلان ملک میداند که ساعت به ساعت باز آیند و در هر دفعه عده زیادی را به زیر

کلیله و دمنه جدید

یای سپرند - ملك گفت : این جزئی کاری نیست که سرسری در آن خوض توان نمود - باید هر که در میان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشاورتی فرمائیم - که اقدام به کاری پیش از مشورت شایسته خردمندان نیست - در میان خرگوشان تیز هوشی بود که او را بهروز خواندندی و تمام خرگوشان به وفور خرد و و کمال کیاست و صفای ذهن و حسن تدبیر او معتقد بودند - چون دید که ملك به این کار دلبستگی دارد ، پیش آمد و گفت : اگر ملك مصلحت بیند مرا به رسالت نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد ، تا آنچه کنم و گویم ببیند و بشنود - ملك فرمود که ما را درسداد و امانت و راستی و دیانت توشه‌تی نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار تو دیده و شنیده‌ایم - به مبارکی باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی به جای آورد و دانی که رسول پادشاه زبان او باشد و هر که خواهد که عنوان نامه ضمیر و ترجمان سر دل هر کس بداند از گفتار و کردار فرستاده او معلوم توان کرد - چه اگر از وی هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری بسنبدیده و عملی ستوده مشاهده افتد ، بر حسن اختیار و کمال مرد شناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آید ، مورد طعن و غیبت واقع گردد - و حکما در این باب تأکید بسیار کرده‌اند که هر کس رسولی به جایی فرستد باید که دانا ترین قوم باشد و فصیح ترین ایشان در گفتار و کاملترین ایشان در کردار

فرستاده باید که دانا بود	به گفتن دلیر و توانا بود
از او هر چه پرسند گوید جواب	به نوعی که باشد طریق صواب
سخنهای خویش آشکارا کند	بدانسان که مجلس تقاضا کند
بسا کس که از يك حدیث درشت	بهم زد جهانی و خلقی بکشت
یکی دیگر از گفته دلپسند	میان دو ضد طرح یاری فکند

واز آداب رسالت و رسوم سفارت یکی آنست که سخن بر حدت شمشیر گفته شود و از سر عزت و نخوت پادشاهی رانده آید - اما دریدن و دوختن در میان باشد - هر سخنی که از آغاز آن به درشتی شروع شود ، در پایان باید به نرمی و لطف قطع گردد و اگر به درشتی و خشونت خاتمه یابد به نحوی شایسته کلماتی چند بطور استمالت و دلداری گفته شود ، تا قرار میان لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و داد و عناد دست داده ، هم جانب ناموس جهانداري و شکوه پادشاهی مرعی ماند و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم گردد - پس بهروز

شرط خدمت بجای آورده ، از بارگاه ملك بیرون آمد و در نیمه شب روی به جزیره پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده ، اندیشه کرد که در نزدیکی ایشان مرا بیم جان و خطر هلاک است ، اگر چه از طرف ایشان قصدی نرود - چه ایشان وقتی حضور مرا درك میکنند که من در زیر پای آنها کوفته و خورد شده ام - پس صواب آنست که بر بالائی روم و رسالتی که دارم از دور بگذارم - اگر مورد قبول افتد که چه بهتر و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید ، باری جان بسلامت ببرم - پس بر بلندی آمده ، پادشاه پیلان را آواز داد و گفت : من فرستاده ماه هستم و بر رسول در هر چه گوید و شنود حرجی نیست و سخن او اگر چه بی محابا و درشت نیاید باید مسموع افتد - ملك پیلان پرسید که مضمون رسالت چیست ؟ بهروز گفت : ماه میگوید که هر کس خود را به قوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و به زور و تهور و توانائی خود مغرور گردد و خواهد که زیر دستان را به جور و ستم از پای در آورد ، در نتیجه همان نخوت و غرور عاقبت زندگانی او به رنج و زحمت افتاده و در نهایت افتضاح هلاک خواهد شد و تو بدانچه خود را بر دیگر چهار پایان برتر میشناسی ، در غرور عظیم افتاده و کار بدانجا رسید که قصد چشمه من کردی و لشکر بدان موضع بردی و آب آن تیره نمودی - اکنون بدین رسالت تو را آگاه میسازم ، اگر پی کار خود رفتی و از این تجاوز و تعدی دست کشیدی فبها و الا شخصاً بیایم و چشمانت برکنم و هر چه زار ترت بکشم و اگر در این پیغام شبهه داری ، همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم ، تا برای العین مرا به بینی و من بعد در حوالی این چشمه نه نشینی - ملك پیلان را از این حدیث عجب آمد و سوی چشمه رفته صورت ماه در آب دید - بهروز گفت : قدری آب به خرطوم برگیر و روی بشوی و سجده کن - چون آسیب خرطوم او به آب رسید ، حرکتی در آب پیدا آمد و پیل را چنان نمود که ماه می جنبد - آواز داد که ای رسول ماه ، مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بشد - بهروز گفت : آری زود سجده کن تا قرار گیرد - پیل سجده بهای آورد و فرمان برداری نمود و قبول کرد که از این پس اینجا نیاید و پیلان را به حوالی آن چشمه نیارد - بهروز این خبر به شاه خرگوشان برد و بدین تدبیر تمام خرگوشان از صدمه پیلان ایمن شدند .



و این مثل بدان زدم که در میان شما زیر کی باید که در پیش بردن کارها و دفع خصم و اتخاذ تصمیمات شما را هدایت و رهبری نماید و اگر در این وقت عاقلی زیرک مستشار شما بود، کی میگذاشت که رقم شاهی بر نام بوم کشیده شود و شما را آگاه مینمود که بوم شوم است و نباید که بخود راه دهید - چه بیچارگانی که به جور پادشاه غدار مبتلا گردند، بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربه روزه دار و ظاهر الصلاح کم آزار - مرغان پرسیدند چگونه بوده است آن

حکایت

کبک و تیهو و گربه عابد

زاغ گفت : من در فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بود که بحکم مجاورت قاعده محبت ما با یکدیگر تا کیدی تمام یافت و با هم خیلی مانوس شده بودیم و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می آمد - ناگاه غائب شد و زمان غیبت او دراز کشید - گمان بردم که شاید هلاک شده باشد - پس از مدتی تیهوئی بیامد و در مسکن وی قرار گرفت و من بواسطه آنکه از حال کبک به یقین خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم : یکی چون رود دیگر آید بجای - یکچند بر این حال بگذشت و کبک باز آمد و چون دیگری را به خانه خویش دید آغاز مخاطبت کرده گفت : جای من بیرداز - تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضه تصرف من است ، اگر حقی داری ثابت کن - کبک گفت تصرف توبه غصب و تغلب است و من در این باب حجت ها و سندها دارم - القصه میان ایشان فتنه بالا گرفت و من چندانکه طریق مصالحه را حیلت ها انگیختم بجائی نرسید و مقرر شد بر آنکه به حاکمی عادل رجوع نمایند که هر دو جانب بشنود و بر مقتضای عدالت و انصاف حکم نماید - کبک گفت : در این نزدیکی گربه ایست زاهد و روزه دار و عابد و کم آزار که هرگز خونی فریزد و ایندای حیوانی نجایز نبیند و خوراک او فقط آب و گیاه باشد - قاضی از او عادل تر

نباشد - نزد اورویم تا بین ما قضاوت نماید - هردو راضی شده روی به خانه قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان گشته خواستم گریه روزه دار را که از نوادر روزگار تواند بود زیارت کنم و انصاف او را در حکم بین دو خصم مشاهده نمایم - به محضی که گریه عابد را چشم برایشان افتاد ، راست برپای ایستاده روی به محراب آورده و مشغول ادای نماز شد و به تائی هر چه تمامتر با خدای خود راز و نیاز مینمود - تیهو از کردار او متعجب و کبک در احوال او متأمل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد - با نهایت تواضع شرط ادب بجای آورده و التماس نمودند که در میان ایشان داوری کند - گریه بعد از اظهار کوچکی و انکسار بسیار فرمود که صورت حال به او گویند - کبک و تیهو صورت دعوی خود به عرض رساندند - گریه گفت : ای جوانان ، پیری درمن اثری تمام کرده است و حواس ظاهری خللی کلمی پذیرفته ، نزدیکتر آئید و سخن بلند تر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر اظهار هردو طرف بهتر واقف شده حکم توانم کرد و پیش از آنکه وارد مطلب شوم ، شمارا دوستانه نصیحتی میکنم که مصلحت دین و دنیای شما در آن باشد - صواب آن است که هردو راه حق طلبیده و از راه راستی انحراف نورزید و به مال و متاع دنیا که پیوسته در معرض فنا و زوال است مغرور نگشته و برای تحصیل آن از راه نامشروع و باطل خود را از ثواب آخرت و نیم باقی محروم نسازید - کبک گفت : ای قاضی عادل ، اگر مردمان همت در طلب حق گماشته و هریک دیانت و راستی را شعار خود میساختند ، احتیاج به محاکمه و تصدیع حکام نمیبود و رسم مراومه و سوگند وینه از روی دفتر ایام سترده میشد و چون دیده هر يك از مدعی و مدعی علیه به رمد غرض مبتلا شده صورت راستی به نظر ایشان در نمی آید ، لاجرم به کسی که چشم دلش سالم و روشن باشد محتاج میشوند تا با دیده روشن حقیقت حال را مشاهده نموده و بر ایشان باز نماید و همین معنی را یکی از اکابر دین بر سبیل حکایتی در سلك نظم کشیده - گریه پرسید چگونه بوده است آن حکایت - کبک گفت ، مولوی میفرماید :

آن یکی گفتش که این گریه ز چیست ؟
وقت شادی و مبارک باد تست
در میان آن دو عالم جا هلی

قاضی ای بنشانند و میگريست
این نه وقت گریه و فریاد تست
گفت وه چون حکم راند بیدلی

آن دو خصم از واقعه خود عالمند
جاهل است و غافل است از حالشان
گفت خصمان عالمند و علتی
زانکه تو علت نداری در میان
زان دو عالم را غرضشان کور کرد
چون غرض آمد هنر پوشیده شد
تا تو رشوت نستدی بیننده ای
چون دهد قاضی به دل رشوت قرار
و بحمد الله که زنگار غرض آئینه مصفای دل تورا تیره نگردانیده و به شعاع شعله
رشوت دیده دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب یقین صادق است که آنچه حق
باشد به نظر ما در آری و هر که از حکم شرع کردن کشد موکل عقوبت را بر
سروی گماری - گربه باز نصیحت ها و موعظه ها کرد و بقدری برایشان دمدمه
و افسون دمید و سخنان ناز گفت تا با او الفت گرفته و این وفارغ بی اعراض و
اعتراض پیشتر آمدند، که ناگاه بیک حمله هر دو را بگرفت و در حال کشت و
معه خویش را از گوشت لذت ایشان برك و نوائی ارزانی داشت و اثر نماز و
روزه و صلاح و غفت او بواسطه نفس خبیث و طبع ناپاک بدین ترتیب ظاهر گشت.



و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که بر غدار بدسیرت اعتماد
کردن نشاید و کار بوم همیشه غدرو نفاق بوده و هست و مبادا که او را
بر سریر سلطنت نشانید که به سبب طینت ناپاک او کار شما زار خواهد شد -
مرغان بعد از شنیدن این سخنان از متابعت بوم فسخ عزیمت کردند و آن
خاکسار پریشان روزگار بدین سبب کینه زاغ پردل گرفت و بعد از
آن میان جماعت بومان و زاغان درخت عداوتی کاشته شد که هنوز به
آب حقد و حسد و کینه آبیاری میشود و زاغ چون شدت قهر و غضب
پادشاه بومان بدید، از گفته خویش بی نهایت پشیمان شده در اندیشه دور
و دراز افتاد - با خود گفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای

خود حصمان ستیزه روی و دشمنان جفا جوی انگیختم و مرا به نصیحت مرغان چه کار بود - و دشوارتر اینکه این سخنان درمواجهه گفته شده که بیشك حق و کینه بر آن زیادت باشد - و این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد - ملك گفت: ای کارشناس سخنان سودمند تو شنیدم و سبب اختلاف و دشمنی میان ما و بومان را دانستم ، حال بیان کن که چگونه میتوان تلافی آنهمه خسارات که بومان به لشکریان ما وارد آورده اند نمود و جهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده ای؟ کارشناس زبان به دعا کشوده و گفت: آنچه وزرای دیگر بعرض رسانیده اند: از جنگ و صلح و قرار و فرار و قبول باج و خراج، هیچ کدام پسند من نیست و امیدوارم که به نوعی حیلت، ما را فراخی و مخرجی پدید آید - که بسیار کس به شیوه حيله و مدارا مقصود خود حاصل کرده اند و کارهائیکه بطور عادی انجام نداده به فکر و فریب پیش برده اند - چنانکه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست زاهدی به حيله بیرون آوردند - ملك پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

زاهد و طراران

کارشناس گفت: آورده اند که در ولایت گرگان زاهدی برای قربانی گوسفندی فربه بخريد و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعه خود میکشید - در راه طایفه طراران آن گوسفند را دیده و دیده طمع بگشادند و کمر مکرو فریب بر بستند و در راه زاهد ایستادند و چون زاهد سر رسید يك تن از پیش او در آمد و گفت: ای شیخ این سك از کجا می آری - دیگری بدو گذشت و گفت: شیخ مکر عزم شکار دارد - سومی بدو پیوست و گفت: این مرد در کسوت اهل صلاح است اما زاهد نمی نماید که زاهد را با سك کاری نباشد و بعد از شیخ پرسید: این سك را به چند خریده ای - بر این نسق هريك چیزی گفتند تا شکی در دل زاهد

کلیله و دمنه جدید

افتاد و خود را متهم گردانید و گفت : مبدا فروشنده این جانور جادو بوده و به چشم بندی سگ رادر نظر من گوسفند نموده - هیچ به از آن نیست که دست از آن سگ بر دارم و از پی فروشنده روم و زری که به بهای گوسفند بدو داده‌ام باز ستانم - در حال گوسفند را بگذاشت و برفت و آن جماعت آنرا برداشته به خانه برده و فی الحال کشته و بین خود تقسیم کردند .



و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق حيله پيش بايد گرفت که جزبه غدر و مکر براي شان دست نياييم :

چون به قوت حریف خصم نه‌ای حيله و مکر را ز دست میده که به حيلت کمان قوت را ميتوانی که بگسلانی زه و من خود را فدای این کار خواهم کرد - چه هلاک يك تن برای حیات و بقای جمع عقلاً جایز است - پس صواب در آن می بینم که ملک در محفلی مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و بفرماید تا پروبال من بکنند و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانه های ما بر شاخهای آن است بیفکنند و ملک با تمامی لشکر برود و در فلان جای مقام نموده منتظر آمدن من باشند - تا من دام حيله در راه زاغان انداخته و از فکر خود باز پرداخته بیاييم و هر چه صلاح وقت در آن باشد باز نمایم - پس ملک از خلوت بیرون آمد قهر آلود و تمام حشم منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا بر آید - چون ملک را خشمگین یافتند سرها در پيش افکنده متأمل شدند و ملک پیروز بفرمود تا کارشناس را پرودم بر کنند و سر و پایش را به خون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود بالشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت نمود - تا این کارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و چون شب سر رسید ، ملک بومسان که قصد شیبخون داشت که یکسره

کارزاغان بسازد ، باتمام خیل وحشم خود به قصد شیخون به جانب ماوای زاغان روان شد و چون لشگر بوم به ماوای زاغان رسید ، هیچ اثر و خبری از ایشان ندید و نشنید - بومان مضطرب شده ، به هر طرف میگشتند و کارشناس در زیر درخت به خود می پیچید و نرم نرم مینالید - بومی آواز او شنیده خبر به ملک رسانید ، شاهنک بابومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه بودند بر سر وی آمد و پرسید که تو کیستی و حال چیست ؟ - کارشناس نام خود و از آن پدر باز گفت و منصب وزارت و مقام خود را متذکر شد - ملک گفت : دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام ، اکنون باز گوی که زاغان کجایند ؟ کارشناس جواب داد که حال من دلیل است که محرم اسرار ایشان نتوانم بود - شاهنک پرسید که تو وزیر ملک زاغان و صاحب سر و مستشار و مؤتمن او بودی ، به چه خیانت با تو این خواری رفته ؟ کارشناس گفت مخدوم من در حق من بدگمان شد و حسودان مجال توطئه یافتند ، تا به من رسید آنچه رسید و خدمت های قدیم و حق گزاری های سابق همه به یکبار فراموش شد - شاهنک پرسید که موجب بدگمانی چه بوده ؟ گفت : ملک پیروز بعد از شیخون شما ، وزراء را بخواند و از هر یک تدبیری در این حادثه طلبید و چون نوبت به من رسید چاره کار را از من پرسید - گفتم : مارا بالشگر بوم طاقت مقاومت نتواند بود که دلیری ایشان در جنگ زیادتر و قوت و شوکت ایشان از ما بیشتر و دیگر آنکه زمام دولت ایشان به دست ملکی است که نور عقل را با سطوت اقبال توام دارد و بایک چنین صاحب اقبال و درایتی پنجه افکندن دلیل نکبت است - صلاح آن بینم که رسول فرستیم ، اگر در صدد جنگ باشند ، ما خانمان خود را ترك نموده و در زوایای جهان پراکنده گردیم و اگر از در صلح در آیند ، باج و خراج هر چه

بخوانند قبول کرده منت دار شویم - ملك ما متغیر شده گفت : به چه جرأت اینطور سخن میگوئی و مرا از جنك بوم میترسانی و لشکر مرا در پیش چشم او وزنی نمی نهی ؟

اگر دشمن از تیغ دارد ستیز
مراهم زبان سنان هست تیز
چو من آرزوی نبرد آورم
دل دشمنان را به درد آورم
من بار دیگر زبان نصیحت گشادم و از روی هواداری و حقگذاری داد
موعظت بدادم و گفتم : ای ملك ، از جاده صواب انحراف نورز و به
هوای دل خود بی تأمل و تدبیر در مهمی شروع نکن - تو واضح پیش گیر
که دشمن قوی را به تلافی و تملق رام توان کرد

آسایش دو گیتی ، تفسیر این دو حرف است بادوستان مروت ، بادشمنان مدارا
مگر ندانی که در مقابل بادهای سخت گیاه ضعیف بواسطه مدارا و
فروتنی به سلامت بماند و درخت کهن به سبب مقاومت و سختی از بیخ
برکنده شود

مکن ستیز که چرخ از ستیزه کاری خویش ره ستیز به بندد ستیزه کاران را
زاغان از نصیحت من خشناك شده ، مرا متهم کردند که تو به طرف
بوم میل داری و جانب مارا که جنس توایم فرو میگذاری - ملك به قول
دشمنان از نصیحت من اعراض نمود و مرا بدین نوع که مشاهده می رود
عذاب فرمود و در خیال ایشان چنان دیدم که جنك می سازند و در باب دفع
شما حيله می پردازند - ملك بومان چون سخن کارشناس شنید ، یکی
از وزراء را بر رسید که کار این زاغ چگونه می بینی ؟ - وزیر گفت : در
کار او هیچ اندیشه حاجت نیست و هر چه زودتر روی زمین را از حبث
عقیده او پاك باید کرد - چه هر کسی در دفع دشمن مکار فرصت از
دست بدهد ، بعد از عدم قدرت هرگز بدان قادر نگردد

دشمن چو بجست از تو، تواز وی نجهی

واز بند تو چون رست، توازوی نرهی

خواهی که امان باشد از آفت او

در دست تو چون فتد امانش ندهی

ز نهار تاملک بسخن او التفات نکند که بزرگان گفته اند : اعتماد بر

دوست نا آزموده از عقل دور است ، چه رسد به دشمن مکار کینه جوی

در این زمانه که بر دوست اعتمادی نیست

چگونه غره توان شد به گفته دشمن

کارشناس شمه ای از این سخنان شنیده بدر دلد بنالید و گفت :

مرا خود دلدی دردمند است و ریش تو نیزم مزین بر سر ریش نیش

این سخن در دلد ملک بومان اثر کرده روی از آن وزیر بگردانید و

دیگری را پرسید که تو چه میگوئی ؟ - گفت : من در کشتن او اشارتی

نتوانم ، که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند بر او رحم

نموده و مکارم اخلاق خود را به اظهار عفو و احسان بر عالمیان ظاهر

سازد که گفته اند : به زنها آمده را امان باید داد

ره نیک مردان آزاده گیر چه ایستاده ای دست افتاده گیر

و اصولاً بعضی کارها مردم را بر دشمن مهربان گردانند - چنانکه ترس

دزد زن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید - ملک پرسید که چگونه

بوده است آن

حکایت

مهربانی زن زیبا به شوهر از ترس دزد

وزیر گفت : آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال - اما بنایت بدخوی و زشت

روی و با اینهمه پیروگران جان و بخیل و نامهربان - و این مرد ناخوش طلعت

زنی داشت پاکیزه سیرت و زیبا صورت که شوی بروی عاشق و او از شوی گریزان و به هیچ وسیله وصلت وی برای شوهر میسر نبود - تاشبی دزدی بخانه ایشان رفت - قضارا بازرگان در خواب بود و چون زن بیدار بود از آمدن دزد آگاه شد و از ترس شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب در آمد ، دولت را در کنار یافت - از غایت شادی خروش بر کشید و گفت : این چه شفقت است که از پرده غیب به ظهور آمده - مهری که نبودت ز کجا پیدا شد - چون نیک درنگریست دزد را دید گفت : ای شیر مرد مبارک قدم ، آنچه خواهی از مال من بردار که ببرکت قدم تو این جفاکیش بیوفا بر من مهربان شد .

☆☆☆

وفایده این مثل آن است که بعضی ضرورتها باشد که کسی را بمشاهده آن برخصم جز بخشایش و مهربانی لایق نباشد و حال این زاغ از آن جمله است .

ملك وزیر سوم را پرسید که رأی تو در این قضیه چه حکم میکند - گفت : اولی آن است که ملك او را زنده گذارد و مورد توجه و ملاحظت قرار دهد که عقلا معتقدند که برای موفقیت بهترین وسیله آنست که جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع ایشان افکنند ، بهر حیل که دانند دو گروه پیدا سازند - چه اختلاف کلمه خصمان موجب فراغ دل و انتظام کار دوستان باشد - چنانکه اختلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد - ملك پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

نجات زاهد به سبب اختلاف دشمنان

وزیر گفت : آورده اند زاهدی پاک طینت و پاکیزه سیرت در صومعه خود نزدیک بنداد شب و روز مشغول عبادت بود و سر در کریبان قناعت کشیده و به مختصر وظیفه ای که از عالم غیب حواله اوشدی آرمیده - روزی یکی از مریدان صادق که بر فقر و فاقه زاهد آگاهی یافت ، جهت مدد مماش او کاو میشی جوان و فربه

و پر شیر بر سبیل نذر به صومعه آورد - دزدی آن حال مشاهده کرد - قوت طامعش در کار آمد و روی به صومعه زاهد نهاد - دیوی نیز به صورت آدمیان با وی همراه شد - دزد پرسید تو کیستی و کجا میروی ؟ جواب داد که من دیوم ، بدین شکل در آمده‌ام که به صومعه زاهد رفته فرصت یابم و او را به قتل برسانم - اکنون باز گوی که تو کیستی ؟ گفت : من مردی عیار پیشه‌ام و شب و روز در اندیشه که مال کسی ببرم - حالا میروم که زاهد گاو میشی فر به دارد ، دزدیده و به مصرف معاش خود برسانم - دیو گفت : شکر خدای را که سر رشته جنسیت میان ما مستحکم است - پس روی به راه آورده و شبانگاه به صومعه زاهد رسیدند - زاهد به وظایف عبادت پرداخته و همچنان بر روی سجاده نشسته به خواب رفته بود - دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ، شاید بیدار شده و فریاد بر کشد و مردم دیگر که در همسایگی وی هستند آگاه گشته بیایند و بردن گاو ممکن نشود - دیو در فکر افتاده بود که اگر دزد گاو را از خانه بیرون کند ، باید قلا در را بکشد و امکان دارد که زاهد از آواز در ، از خواب در آید و کشتن او مقدور نگردد - پس دزد را گفت : تو تأمل کن و مهلتی ده تا من زاهد را بکشم ، آنگاه تو گاو را بدزد - دزد گفت : تو دست نگاهدار تا من گاو را بدزد و سپس تو او را بکش - این اختلاف میان ایشان دنباله پیدا کرد و آخر گفتگوی آنها به جدال کشید - دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیوی است که میخواهد تو را بکشد - دیو نیز فریاد بر کشید که اینجا دزدی است میخواهد که گاو ترا ببرد - زاهد از عربده ایشان بیدار شد و خروش بر کشید - همسایگان در آمدند - دزد و دیو هر دو بگریختند و در نتیجه نفس و مال زاهد به سبب اختلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند .



چون وزیر سوم این سخن به آخر رسانید ، وزیر اول بر آشفت و گفت : من بر آنم که این زاغ شمارا به افسون و مکر خویش خواهد فریفت - زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید و در عواقب این کار تأملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود ، خصوصا در محافظت از مکر اعداء ، بر قاعده احتیاط نهند و به گفتار دروغ تسلیم نشوند و نادر تر

آنکه از نادانی، طرار بصره در چشم شما طرفه بغداد میماند و مهره بلور در نظر شما گوهر شاهوار می آید و حال شما بحال آن درودگر میماند که به گفتار زن بد کردار فریفته شد - ملک پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

درودگر وزن مکار

وزیر گفت آورده اند که به شهر سرانندیب درودگری بود در بلاهت به حد کمال وزنی داشت در غایت حسن و جمال - درودگر براو شیفته بود و ساعتی بی دیدار او آرام نداشت - زن بحکم ضرورت او را نوازشی میکرد - اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخورد و در همسایگی ایشان جوانی بود بغایت زیبا که زن را با او نظری افتاد و دل او نیز وابسته مهر و محبت زن شد - کار میان ایشان از مراسله به مخالطت انجامید و از نامه و پیغام به عیش و مدام و صحبت به صبح و شام کشید - جمعی از حسودان که خیال مواصلت آن دویار روز روشن را برایشان شب تار ساخته و دل ایشان به رشک و حسد میسوخت، درودگر را از جریان حال آگاه کردند - بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت، خواست که یقینی حاصل کرده، سپس در صدد تلافی بر آید - پس زن را گفت: توشه ای بساز که به روستا میروم و اگر چه مسافت تا آنجا بسیار نیست - اما چند روزی توقف خواهد شد و نمیدانم در فراق تو چگونه بسر خواهم برد - زن نیز اظهار تأسف کرد و به گریه شادی قطره ای چند آب از دیده بیارید و فی الحال توشه مهیا نمود و شوهر را کسبل داشت - درودگر در وقت رفتن بسیار تأکید کرد که در راه محکم بیاید بست و اشیاء را نیکو باید محافظت نمود، تادر غیبت من دزدان فرصت نیابند که دستبردی به مال و متاع ما بزنند - زن توصیه او را قبول کرد و بسوگند تأکید نمود و هماندم که مرد برفت، خبر به معشوق فرستاد - محبوب وعده کرد که چون از شب پاسبی بگذرد بیاید - زن بدان وعده شادمان گشته، اسباب مهمانی مهیا کرد - درودگر بیگانهان از راه نهانی به خانه آمد - قضا را وقتی بود که عاشق و معشوق بیدار یکدیگر خوش برآمده و مشغول عشق بازی بودند - بیچاره درودگر چندان توقف کرد که ایشان به خوابگاه میل کردند - آنگاه آهسته

زیر تخت در آمد ، تامافی الخلوت را مشاهده کند - اتفاقاً در زیر تخت او را خواب
 در ربود و در خواب پای از تخت بیرون کشید - ناگاه چشم زن بر پای وی
 افتاد - دانست که رفتن شوی بهانه تحقیق این حال بوده ، معشوق را نرمک
 نرمک گفت که آواز بلند کن و از من پیرس که مرا دوست داری یا شوی را و
 چون جوان این نکته پیرسید ، زن جواب داد : راست گویم زنانرا از روی سهو
 وغفلت یا از راه لهو و شهوت گاهی از این حادثهها افتد که از هر جنس دوستان
 گیرند که به حسب و نسب ایشان التفات نمایند و چون حاجت نفس و قوت شهوت
 کم شد ، این قبیل دوستان در نزد ایشان همچو دیگر بیگانگان باشند - لیکن
 شوی بمنزلۀ پدر یا برادر و فرزند است و هرگز برخوردار مباد زنی که شوهر را
 هزار بار از نفس عزیز خود گرامی تر نشمرد و جان و زندگانی برای راحت او
 نخواهد - چون درودگر این سخنان بشنود ، رقت و رافتی در دل او پیدا آمد و
 با خود گفت : نزدیک بود که در حق این زن بدی از من صادر گردد و نزد خدا
 بزه مند و گناهکار شوم - آخر این چه گمان بد بود که من درباره وی داشتم
 و با اینهمه دلبستگی و دوستی که با من دارد ، اگر خطائی کند چندان نباید به دل
 گرفت که هیچ آفریده ای از سهو و لغزش مصون نتواند بود و بیهوده اینهمه رنج
 را متحمل شدم - حال صلاح آن است که عیش را بر ایشان منتص نگردانم و
 آبروی او را نزد مرد بیگانه نریزم - پس همانجا در زیر تخت خواموش بماند
 تا شب به سر آمد و با مداد مرد بیگانه باز گشت و زن ، خوشتن را در بالای
 تخت خواب به خواب زد - درودگر به آهستگی از زیر تخت بیرون آمد و بالای
 تخت بنشست و نرم نرم دست بر اعضای زن میمالید ، تازن پر فریب دیده بگشاد
 و شوهر را بر بالین خود مشاهده کرد - برجست و اظهار بشاشت نمود و پرسید که
 به سلامت کی آمدی ، گفت آن وقت که تو با آن مرد بیگانه دست مراد در
 آغوش وصال داشتی - اما چون دانستم که تو را ضرورتی بر آن باعث شده بود
 آزر تو نگاه داشتم و او را رنجانیدم و من چون شفقت تو را بر احوال خود میشناسم
 و دوستی تو را در حق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای مواصلت من
 میطلبی و اگر بدین نوع پریشانکاری کنی هر آینه از راه سهو خواهد بود ، پس
 مرا نیز جانب تو نگاه داشتن لازم می آید - دل قوی دار و خوف و هراس بر
 خود رام مده و مرا بحل کن که در باب تو اندیشه های غلط کرده بودم - زن در

پاسخ ، سخنان حیلت آمیز در میان آورده از جانبین عرق دوستی به حرکت آمده ، دست صلح درگردن هم انداخته و نجار زبان اعتذار گشاده و این معنی را تکرار میکرد :

نزد خدا جرم تو نا چیز باد من ز تو راضی شدم او نیز باد



و این مثل بدان آوردم که شما نیز چون درودگر که به قول زن بدکار فریفته شد ، به سخن این زاغ مکار فریب نخورید و به زرق و شعبده او که از آن بوی خون می آید از راه بدر نروید - زاغ گفت : ای یار دل آزار ، این همه سخن آرائی به چه کار آید و چندین مقدمه بیحاصل که برهم می بندی چه نتیجه دهد - آخر این ظلم که بر من واقع شده با حيله و مکر چه مناسبت دارد که هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری به اختیار قبول نکرده ام و همه کس داند که این عقوبت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده - وزیر گفت : منشاء حيله تو این عمل است که به طوع و رغبت تن در این عقوبت در داده ای و شیرینی انتقام که در خاطر داری ، شربت تلخ این عذاب را در کام امید تو خوشکوار ساخته است - و بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن و خدمت به ملک و ملت خود از جان گذشته فدا کاریها نموده اند - چنانکه آن بوزینه که خود را به کشتن داد ، تا انتقام یاران حاصل کرد - ملک بومان پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

فداکاری بوزینه

وزیر گفت : آورده اند که جمعی از بوزینگان در جزیره ای مأوی داشتند که میوه های تر و خشک در آن بسیار بود و آب و هوایش با مزاج آنان سازگاری تمام داشت - روزی گروهی از بزرگان آن قوم در سایه درختی نشسته بودند و

باب چهارم

۱۶۷

از هر طرف سخن در پیوسته ، ناگاه خرسی برایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت پریشان شد ، با خود گفت : روا باشد که من همه وقت میان کوه ها و سنگها دلتنگ بگذرانم و به صد هزار محنت سرخاری یا بیخ گیاهی بدست آرم و این بوزینگان در موضع بانزعت و منزل خرم میوه تر و تازه خوردند و بر روی سبزه نرم تراز حریر سبز بچرند - پس قصد کرد که در میان آن جمع در آمده بساط آنها را برهم زند و زیر و زبر گرداند - بوزینگان را این جسارت گران آمده و قریب به هزار بوزینه جمع آمدند و هجوم کرده ، خرس را کاملاً مغلوب و مجروح ساختند - بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوه مراد نچیده ، درخت عشرتش پژمرده شد - القصه خرس بزحمت تمام از میان بوزینگان جست و خود را به کوهستان رسانید ، نعره و خروش در کشید ، از ابنای جنس او جمعی کثیر حاضر شدند و او را بداندجال دیدند ، علت پرسیدند ، خرس صورت ماجرا عرضه داشت و گفت : زهی بیناموسی که خرس قوی هیبت از بوزینه ضعیف پیکر این ننگ یابد - هرگز در ایام قدیم نیاکان مارا چنین خفتی پیش نیامده ، اکنون تا قیامت این بدنامی اگر ترمیم نشود درخاندان ما خواهد بود - صلاح آنست که همدستان شده ، به اتفاق یکدیگر به یک شیخون روز روشن را بر ایشان تیره گردانیم و دمار از روزگارشان بکشیم - آتش غرور و تعصب خراسان برافروخته شد ، زبان به لاف و کراف کشوده نعره های عناد و جدال برکشیدند و بر آن قرار دادند که همه دسته جمع به جدال بوزینگان رفته ، آتش قتال در خرمن زندگانی آنها افکنند - چون صبح شد خراسان از کوهسار روی به جزیره بوزینگان نهادند - قضا را ملک بوزینگان با جمعی از امیران و اعیان عزیمت شکار کرده بود و شب را در صحرا مانده ، بوزینگان دیگر از هجوم خراسان بیخبر در منزل خود آرمیده بودند که به یکبار خراسان بر آنها تاخته و بسیاری از آنها را کشتند و جمعی را مجروح و زخمی کردند و مابقی که یارای مقاومت نداشتند ، از آن ورطه خطرناک خود را به کنار کشیده و فرار کردند - خراسان چون بیشه معور و جزیره آبادان را از دشمن خالی دیدند ، همانجا رحل اقامت افکنده ، آن خرس جفا دیده و ستم کشیده را بر خود امیر ساختند و دست تصرف به هر نعمتی که بوزینگان برور زمان ذخیره نهاده بودند ، دراز کرده و مورد استفاده خود قرار دادند . صبح روز بعد ملک بوزینگان غافل از این حال روی به جزیره نهاد و درانای راه جمعی که از میان گرداب بلانیم جانی به کنار آورده بودند رسیده -

کلیله و دمنه جدید

۱۶۸

آغاز داد خواهی نمودند - ملك بر صورت حال اطلاع یافته ، دست حیرت به دندان حسرت گردیدن گرفت و گفت : درینج ملك موروئی كه از قبضه تصرف بیرون رفت وحیف از آن خزاین معمور كه به دست دشمن افتاد و بسیار افسوس خورد - دیگران نیز كه ملازم ركاب بودند اضطراب آغاز نهادند و هریك از جهت مال و منال و اهل و عیال فغان برداشته و زار زار میگریستند - به جز یكنفر در میان ایشان كه به فضیلت خرد آراسته و بدین سبب مورد احترام همه بود كه چون ملك را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بكشاد و گفت :

در بلاها جزع مكن كه از آن دو زبان است گوش كن از من

اولا دوستان شوند ملول ثانیا شادمان شود دشمن

و علاوه جزع كردن در مصائب بی صبری و سبکی را نشان میدهد - در مواقع سختی ها و مصیبت ها دو چیز فائده میدهد : یکی شكیائی ، یعنی صبر و ثبات داشتن - كه گفته اند : « الصبر مفتاح الفرج » یعنی شكیائی كلید كامیابی است - دیگر رای صائب و تدبیر درست بكار داشتن ، كه چون برق تدبیر فكر ملول را هدایت نماید ، كلال را بكلی از صفحه احوال مظلوم ستم كشیده محو تواند ساخت و راه را برای موفقیت و ترمیم مافات بهتر نشان خواهد داد - ملك بوزینگان از سخن آن فرد خرد مند تسلی یافت و پرسید كه چاره این مصیبت چگونه توان كرد؟ - خردمند خلوتی ساخت و گفت : ای ملك نامدار ، فرزندان و خویشان من بدست این گروه ستمكار كشته شده اند و مرا بی دیدن آن عزیزان در زندگانی لذت و رضایتی نیست و چون یقین میدانم كه با این حال بزودی از میان خواهم رفت - میخوام هر چه زود تر انتقام دوستان و عزیزان خود را از آن گروه جفا جوی بی تمیز بستانم و جان ناقابل ورنجور خود را در این راه فدا نموده و از این دنیای فانی به سرای باقی شتافته به عزیزانم به پیوندم - كه در این حال كه من دارم مرك هزار مرتبه از زندگانی بهتر است - حال میخوام كه حق گذاری نعمت ملك نیز بجای آورده و رفیقانی كه سوخته دل و مجروح خاطرند بر رحم خدمتی دست گیرم و نقد جان را نثار کرده ، نامی بر صفحه روزگار بگذارم و ملك باید در فوت من غم نخورد و چون با دوستان بیزم عیش نشینند از وفا داری من یاد آورد - ملك پرسید كه چه میخواهی بكنی ؟ خردمند گفت :

تدبیری اندیشیده ام كه آنها را به بیابان مرك بكشانم و در آنجا بشمله سوم سوزانم و برای نیل به این منظور صلاح آنست كه بفرمائی كه كوشهای مرا

بدندان بر کنند و دست و پایم را درهم شکنند و شب در کنار بیشه‌ای که مأوای ما بود بپایندازند و ملک با ملازمان در اطراف و جوانب این صحرا پراکنده گردند - تادو روز بگذرد و صبح روز سوم بپایند و در منزل خود به نشینند که از دشمنان اثری نخواهد بود و از آن پس از ابنای جنس آن ستمکاران ضرری به یاران نخواهد رسید و همانطور که خردمند گفته بود ، به امر ملک کردند - بیچاره خردمند دست و پا شکسته و گوش‌کنده در کنار بیشه همه شب ناله میکرد ، بنوعی که دل سنگ در اضطراب او آب میشد و کوه از صدای درد آمیز او به لرزه درمی آمد - ملک خرسان صبحگاهان به گردش بیرون آمده بود ، آن ناله زار شنید و بر عقب آواز رفته ، میمونی را به آن حال بدید و با آنکه سخت دل و بی رحم بود ، به تفحص و تفتیش حال و کار او مشغول شد - میمون بفراس است دانست که پادشاه آن قوم است - آغاز دعا و ثنا کرد - بعد از تقدیم مراسم ستایش که فراخور ملوک باشد ، گفت : ای ملک من وزیر پادشاه بوزینگانم و باتفاق وی به شکار رفته ، در این معرکه شبیخون حاضر نبودم ، روز دیگر که خبر هزیمت ایشان رسید ، از نزول ملک بدین دیار خبر یافتم - ملک بوزینگان بنا بر اعتمادی که به تدبیر من داشت ، التماس چاره این کار نمود و من او را از روی خیر خواهی به خدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آن است که کمر ملازمت دربندیم و بقیه عمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم و در سایه دولت او از نکبت‌های زمانه آسوده و به گوشه و توشه‌ای بسازیم - ملک از سخن من آشفته شد و نسبت به جماعتی که در این بیشه ساکن شده‌اند سخنان ناشایست بر زبان راند و چون دوم بار به منع او مشغول شدم ، بفرمود تا بامن اینهمه خواری کردند و امر کرد که چون هوا دار آن شاه و سپاه ایشان است ، همان بهتر که نزدیک آن جزیره بیفکنند ، تا به بینم که ایشان چه سان حمایت او خواهند کرد - و مرا اینجا آورند و سوابق خدمتگذاری مرا به این صورت پاداش کردند - این بگفت و چنان به درد بگریست که ملک خرسان را نیز قطرات اشک از دیده پر رشک چکیدن گرفت و پرسید حال بوزینگان در کجایند ؟ میمون جواب داد : بیابانی است که آنرا مرد آزمای گویند ، ایشان پناه بدانجا برده‌اند و از هر طرف لشکر جمع میکنند و زود باشد با سپاهی جرار به شبیخون بپایند - ملک خرسان از جای برجست و گفت ای میمون ، صلاح ما چیست ؟ مبادا که از ایشان

آسیبی بر جماعت من رسد - میمون گفت : خاطر ملک آسوده باشد و اگر مرا پای بودی بی خبر بر ایشان ریختی و دمار از روزگار آن حق ناشناسان غدار در آوردمی - ملک گفت : میدانم که تو نشانی منزل ایشان بخوبی میدانی - اگر ما را به آنجا هدایت نمائی ، طوق منت بر کردن این جماعت خواهی نهاد و هم مقصود خود را از کشیدن انتقام حاصل خواهی کرد - میمون گفت : چکنم که با این دست و پای شکسته حرکت کردن برای من مقدور نیست - ملک گفت : من چاره این کار میدانم - پس آواز داد که امرای سپاه و مقربان در گاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان تقریر کرد و گفت : آماده باشید که امشب بر سر خصم میرویم - همه در این فکر همدستان شدند و برای نبرد آماده گشتند و موقع حرکت میمون را پشت خرسی بسته روی به راه نهادند و میمون با اشاره ایشان را راهنمایی میکرد ، تا به بیابان مردآزمای رسیدند و آن صحرائی بود پرتاب و بی آب و سمومی در آن بیابان میوزید که اثر آن به هر کس میرسید در حال تباه میشد و بدین سبب هیچ جانور در آن صحرا جای نگرفتی و هیچ گیاه در آن شوره زار مردم خوار نرستی - میمون گفت : زود بشتابید تا پیش از آنکه سفیده صبح بدمد آن بخت برگشتگان را از میان بر داریم - خرسان به شغفی تمام قدم دریابان نهادند و به پای خود به وادی هلاکت رهسپار شدند - آفتاب بر آمد و از بوزینگان اثری ظاهر نشد و همچنین میمون تعجیل در رفتن میکرد و به افسانه و افسون ایشان را میفریفت - تا وقتی که آفتاب بلند شد و از حرارت شمع آن ، بیابان چون کوره گداخته برافروخت و تابش آفتاب دمار از روزگار خرسان بر آورد و سموم زننده وزیدن آغاز کرد و چون آتش بی دود پدیدار شد - ملک خرسان روی به میمون کرد که این چه بیابان است که از تابش حرارت آن تاب حرکت درما نمانده و آن چه چیز است که چون شعله آتش روی به جانب ما نهاده و تیز می آید .

میمون گفت : ای ستمکار دل آزار ، این بیابان اجل است و آنچه می آید پیک مرگ - دل آسوده دار که اگر هزار جان داری یکی در نبری و حالا که سموم برسد همه شما را خاکستر سازد و به آتش بیدادی که در نهاد بوزینگان زده آید بسوزید - ایشان در این سخن بودند که تف سموم رسید و میمون باشاه خرسان و تمام سپاه او را بر جای بسوخت و یکی از ایشان از آن ورطه هلاکت نجات نیافتند و روز سوم که وعده بر آن قرار گرفته بود ، ملک بوزینگان با لشکر

خود به جزیره آمده ، یسه را خالی یافتند و مانند سابق در آن جای گرفتند و بر اثر جانبازی وفدا کاری و عقل و درایت یکفر جامعه آنها دو باره ملك موروئی را متصرف گشته و به نیکنامی و رفاه و آسایش زندگانی نمودند .



و این مثل بدان آوردم تا بر ملك معلوم شود که اهل کینه جهت انتقام از سر جان خود برخواسته و آنرا برای آسایش دوستان وزنی تنهاده اند و من قضیه کارشناس را از مقوله این حيله میدانم و پیش از این زاغان را آزموده بودم و اندازه دورینی و کیاست و درجه فریب و حیلت ایشان شناخته و چون کارشناس را بر این وضع دیدم نیرفك ایشان بر من مسلم شد و صواب آن است که پیش از آنکه به ریختن خون ما موفق شود ، به قتل او اشارت کنیم - ملك بومان چون این فصل شنید روی درهم کشیده گفت : این چه سخت روئی و بی رحمی است که بیچاره ای که به هواداری ما انواع آزاد و اذیت متحمل شده مانیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زده را بار دیگر در بوته امتحان بگذازیم - تو مگر نشنیده ای که گفته اند :

خاطر محنت زدگان شاد کن و ز شب محنت زدگی یاد کن
پس بفرمود تا آن زاغ را به اکرام و احترام برداشته با او بردند - وزیر گفت : حال که به سخنان من که عین حکمت و محض مصلحت بود توجه نفرمودید ، لا اقل با او چون دشمنان رفتار کنید و طرفه العینی از فکر و خدعه او ایمن م باشید که آمدن او جز فساد کار بومان و صلاح حال زاغان نیست - ملك از شنیدن آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق روشن بین خوارد داشت و زاغ در خدمت او بحرمتی هر چه تمامتر میزیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ باقی نمیگذاشت و

مقربان و ندیمان سلطان راهریک به نوعی خوشنود ساخته و بسته خود گردانید - لاجرم هر روز پایه وی بلندتر میشد و دردل ملك و اتباع او بیشتر راه مییافت ، تا بجائی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون کمال اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد، مشارالیه مملکت و مدار علیه ولایت شد و در ابواب مهمات با او مشاورت کردند و انواع مصالح به رأی و تدبیر او ساختندی - روزی در محفل عام که مشحون از خواص و عوام بود ، گفت : ملك ز اغان مرا بیسوجبی آزرده است و بدون گناه عقوبت کرده ، تا کینه او نخواهم و دستبردی مردانه بدو نزّم، چسان آرام و قرار یابم و چگونه بخواب و خور میل کنم و من در حصول این مقصود بسی تامل کرده و مدتی در تفکر و تدبیر بوده ، آخر الامر یقین دانستم که تا من صورت ز اغان و هیئت ایشان دارم، بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم شنیده ام که چون مظلومی مستمند از بیدادگری گردن کشی رنجی کشیده دل بر مړک نهد و خود را به آتش بسوزد ، هر دعا که در آن حالت بگوید به اجابت پیوندد و اگر رأی ملك صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند ، شاید در آن لحظه که گرمی آتش بمن رسد، از باری عزاسمه بخواهم که مرا بومی گرداند ، مگر بدان وسیله بر آن ستمگر دست یابم و انتقام خویش از وی بخواهم و در این مجلس آن بوم که در کشتن کارشناس مبالغه داشتی حاضر بود ، گفت : این نیز شعبده ای دیگر است و نیرنگ تازه ای است

سراپای او جمله ریواست و رنك وزافسون اوزیرگان گشته دنك
اگر شخص پلید و جثه خبیث او را بارها بسوزند و خاکستر او را به آب چشمه سلسیل بشویند ، گوهر ناپاك او بهمان قرار باقی مانده و خبث

ضمیر و کجی عقیدت او نه به آب پاك شود و نه به آتش بسوزد
 ز بد اصل نیکی مدارید امید که زنگی به شستن نگردد سفید
 و اگر فی المثل عنصر ناپاك او بصورت طاووس درآید و یا لباس سیمرغی
 پوشیده همچنان بصحبت زاغان و مودت ایشان مایل خواهد بود - همچو
 آن موش ، با جوائی که به صورت انسان درآمده بود ، باز به همان اصل
 خود مایل گشت - ملك برسید که چگونه بوده است آن

حکایت

زاهد و موش

وزیر گفت : آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوه بر لب جویباری نشسته بود -
 زغنی پرواز کنان آنجا رسید و موش بچه ای از متقار او پیش زاهد افتاد و زاهد را
 بروی شفت آمده او را برداشته در پارچه ای پیچیده خواست تا با خود بغانه برد ،
 باز اندیشه کرد مبادا که اهل خانه را از وی رنجی باشد و زیانی رسد ، دعا کرد تا
 ایزد تعالی او را دختری نماید - تیردعای زاهد به هدف اجابت رسید ، و موش
 بصورت دختری در آمد زیبا هیبت و راست قامت ، روشن روی و آشفته موی -
 زاهد او را بیکمی از مریدان سپرد تا چون فرزندان خود عزیزش بدارد - مرید
 دستور زاهد را اطاعت نموده در پرستاری دختر غایت سعی بجای آورد و در اندک
 زمانی دختر به حد بلوغ رسید - روزی زاهد به دختر گفت : ای جان عزیز ،
 بزرگ شده ای و موقع زناشوئی تورسیده ، من این کار را به رضای تو وامیگذارم ،
 هر که را از آدمیان و پریان و یا مخلوقات و موجودات دیگر اختیار کنی تو را
 بدو دهم - دختر گفت : شوهری خواهم توانا و قادر و عالمقام - زاهد گفت :
 بدین صفت که تو گفتی آفتاب تواند بود - دختر گفت : آری چنان دانم که او
 مغلوب کسی نیست ، مرا با او عقد کن - بامدادان که خورشید برآمد زاهد موضوع
 را با وی در میان نهاد و بگفت که این دختر زیبا از من شوهری مقتدر و توانا
 مانند تو خواسته است - آفتاب جواب داد که تو را از خود قوی تری نشان دهم و آن
 ابر است که نور مرا پیوشاند - زاهد نزد ابر آمد و به سبب این قدرت خواستار
 ازدواج او با دختر شد - ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت : اگر مرا

بمناسبت قوت و غالبیت اختیار کرده‌ای ، باد ازم غلبه تر است که مرا هر جا که خواهی می‌کشد و بهر طرف که میل کنند با خویشتن میبرد - زاهد این نکته را مسلم داشته پیش‌باز رفت و سرگذشت را باز راند و باد از انفعال برخود پیچید و گفت : مرا چه قوت و شوکت تواند بود ، قوت علی الاطلاق کوه را ثابت است که پای شکیب در دامن و قارکشیده و بقدری استوار است که مرا در وی چندان اثری نیست - زاهد نزد کوه آمد ، شرح حال را بیان کرد ، کوه صدا برکشید که ای زاهد غلبه و قوت موش از من بیشتر است که اطراف من بشکافد و در دل من خانه سازد ، سینه‌ام هزار جای از نیش جان فرسای او چاک شده و بهیچ نوع چاره دفع او را نمیدانم - دختر گفت : راست می‌گوید و همان موش شوهری مرا می‌شاید - پس زاهد دختر را بر موش عرضه کرد - موش بحسب جنسیت نسبت به دختر میلی در دل خود باز یافت و جواب داد که من نیز مدتی است آرزو مند دل‌آرایی که ونس روز کار من باشد بوده‌ام ، اما جفت من باید از جنس من باشد - دختر گفت : این سهل است ، زاهد دعا کند تا من موش شوم و زاهد چون دید از جانین رغبتی صافی است ، دست به دعا برداشت و از خدا بتعالی درخواست تا او را موش گرداند ، فی الحال دعای زاهد به حکم کل شئی یرجع الی اصله به عز اجابت رسید و دختر به صورت اصلی خود برگشت و زاهد او را بدان موش داد و باز گشت .



و فائده این مثل آن است که آنچه مقتضای طینت اصلی باشد ، هر قدر کوشش کنند ، بالاخره ظاهر میشود - چنانکه حکیم سخندان همین معنی را ضمن اشعاری شیوا به ترتیب زیر بیان میفرماید :

درختی که تلخ است او را سرشت	گرش درنشانی به باغ بهشت
و رازجوی خلدش به هنگام آب	به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سر انجام گوهر بکار آورد ؟	همان میوه تلخ بار آورد

ملك بومان ، چنانکه رسم بی‌دولتان باشد ، این نصایح را استماع ننمود و سخن وزیر را حمل بر حسد کرده نظر به عواقب امور نفرمود و زاع برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانه‌ای بی نظیر می‌آورد و

باب چهارم

۱۷۵

مثلهای غریب و نکته‌های عجیب تقریر میکرد ، تامحرم خاص شده بر اسرار و مخفیات احوال بومان وقوفی تمام یافت ، ناگاه فرصت نگاهداشته روی از ایشان بتافت و نزدزاغان رفت - ملك زآغان به محضی که اورا دید بسیار خرسند گردیدو پرسید که ای کارشناس، چه ساختی ؟ گفت: بهدولت ملك مقصودی که داشتم پرداختم ، آماده کار باشید که وقت انتقام کشیدن است - ملك گفت : آنچه مصلحت است بطور اجمال باز نمای ، تاازروی اطلاع بهدنبال کاردرفته ووسائل لازم را فراهم سازیم - کارشناس گفت : درفلان کوه‌غاری است که روزها بومان در آنجا جمع میشوند ودر آن نزدیکی هیزم خشک بسیار یافت میشود - ملك بفرماید تازآغان قدری از آن هیزم بردرغار جمع کنند و من ازمزل شبانان که در آن حوالی خانه دارند ، قدری آتش بیارم و برهیزم افکنم و ملك فرمان دهد تازآغان پرها به حرکت آورده و آتش را بیفروزند ، تا هر بومی که از آن غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید ازدود بمیرد - ملك را این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که اوصوابدید اقدام شده و تمامی بومان به حیلست سوختند و زآغان را فتحی بزرگ به دست آمده و همه شادمان و خرم باز گشتند - ملك ولشگرو زآغان دیگر ازمساعی جمیلۀ کارشناس ممنون گشته ، زبان به تهنیت وی گشاده ، شرط احترام واکرام بجای آوردند - واو ملك را دعای خیر میگفت و دیگران را به فراخور حال ستایش میکرد - ملك پرسید که در صحبت بومان مدتی دراز چگونه صبر کردی ، با آنکه این نکته مسلم است که صحبت نا جنس غذایی است الیم - کارشناس گفت: چنین است که ملك فرماید و هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشین نا جنس نیست - اما

کلیله و دمنه جدید

۱۷۶

عادل برای رضای مخدوم هر محنتی که پیش آید باید به نشاطی تمام استقبال نماید که گفته اند :

نابرده رنج گنج میسر نمیشود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

و هر کس خواهد که به مقصودی رسد و راحت خود و یاران فراهم آورد باید زحمت هر کار و هر گونه رنج و ادباری را قبول و تحمل نماید مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب

به راحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

ملك گفت : از کیاست و دانش بومان شمه باز گوی - گفت : در میان ایشان هیچ زیر کی ندیدم ، مگر يك تن که به کشتن من اشارت میکرد و ایشان رأی او را ضعیف پنداشتند و نصایح او را نپذیرفتند و اینقدر توجه نکردند که من در میان ایشان غریب هستم و نزد قوم خود منزلتی شریف داشته ، به عقل و خرد معروف بوده ام ، مبادا که فکری اندیشم و فرصت غدیری یابم . - نه بعقل خود اینقدر بدانستند و نه از سخن ناصحان پندی گرفتند و نه اسرار خود از من پوشانیدند - لا جرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند بدانچه رسیدند - ملك گفت : مرا چنان مینماید که موجب هلاک بومان ستمکاری ایشان بوده باشد - کارشناس گفت چنین است ، هر پادشاهی که طرح ستم انداخت زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد - چه بقای سلطنت با کفر ممکن است و با ظلم و بیاد محال - الملك یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم - ملك گفت : کسی از عهده شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کرده و دشمنان را بخلاف مراد تو واضع نموده و خدمت کسی که دلت از صحبت او منتظر بود قبول کردی و اگر ایشان سخن ناصح خویش را شنودندی به خطری عظیم دچار میشدی - کارشناس

گفت : مرد آنکس را توان خواند که چون به انجام کاری مصمم شود، نخست دست از جان بشوید و اگر صلاح حال در آن بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود، همانرا کار بندد، تا مقصود به حصول پیوندد. چنانکه ماری مصلحت خود در آن دیده بخدمت غو کی راضی شد - ملك پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

مار و غوك

کارشناس گفت : آورده اند که ضعف پیری درماری اثر کرده و بواسطه نقصان قوت در کار خود متحیر گشت که چگونه شکاری برای قوت و غذای خود بدست آرد ؟ باخود اندیشید که دریغ جوانی و قوای از دست رفته خوردن فائده ندارد . اکنون بجای قوت جوانی اندك تجربتی بدست آورده ام که مقتنم است - بنای کار را بر کم آزاری باید نهاد و هر مذلتی که روی نماید به قبول آن منت داشت و به تدبیر باید طوری اقدام کرد که آنچه قوام معیشت بدان توان بود در بقیه عمر که مانده حاصل آید - پس به کنار چشمه ای رفت که در آن غوکان بسیار بودند و خود را چون ماتم زدگان اندوهناك بر خاک افکند - غوکی به سروقت او آمد و پرسید که تورا بنایت غمناك می بینم ، موجب آن چیست ؟ مار جواب داد که به غم خوردن کیست از من سزاوارتر که ماده حیات من از شکار غوکان بوده و امروز مرا واقعه ای پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر عمداً خواهم که یکی از ایشان بگیرم نتوانم - آن غوك برفت و ملك غوکان را خبر کرد - پادشاه غوکان از این صورت عجیب به تعجب شده ، نزدیک مار آمد و پرسید که به چه سبب این حادثه بر تو نازل شده ؟ مار گفت : ای ملك حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افکند و تفصیل آنکه : روزی قصد غوکی کردم و او از من گریخته خود را در خانه زاهد افکند - از عقب وی به طمع در آن خانه رفتم - قضا را خانه تاویك بود و پسر زاهد خفته - آسیب انگشت بزرگ پای او بمن رسید - پنداشتم که غوك است ، از گرمی حرص دندان بدو فرو بردم و بر جای سرد شد - زاهد خبر یافت از سوز فرزند قصد من کرد و من روی بصحرا

نهاده به تعجیل میرفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت : از پروردگار خویش میخواهم که تورا خوار و بیمقدار کند و مرکب ملک غوکان گرداند و البته قادر نشوی بر خوردن غوکان ، مگر آنچه که ملک به رسم صدقه به تودهد - اکنون به ضرورت اینجا آمده‌ام تا ملک بر من سوار گردد و این به حکم ازلی و تقدیر الهی شده - گردن نهاده‌ایم جفای زمانه را - ملک غوکان را این باب موافق افتاد و در این پیش آمد برای خود شرف و مرتبه‌ای تصور کرد - پس همواره بر مار سوار میشد و به این کار مباحثات نموده و بر ابناى جنس خود افتخار میکرد - يك چندی بر آن بگذشت ، مار گفت : زندگانی ملک دراز باد ، مرا از قوت و طعمه‌ای چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را به پایان رسانم - ملک گفت : همچنین است که میگوئی ، مرا از مرکب گریز نباشد و مرکب را بی قوتی قوتی نتواند بود - پس هر روز دوغوک از برای وی و وظیفه مقرر کرد که در هنگام چاشت و شام بکار برد - مار روزگار بدان وظیفه میگذرانید و به حکم آنکه در آن تواضع منفعتی مندرج بود از آن عار نمیداشت دستی که زدیدش تورا تنگ آید در وقت ضرور بوسه دادن شاید هر کار که عار است و ملال افزاید در حالت احتیاج بد ننماید



این مثل بدان آوردم تا معلوم شود که من نیز اگر صبر می‌کردم و مذلت میکشیدم ، نظر بر آنکه هلاک دشمنان بصلاح دوستان در ضمن آن بود ، چندان کراهتی به طبع نمیرسید و نیز دشمن را به رفق و مداوا زودتر مستأصل توان گردانید

تلفظ کن که هر کاری که صعب است به نرمی و مدارا میتوان ساخت از آنجا گفته‌اند که رأی و تدبیر از شجاعت بهتر است - زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود، در مصائب باده‌تن برابری کند و غایتش تابیست و اگر کسی مبالغه کند تا صدتن و هزار نهایت است - اما مرد دانا به يك فکر صائب ملکی را پریشان سازد و باشد که به تدبیری لشگری را بشکند و ولایتی آبادان را برهم زند

به يك تدبير نيكو آن توان گرد که نتوان با سپاه پيكران کرد
 به شمشیری توان جانی ربودن به فکری شاید اقلیمی گشودن
 ملك گفت: ميدانم که اگر تدبير و فداکاری تو نبود، مابه این فتح
 عظيم نایل نمیکشتیم، چه بومان مارا اندک وضعیف شمرده و از ما این
 مقدار حساب نداشتند و نه پنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود -
 کارشناس گفت: دشمن هر چند خوار و وضعیف باشد، آخر کار خود
 بکند و من شنیده‌ام که گنجشگی با وجود ضعف حال از ماری قوی
 هیکل انتقام خود حاصل کرد - ملك گفت که چگونه بوده است آن

حکایت

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

کارشناس گفت: آورده‌اند که دو گنجشک در سقف خانه‌ای آشیانه گرفته بودند
 و به دانه قناعت کرده اوقات میگذرانیدند - وقتی از ایشان بچکان پدید آمد
 و هر يك از مادر و پدر جهت تهیه قوت فرزندانش بیرون میرفتند - روزی که
 گنجشک نر به طرفی بیرون رفته بود، چون باز آمد گنجشک ماده را دید که
 با اضطراب تمام گرد آشیانه میپرسید و فریاد سوزناک برمی‌آورد و چون جریان
 حال استفسار شد، گفت که يك دم غایت شده بودم، بعد از معاودت ماری مهیب
 دیدم آمد و قصد بچکان کرد، هر چند زاری کردم به جایی نرسید و آن ظالم
 ستمکار هم بچکان را خورده و هم در آشیانه خفته است - گنجشک نر تا این
 سخن استماع کرد دود از نهادش برآمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در
 جاناش افتاد و در آن محل صاحب خانه به روشن کردن چراغ مشغول بود و قتیله
 به روغن آلوده روشن ساخته بردست داشت و میخواست که در چراغدان نهد،
 گنجشک پدید آمد و آن قتیله را از روی دست او برداشت و به درون آشیانه افکند -
 صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود، فی الحال
 به بالای بام آمده زیر آن آشیانه را خالی میساخت تا آتش را خاموش کند -
 مار، از پیش شراره آتش دید و از بالا صدای تیشه شنید، سر از سوراخی که
 به جانب بام داشت بیرون کرد، هماندم تیشه بر سرش خورد و جان سپرد.



و این مثل را فائده آنست که مار دشمن خود را خوار داشت و ویرابه حساب نیاورد تا عاقبت جان خود را بر سر آن بی اعتنائی گذاشت . دشمن اگر چه خورد بود از طریق حزم

اورا بزرگ دان و غم کار خویش خور
این بود داستان حذر کردن از مکر و غدر دشمن و احتراز از تضرع و زاری او و خردمند باید که در این معنی به چشم عبرت نگرد و این اشارت به گوش خرد بشنود و به حقیقت بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هر چند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه از عدولاف محبت شنود و اسباب تا کید دوستی مشاهده نماید ، بدان مغرور نباید شد - و فایده دیگر این حکایات به دست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است که نافع تر ذخیرتی و سودمندتر تجارتی همان تواند بود - چه دوستی کارشناس و اعانت و امداد او مرزاغان را چنان نتیجه داد که از مهلکه هول و هراس به سر منزل امن و سلامت رسیدند و اگر کسی موفق گردد بدان که هم دوستان هوادار عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار احتراز تواند نمود ، به کمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد .



باب پنجم

در مضرت غفلت و اهمال و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهن را که میان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و از چالوسی و تملق ایشان فریفته ناشدن و خود را از غدر و تندی و فریب خصمان ، هر چند که در مقام دوستی آمده باشند ، نگاهداشتن - اکنون به فحواى وصیت پنجم بیان فرما مثل کسیکه در بدست آوردن چیزی جد نماید و پس از حصول مطلوب غفلت ورزیده آنرا از دست بدهد - برهن گفت که اکتساب چیزی از محافظت آن آسان تر است - چه بسیار نفایس ، به اتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت ، بی سعی و اهتمام حاصل آید - اما نگاهداشتن آن جز بارای روشن و تدبیر درست صورت نه بندد و هر که از پیرایه حزم و دوراندیشی محروم باشد ، مکتسب او عرصه تلف و تاراج گردد و برای او جز حسرت و ندامت چیزی باقی نماند - چنانکه سنک پشت بدون هیچ زحمت ، دوستی چون بوزینه به دست آورد و بواسطه بی عقلی و نادانی از دست بداد - رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

بوزینه و سنک پشت

برهن گفت : آورده اند که در جزیره ای بوزنیگان بسیار بودند و ملکی داشتند به نام کاردان که بسیار عادل و با سیاست و بامهابت بود و مدتهای متمادی بانهایت شادکامی و کامرانی سلطنت مینمود - ولی چون

بهار جوانی به خزان پیری و ناتوانی رسید ، آثار ضعف در بدن او پدید آمد ، سرور ازدل و نور از دیده او رخت بر بست و بر اثر فقدان قوت ، عجز و بیچارگی در وی هویدا گشت و عادت روزگار همین بوده و هست که طراوت جوانی را به وحشت پیری مبدل سازد و عزت توانگری را به ذلت بینوائی مکدر گرداند

باشادی زمانه غم بیشمار هست ❖ در جام روزگار می خوشگوار نیست يك كس به زیر گنبد نیلوفری که دید ❖ گر خون دیده عارض اولاله زار نیست این عجزه که دنیا نام دارد ، خود را در لباس عروسان جوان بر جهانیان عرضه میدارد و به زینت ناپایدار و زیور بی اعتبار دل بیخردان مغرور را در دام محبت خود می افکند و هر که به او بگردد دست مرادش به آغوش آرزو نرسد

جمیله ایست عروس جهان ، ولی هشدار ❖ که این مخدره در عقد کس نمی آید و مرد خردمند روشن ضمیر به مزخرفات او التفات ننماید و دل در طلب جاه بیفایده و مال بیحاصل او نه بندد و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری متاع او را میداند ، روی به سوی دولت باقی آرد - القصه چون ذگر پیری وضعف کاردان در افواه افتاد و حشمت پادشاهی او نقصان فاحش پذیرفت ، از اقربای او جوانی تازه در رسید و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شهریاری و استعداد منزلت جهانداری او ثابت دیدند ، دلها را به سلسله اطاعت و مطابعت او در آوردند و نیز به انواع تدابیر در صدد استمالت سپاه و ملاطفت رعایا برآمده ، يك بار خواص و عوام اتفاق نموده ، پیرفروت را کنار گذارده و زمام اختیار کشور را بیزحمت و مشقتی به قبضه اقتدار آن جوان سپردند - بیچاره کاردان از لباس سلطنت عاری شد ، تحمل آن عار نیاورده و بضرورت جلای وطن اختیار

کرد و خود را به ساحل دریا کشیده و در جزیره‌ای که درختان انبوه و میوه بسیار داشت قرار گرفت و در آن بیشه پیشه قناعت درپیش گرفته و بتلافی اوقاتیکه در غرور سلطنت گذشته بود، روز و شب خود را به عبادت و ریاضت مشغول مینمود. روزی به درخت انجیری که اکثر اوقات بدان بسر میبرد برآمده انجیر میچید، ناگاه یکی از چنک او رها شده در آب افتاده و آواز آن بگوش بوزینه رسیده لذتی در طبعش پدید آمد و بدان هوس هر ساعت دیگری در آب افکنده و به آواز آن تفریح میکرد. قضا را سنک پستی از آن طرف دریا بر رسم سیاحت بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دوسه روزی آنجا استراحت کند و بعد نزد اهل و عیال مراجعت نماید. روزی که بوزینه بر حسب عادت انجیر میخورد و در آب می انداخت، سنک پشت به رغبت تمام انجیرهای افتاده را برداشته و میخورد و تصور کرد که بوزینه برای او می اندازد و این دلجوئی و شفقت در حق او واجب میدارد. اندیشه کرد که شخصی بی سابقه معرفت درباره من این مکرمت میفرماید، اگر وسیله مودت و رابطه محبت در میان پدید آید، ظاهر است که چه مقدار مرحمت و مروت از او بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فوائد مادی، مصاحبت چنین کس، که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است، از مغتنمات روز است. پس عزم صحبت بوزینه جزم کرده آواز برداشت و مراسم ارادت بجای آورده اندیشه‌ای که جهت مصاحبت و موافقت کرده بود بعرض رسانید. بوزینه جواب نیکو باز گفته اظهار مسرت نمود و گفت: رغبت نمودن به محبت رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده است و هر کس دوستی حقیقی و برادر دینی دارد، در هر دو جهان

سرفراز و کامکار است - سنك پشت گفت : من داعیه دوستی و همصحبتي دارم وليكن نمیدانم آیا قابلیت و لیاقت آن مرا حاصل است یا نه ؟ بوزینه گفت : حکما بر آفند که دوستی با سه طایفه لازم است : اول ارباب علم و عبادت - دوم اهل مکارم اخلاق - سوم جمعی که بیغرض و بی طمع باشند - و از دوستی سه طایفه باید جداً احتراز کرد : یکی اهل فسق و فجور - دوم دورغ گویان و ارباب خیانت - سوم ابلهان و بیخردان که گفته اند : دشمن دانا به از نادان دوست - چنانکه اگر دزد که دشمن دانا بود به فریاد نیرسید ، بوزینه نادان نزدیک بود شاه کشمیر را در گرداب هلاک اندازد - سنك پشت پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

پادشاه کشمیر و بوزینه و دزد

کاردان گفت : شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بود بزرگ و مقتدر و دارای ثروت بی حساب و لشکر بیشمار و در عین حال بسیار عادل و رعیت پرور و این شاه را بوزینه ای بود مورد اعتماد که شب و روز شمشیر به دست پاسبانی وجود شاه مینمود - قضا را دزدی زیرک از شهری دور دست بدین ولایت آمد و شبی در صدد بر آمد که دستبرد بزند و شکاری به دست آرد - لباس عیاری پوشیده در محلات میگذاشت - دزدی نادان و بی تجربه به همین اندیشه بیرون آمده بود - بحسب جنسیت بهم پیوستند - دزد غریب بر سیل مشورت پرسید که ما بکدام محل باید برویم و ثقب در خانه کی باید بزنیم - دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر درازگوشی فربه موجود است که به غایت مورد توجه است و برای محافظت زنجیر محکم بر دست و پای وی نهاده و دو غلام همواره مراقبت وی مینمایند - صلاح در آن است که اول برویم و آن درازگوش را بدزدیم و در سر چهار سوی شهر دکان شیشه گری است ، آن بشکافیم و شیشه های صافی و قیمتی بیرون آورده و بر آن خربار کرده و ببریم - دزد دانا از سخن او متعجب شد و میخواست توضیحات بیشتری از طرف بخواهد که ناگاه عسسی در مقابل ایشان

پدید آمد - دزد عاقل به حيله خود را در پناه دیوار افکند و ابله گرفتار آمد - عسس پرسید که تو کیستی و کجا میرفتی ؟ جواب داد که من دزدم ، در نظر داشتم که دراز گوش رئیس را دزدیده دکان شیشه گری را بشکافم و شیشه بار کرده به خانه برم - عسس بخندید و گفت : آفرین ، حقا که دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان خود را دچار بلا نموده و بجهت شیشه ای که ده دانه از آن به دانگی فروشنده خود را به خطر اندازد - چنین مخاطره ها اگر جهت خزینه شاه تحمل مینمودی آن زمان عقل تو را میستودم - این بگفت و دستهای دزد را بسته جانب زندانش کشید - دزد زیرک از این جریان متنبه شد و از گفتار عسس تجربه حاصل کرده و با خود گفت : این دزد مرا دوستی بود نادان و آن عسس دشمنی دانا و اگر این دشمن دانا نبود ، یقینا آن دوست نادان مرا به کشتن میداد - حالا چنانکه عسس گفت ، روی به خزانه شاه آوردن انطباق است - شاید که مقصود از آنجا حاصل آید - پس به زیر قصر شاه آمده نقب زدن آغاز کرد و هنوز صبح نشده بود که دزد نقب را به اتمام رسانید و از محلی که خوابگاه شاه بود سر بیرون کرد - شاه را دید بر تخت زرین در خواب شده - جلال و ثروت و تجملات اطاق شاه چشم دزد را خیره کرد و چون به تخت شاه نظر انداخت بوزینه ای را دید شمشیر بدست بر بالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر چپ و راست گشاده - دزد از دیدن آن حال در دریای تفکر مستغرق بود که ناگاه مورچه ای چند از سقف خانه بر سینه شاه افتاده در حرکت شدند که شاه در عین خواب برای دفع مورچه دست بر سینه برد - فوراً بوزینه بدانجا نظر افکند ، مورچه ها را دید که بر روی سینه شاه میروند و میروند - آتش غضب بر دل بوزینه افتاد و گفت : باوجود چون من پاسبانی چگونه مورچگان بیمقدار اینطور گستاخی نمایند که پای بر سینه مخدوم می نهند - پس حمیت جاهلیتش به حرکت آمد و از قهر مورچه شمشیر بر آورد ، تا بر سینه شاه زده مورچه ها را بکشد - دزد فریاد بر کشید که ای حیوان نادان ، دست نگاهدار که با این ضربه شاه را از پای در خواهی آورد - پس برجست و دست بوزینه را با شمشیر محکم بگرفت - شاه به نعره دزد از خواب بیدار شده آن صورت مشاهده کرد - از دزد پرسید که تو کیستی ؟ دزد جواب داد که دشمن دانای توأم - در طلب مال تو و حصول آمال خود بدینجا آمده بودم و اگر لحظه ای در محافظت اموال مینمودم ، این جاندار مشفق و دوست مهربان تو ، همه شبستان را از خون تو مالاً ساخته

بود - شاه چون بر کیفیت حال مستحضر شد ، سجده شکر بجای آورد و گفت : آری چون عنایت لایزالى ممد باشد دزد باسبان و دشمن مهربان گردد - پس دزد را بنواخت و از جمله مهربان گردانید و بوزینه را در زنجیر کشیده بجانب اصطبل فرستاد .



و این مثل را فائده آن است که مرد عاقل باید طرح دوستی با خداوندان خرد افکند و از صحبت دوست نادان بفرسنگ بگریزد - چون سخن بدینجا رسید سنک پشت گفت : گمان میبرم که من در دوستی قدمی ثابت خواهم داشت و نکته ای از آداب یاری فرو نخواهم گذاشت - بوزینه چون آداب دانی سنک پشت بدید اظهار ملاطفت کرده ، از درخت بزیر آمد و سنک پشت نیز از آب روی بزیز درخت نهاده ، یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند - هم وحشت غربت ازدل بوزینه دور شد و هم سنک پشت به محبت او مستظهر گشت - هر روز میان ایشان نهال اتحاد را نشوونما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستاری رونق و طراوت زیاده یافتی - چنانکه بوزینه ملک و پادشاهی را فراموش کرد و سنک پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد - مدتی بر این بگذشت و زمان غیبت سنک پشت دیر کشید - جفت او در اضطراب آمده ، غم بیکران و اندوه بی پایان بدو راه یافت و شکایت فراق و نگرانی خود را بایکى از ابنای جنس خود در میان آورد و گفت : نمیدانم که همسر من به چه محل در وحل مانده و چه بسر او آمده است ؟ رفیق او چون اضطراب ویرا مشاهده کرد گفت : ای خواهر ، شنیده ام که شوهر تو را با بوزینه ای اتفاق مودت و وفاق افتاده است - جفت سنک پشت به شنیدن این خبر بسیار ملول شد و اظهار تاسف نمود - یار او گفت : حالا که شدنی شده

است غم بیهوده خوردن سود ندارد، تدبیری باید اندیشید که موجب آسودگی خاطر شود و پس از تأمل بسیار هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزینه بنظر ایشان نیامد و در آن باب اندیشه کردند و جفت سنک پشت به دستور خواهر خوانده خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنک پشت فرستاده پیغام داد که برای آخرین دیدار نزد او بیاید که سخت مریض و در حال احتضار است - سنک پشت بمحض شنیدن این خبر از بوزینه استجازه نمود که به خانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند - بوزینه گفت که ای یار غمگسار باید که هر چه زودتر مراجعت کرده و من غریب را در این گوشه یشه تنها و بی‌کس نگذاری - سنک پشت گفت: اگر کار لازمی نبود، هرگز از صحبت تو دوری نمی‌جستم - پس خواه و ناخواه بورینه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون وطن مألوف بقدم سنک پشت زیب و زینتی یافت، دوستان و اقربا باخبر شده آمدند و به او خوش آمد ها گفتند و سنک پشت با جماعتی از محرمان به خانه در آمد - زن را دید بر بستر هلاک افتاده - از ناله چو نائی شده، از مویه چو موی - هر چند اظهار محبت کرد، جوابی نشنید و چند آنکه طرح تلافی و دلجوئی افکند التفاتی ندید - از خواهر خوانده که خود را به بیمار داری نامزد کرده بود، پرسید که این بیمار چرا لب به سخن نمی‌گشاید؟ - خواهر خوانده آهی سرد کشید و گفت: بیماری که از به دست آوردن دارو جهت علاج بیماری خود مایوس باشد، طبعاً حوصله گفت و شنید ندارد - سنک پشت آغاز جزع کرده و بغایت رنجور شد و گفت: این چه داروست که در این دیار نمیتوان یافت، زود بگوتا در طلب آن گرد برو بحر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم - بیمار دار جواب داد که این نوع دردی است مخصوص

به زنان که در رحم ایشان حادث میشود و به هیچ دارو جز دل بوزینه علاج نمی‌پذیرد - سنک پشت گفت: دل بوزینه از کجا به دست میتوان آورد؟ خواهر خوانده که منشاء مکر بود جواب داد: ماهم دانستیم که به دست آوردن این دارو دشوار است و تو را نه بجهت این خواندیم، بلکه برای آنکه دیدار واپسین به یار وفادار خود نمائی و وداع آخرین بکنی که بیچاره را دیگر امید صحت حاصل نیست - سنک پشت از حد گذشته متألم و اندوهناک شد و چند آنکه طریق چاره جوئی اندیشید به نتیجه‌ای جز کشتن بوزینه نرسید، بضرورت طمع در دوست خویش بست - عقل روشن رأی زبان نصیحت گشاده میگفت: ای فاجوان مرد، اساس سوابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزینه استحکام یافته به دست غدر ویران کردن از مردمی و مروت دور است - ولی آخرالامر عشق زن غالب آمده، قصد بوزینه کرد و اندیشید که تا او را به مسکن خود نیاورد، حصول منظور متعذر باشد - بر آن عزیمت نزد بوزینه رفت و بوزینه به دیدار او بغایت مسرور گردید و سنک پشت را گرم پرسید از حال فرزندان و خویشان - و سنک پشت در جواب از فراق و جدائی او اظهار تأسف و تألم نمود و از گرفتاری و دلخستگی خویش بواسطه کسالت عیال خاطر وی را مستحضر داشته و گفت: اینک بر عزم آن آمده‌ام که اگر اکرامی واجب داری و خانه و فرزندان مرا به دیدار خویش آراسته و شادمان سازی، تا اقربا منزلت من در دوستی تو بشناسند و دوستان و متعلقان را بدان مباحثات و مفاخرت حاصل آید - دیگر می‌خواهم جمعی را به افتخار تو دعوت به مهمانی و ضیافت نمایم که تا اندازه‌ای حقوق مکارم تو ادا شود و ضمناً در عین حال که در میان اهل و عیال خود هستم، شرف وصال و دیدار تو نیز حاصل باشد - و از

این قبیل آنقدر گفت تابالاخره تیر نیازش به هدف مراد نشست و بوزینه به متابعت او راضی شد و گفت: طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرایض است و من بدین مقدار از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقات تو غنیمت شمارم- ولیکن گذشتن من از آب که میان این بیشه و جزیره حائل شده بغایت متعسر است- سنک پشت گفت: دل فارغ دار که من تو را در پشت خود گرفته بدان جزیره میرسانم- بالجمله سنک پشت از بس دم گرم بکار برد که بوزینه یکباره عنان اختیار بدو داد و سنک پشت او را بر پشت گرفته روی به خانه نهاد و چون به میان دریا رسید از این حرکت نابجا و خیانتی که نسبت به دوست در دل داشت خاطرش پریشان شده، آثار تردد در حرکات و سکنت وی ظاهر میشد- بوزینه را شکی در دل پدید آمده، پرسید که موجب تفکر چیست؟ مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده و از آنجهت که گرا نبار شده ای به تانی میروی؟- سنک پشت گفت: ای برادر، مرا معذور دار که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که بواسطه مرض او دارند، مرا متفکر میگرداند- بوزینه گفت: دانستم که دلنگرانی تو جهت بیماری زن است و الحق راست گفته اند که بیمار بودن آسان تر از بیمار دیدن است- اکنون باز دوی که طریق معالجه این بیماری چیست؟ طبعا به اطباء باید مراجعه نمود و بهر طریقی که دستور دهند باید رفتار کرد- سنک پشت گفت: طیبیان در تداوی آن بداروئی اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد- بوزینه گفت: آخر آن کدام دارو است که نتوان یافت- اگر تو باز گوئی شاید مرا از آن وقوفی باشد و بحصول آن نشانی توانم داد- سنک پشت از ساده دلی جواب داد که آن داروی کمیاب که مرادر گرداب تحیر افکنده، دل بوزینه است- چون بوزینه

کلیله و دمنه جدید

۱۹۰

این سخن بشنید بغایت پریشان حال گردید و باخود اندیشید که اکنون که بر اثر خوش باوری به این خطر عظیم دچار شده‌ام، جهت خلاصی از این ورطه هلاک، جز حیل و مکر چاره‌ای نباشد - پس سنک پشت را گفت: چاره علاج آن مستوره صالحه را شناختن و تهیه داروی آن بدست من آسان است، هیچ دغدغه بخود راه نده که زنان ما را از این نوع علتها بسیار افتد، ما دل بدیشان دهیم و از آن هیچ رنجی بها نرسد و ما را بسیار آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن و دیگر اینکه ما بی دل میتوانیم زنده بود و من یک چنین جزئی چیزی را نسبت بتو ابدًا مضایقه ندارم و اگر در منزل این نکته را بمن گفته بودی دل باخود می آوردم و بس زیبا بودی که بقدم من جفت تو را صحتی کامل حاصل شود و من چنان از دل خود به تنگ آمده‌ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه از اطراف و جوانب وی فرا گرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوار تر نیست و میخواهم که رشته تعلق او قطع کنم، شاید که از اندیشه هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال برهم و دل نیز از این عملهای جگر سوز و فکرهای جان گذار خلاصی یابد - سنک پشت گفت: دل کجاست که باخود نیاوردی؟ بوزینه جواب داد که در خانه رها کردم - چه بوزینگان را رسمی است که چون بزیارت دوستی بروند و خواهند که روز برایشان بخرمی گذرد، دل باخود فبرند و من چون بخانه تو می آمدم چنان خواستم که فراغت من بدیدار تو و عزیزانت به تمام و کمال حاصل باشد، دل را در خانه گذاشتم و بسیار زشت باشد که مداوای مستوره بشنوم و دل باخود نبرم و چون تو حال من در دوستی خود میدانی، ممکن است

معدور فرمائی - اما طایفه خویشان و دوستان تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و یگانگی که میان من و تو ثابت است ، از این محقر مضایقه مینمایم و جانب تورا در آنچه که ضرری بمن راجع نمیشود و نفعی به متعلقان تو میرساند فرو میگذارم و اگر باز گردی ، تا ساخته و آماده باز آئیم ، نیکوتر باشد - سنک پشت بر فور باز گشت و بوزینه را به کرانه آب رسانید - بوزینه به تگ بر درخت دوید و شکر و سپاس خدای را بجای آورده بر سر شاخی قرار گرفت - سنک پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز وقت دیر است و فرصت رفتن فوت میشود - بوزینه بخندید و گفت : من عمر خود را در پادشاهی گذرانیده‌ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده‌ام - هر چند زمانه داده خود از من بازستانید و من اکنون در زمره منکوبان آمده‌ام - ولی هنوز چنان نیستم که از فوائد تجربه عاری مانده هر چه رود ندانم - از این سخن در گذر و دیگر لاف حسن عهد نزن که ماهیت تورا شناختم - خوش بود گر محک تجربه آید به میان ⑤ تاسیه شد روی شود هر که در او غش باشد سنک پشت فریاد بر کشید که چه گمانی است که به من میبری - حاشا که خلاف رضای تو هرگز در ضمیر من گذشته باشد و یا قصد غدری داشته باشم و اگر به تیغ بی التفاتی سینه‌ام را چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت - بوزینه گفت : ای نادان گمان مبر که همچنان باشم که روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت - سنک پشت گفت : چگونه بوده است آن

حکایت

شیر و روباه و خر

بوزینه گفت : آورده‌اند که شیری به علت گری مبتلا شده بود - آخر به سبب

تب مدام و خارش اندام قوتش روی به زوال گذاشت ، بطوریکه از حرکت باز مانده توانائی شکار نداشت و دزد خدمت او روباهی زندگانی میکرد که ریزه خوار خوان او بود - چون شیر از شکار باز ماند ، روباه را کار به اضطراب انجامید - روزی از تنگی معیشت و غلبه گرسنگی شیر را به ملامت در کشید و گفت : ای ملک سباع ، اندیشه بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته ، چرا این علت را معالجه نفرمائی - شیر از روی درد ناله کرد و گفت : ای روباه ، این خارش بدن مرا دارد هلاک مینماید و چنانکه می بینی یک موی بر بدنم باقی نمانده و ندانم که داروی این درد چگونه بدست آرم و مدتهاست که یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود ، چنین فرمود که گوش و دل خر میباید خورد و جز آن عاجی مفید نخواهد افتاد و من تا حال سرگردانم که این مطلوب به چه وسیله و حیلتي بدست آید - روباه گفت : اگر فرمائی من در راه تجسس این درمان قدم نهم و امید هست که مقصود میسر گردد - خیال میکنم که چون بواسطه عارضه کسالت بیرون آمدن شما از بیشه میسر نیست ، صلاح در آنست که مطلوب را به این بیشه آرم - تا ملک سباع او را بشکند و به مراد دل آنچه خواهد از او تناول فرماید - شیر گفت : او را از کجا می آری ؟ روباه جواب داد که در نزدیکی چشمه ایست که از بسیاری آب مانند دریاست و آب آن از شیرینی و لطافت از آب حیات باز نیمیاند و گزاری هر روز بر لب این چشمه به جامه شستن آید و خری که رختکش اوست ، همه روزه بر حوالی آن چشمه میچرد ، شاید او را بتوان فریفت و بدین بیشه کشید - اما ملک نذر فرماید که چون دل و گوش او بخورد ، باقی بردان صدقه کند - شیر نذر و عهد کرد و به سوگند مؤکد ساخت و روباه روی به سرچشمه نهاد و از دور که خراا بدید رسم تحیت بجای آورده و با ملایمت و ملاطفت به وی نزدیک شد و پرسید که سبب چیست که تو را رنجور و نزار می بینم ؟ خر گفت : این گازر مرا پیوسته کار میفرماید و در تیمار من اهمال میکند - روباه گفت : ای ساده دل با داشتن پای سالم و قوت رفتار ، به چه سبب خود را به این محنت و بلا مبتلا و گرفتار ساخته ای - خر جواب داد که من به بارکشی شهرت دارم و بدین سبب هر کجا روم مرا از بار مشقت خلاصی میسر نیست - پس بعد از تأمل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا باید زحمت بارکشی متحمل شوم ، بهتر آنکه به این درو آن در نروم و در یک خانه ساکن باشم - روباه گفت : این فکر درست نیست - نتوانم

به سختی که من اینجا زادم - ان الارض واسعة - یعنی زمین خدا پهناور است و منشور سیروا فی الارض یعنی در روی زمین سفر کنید ، برای جفا کشان و محنت دیدگان فرستاده شده و این بدان جهت است که مخلوق خدا درجائی ناراحت و در محنت باشد ، به جای دیگر رفته وسائل آسایش خود را فراهم کند که گفته اند :

سفر کن چو جائیت ناخوش شود کزین جای رفتن بدان تنک نیست
وگر تنک باشد تو را جایگاه خدای جهان را جهان تنک نیست
خر گفت : هر جا که کسی رود زیاده از روزی به وی نخواهد رسید - پس حرص ورزیدن و شداید سفر تحمل کردن از عقل دور است
رزق آید پیش هر کورزق جست رنج کوششها ز بی عبری تست
جمله را رزاق روزی میدهد قسمت هر يك به پیشش مینهد
روباه گفت : این سخن از مرتبه توکل است و هر کس بدین پایه نرسد - سنت حضرت الهی جل ذکره بر آن جاری شده که در عالم اسباب هر کس را بوسیله ای روزی رساند و مسبب الاسباب جهت هر مرزوقی سبب رزق به نوعی دیگر به ظهور آرد - به کسب کوش که کاسب بود حبیب الله - اکنون اگر راضی شوی من تو را به مرغزاری برم که زمین آن چون بساط گوهر فروش از گل و لاله و گیاههای رنگا رنگ مزین و منور است و هوای آن چون طبله عطار مفرح و معطر - و چندی قبل خری دیگر را نصیحت کرده ام و بدان محل بهشت آسا برده که در نهایت آسایش و به آرام تمام میخرامد و میچرد - القصه روباه چندان افسون بر خر خواند تا خر از خام طبعی تسلیم گشته گفت : هر چه فرمائی به امرت حاضرم - روباه خرا بدنبال خود انداخته و نزد شیر برد و شیراز غایت شره قصد وی کرده ، زخمی انداخت که بسبب ناتوانی مؤثر نیامد - خر روی بگریز نهاد - روباه از ضعف شیر متعجب شده ، ویرا ملامت کرده گفت : اینهمه عجله در کاری که وقت اقدام به آن از دست نسیرفت چه فائده داشت و ثبات رأی اقتضا میکرد که خود را قدری ضبط کنی تا سرانجام اینطور به پشیمانی نکشد - این سخنان بر شیر گران آمد و خیلی متعیر گشته سخنان درشت بر روباه گفت و بعد بدلداری وی پرداخته و اظهار داشت که ملامت من چه نتیجه دارد - حیلتي اندیش تاخر باز آید و بدین خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزد من از اشباه و امثال خود به تربیت و عنایت ممتاز گردی - روباه باز نزد خر آمد و بتملقی تمام رسم ادب و سلام

بجای آورد - خر روی از او بگردانید و گفت : ای مکار نابکار ، اول مرا وعده آزادی دادی و به آخر در پنجه شیر شکاری نهادی - روباه گفت : ای ساده دل ، تو چه خیال کرده ای که به مجرد طلسمی که دیدی از طلب گنج رمیدی - بدان که آنچه تو دیدی طلسم است که حکما برای آرامش و آسایش آن مقام تعیین نموده اند - جهت آنکه این مرغزار آراسته به انواع غذاهای لذیذ و الوان میوه های لطیف است و اگر این طلسم نبود هر جا در عالم جانوری بود به اینجا آمده و کار ساکنان این بیشه پریشان میشد و حالا بواسطه این طلسم حیوانات متفرقه به این بیشه نرسند و هر که اینجا آید این شکل و هیئت که تو دیدی بیند ، دیگر به گرد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه به رفاهیت و فراغت بگذرانند - و ما هر کس را که دوست میداریم سر این طلسم باوی در میان آریم و ترتیب احترام از آنرا بدو باز نمایم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای بی قیاس برسد

گفت روبه آن طلسم سحر بود که تورا در چشم شیری مینمود
ورنه من از توبه تن مسکین ترم که شب و روز اندر اینجا میچرم
گر نه زانگونه طلسمی ساختی هر شکم خواری بدینجا تاختی

ومن اول میخواستم که تو را آگاه کنم که اگر بدینگونه چیزی بینی نترسی - ولی از غایت شفق که بملاقات تو داشتم برخاطرم فراموش شده بود - حالا که بر آن صورت بیمعنی و قوفی تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت دلالت من جز سرخ روئی نخواهد بود - بدینگونه آنقدر دمدمه نمود و خر بیچاره را وسوسه کرد تا دیگر باره راه حماقت رفته به افسانه او فریفته شده روی به بیشه نهاد - روباه از پیش آمد و شیر را مژده آمدن خر رسانید و التماس کرد که البته از جای نجنبند و چندانکه خر بر حوالی او گذرد بدو التفات ننماید - تا وقتی که فرصت کافی یافته کار خود بسازد - شیر نصیحت روباه را که از روی هوا داری بود بجان قبول نموده چون طلسمی بیجان در گوشه بیشه بر پای ایستاد - روباه خر را گفت : بیا تا حقیقت این طلسم را به بینی و بدانی که مطلقا در او حرکت و تصور مضرتی نیست - خر گستاح و ار قدم پیش نهاده چندانکه گردا گرد شیر میچرید از وی هیچ حرکتی نمیدید و خوش خوش با وی الفت گرفت و بکلی از طرف وی خاطر جمع گردید و چون مدت مدیدی گرسنگی خورده بود ، در حال که به نعمت فراوان رسیده ، آغاز خوردن کرد و آنقدر خورد که دیگر حالت حرکت نداشت و در پیش طلسم میان علفزار بخفت - شیر او را غافل یافته جنبشی کرد و

شکمش بدرید - پس روباه را گفت مواظب باش تا من بسر چشمه رفته غسلی کنم ، آنگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجت این علت بر این سیاق فرموده اند - شیر روی به چشمه نهاد - روباه دل و گوش خر که لطیف ترین قسمتهای بدن او بود بخورد و شیر چون از لوازم غسل پرداخت و باز آمد ، چندان که طلبید ازدل و گوش خر اثری نیافت - روباه را گفت : این دوعضو که درمان درد من است چه شده و کی برده ؟ روباه گفت : ملك را بقا باد که این خر نه گوش داشت و نه دل - بجهت اینکه اگر دل داشتی که جای خرد است ، به مکر من فریفته نشدی و اگر او را گوش بودی که وسیله شنیدن است پس از مشاهده صولت ملك ، افسانه دروغ مرا باور نمینمودی و به پای خود به سر گور نیامدی .



و این مثل بدان آورده ام تا بدانیکه من بیدل و بیگوش نیستم و بسیار کوشیدم که از قید مکر تو خلاص گردم

قتل این خسته به شمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ ازدل بیرحم تو تقصیر نبود و منبعد از من توقع مصاحبت مدار و بجای خود بر گرد و به یقین بدان که :
 گرمای شوی بر آسمان کم نگرم و در شوی به بوستان کم گذرم
 و رمایه جان شوی به هیبت نخرم یادت نکنم دیگر و نامت نبرم
 سنک پشت گفت : راست میگوئی و اقرار و انکار من در این مورد یکسان است - چه در دل تو از من جراحی افتاده که بهمه عمر مرحم نپذیرد و داغ بد کرداری و جفاکاری بر چهره من نشانی نهاد که محو آن در حیز امکان نیاید و میدانم که دل به تجرع شربت فراق باید نهاد و تن را سپر تیغ زهر ابدار هجران باید ساخت

لایق است اربایدم در خون نشست ☆ تا چرا یاری چنین دادم ز دست
 همچو من هر گز شکست خود که کرد ☆ اینکه من کردم بدست خود که کرد
 گر شود جاوید جانم عذر خواه ☆ هم نیارد خواست عذر این گناه

این بگفت و خجلت زده و شرمسار به خانه خود باز لرزید و باقی عمر در
مفارقت چنان یاری مینالید و میگفت :
بر من جفا ز بخت بد آمد و اگر نه یار حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

☆☆☆

این است دادستان آنکه مالی و یادوستی به دست آورده ، آنگاه از
روی نادانی و غفلت آنرا به باد داده ، در ندامت جاوید افتد و چندانکه
سر بر سنک و یاسنک بر سرزند مفید نباشد - و اهل خرد باید که اشارت این
حکایات را پیشوای کار خود ساخته و مطلوبی که بدست افتد ، خواه از
متاع دنیوی و خواه از یاران معنوی ، بغایت عزیز دارد که هر آنچه از
دست برود به تمنا باز نیاید و حسرت و تأسف فایده ندارد - که گفته اند:

مطلوب چون به دست بود مغتنم شمار
و آنرا ز کف مده که پشیمانی آورد
بسیار کس که گنج زر آسان دهد به باد
و آنکه زرنج بیدرمی غصه ها خورد
وز دست رفته باز نیاید به هیچ حال
چندانکه او فغان کند و جامه ها درد



باب ششم

در آفت تعجیل و شتابزدگی در کارها

رای گفت برهن را که شنیدم داستان کسی که مراد خود را بدست آورد و چون در محافظت آن غفلت ورزید مطلوب را از دست بداد و در ندامت افتاد و جز حسرت و اندوه حاصل نداشت - اکنون در تفسیر وصیت ششم باز گوی مثل کسیکه در کارها تعجیل و شتابزدگی روا دارد و از فوائد تفکر و تدبیر غافل ماند ، عاقبت کار او بکجا میرسد ؟ - برهن گفت : هر کس بنای کار خویش بر صبر و ثبات و خرد و حزم و وقار ننهد ، عاقبت به ملامت و ندامت دچار گردد و ستوده ترین خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است ، جمال حلم و فضیلت و قار است - بردباری خزانه خرد است هر که را حلم نیست دیوود است بطوریکه اگر کسی در همه گونه فضائل اخلاق و مکالم و دانشها بر اقران برتری داشته باشد ، چون تند خو و سبکسر و عجول بود ، هنرهای دیگر او از نظر محو شده و در همه طبعها نسبت به او نفرتی پدید آید و صفت حلم یعنی بردباری بقدری اهمیت دارد که آنرا بزرگترین صفت انبیا و اولیاء و حکما دانسته اند - برای اینکه حلیم یعنی بردبار محبوب قلوب باشد و دلای خواس و عوام همه بدو میل نمایند و بر عکس شتابکاری و سبکسری از صفتهای مذموم بوده و حکیم کامل آنرا از دسایس شیطانی می شمارد که **الثانی من الرحمن والعجلة من الشیطان** یعنی تانی صفت خدائی و عجله از اوصاف شیطانی است - چنانکه گفته اند :

مکر شیطان است، تعجیل و شتاب لطف رحمان است، صبر و اجتناب
 باتأنی گشت موجود از خدا تابہ شش روز این زمین و چرخها
 ورثه قادر بود کوا از کاف و نون صد زمین در یکدم آوردی برون
 این تأنی از پی تعلیم تست صبر کن در کار، دیر آیی و درست
 و مناسب این باب حکایت‌های زیادی گفته‌اند، که از آن جمله حکایت آن
 زاهد است که بی تأمل پای در میدان خفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده
 و راسوی بیچاره‌ای را سرباد داد - رأی گفت چگونه بوده است آن

حکایت

زاهد وزن دانا

برهن گفت: آورده‌اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که
 بوظیفه زناشویی قیام نماید و بایکی از زهاد در این باب مشاورت فرمود
 و رسم استخاره و استجازه بجای آورد و با کمک انفاس قدسی و
 راهنمایی‌های آن زاهد، پس از تفحص بسیار، بالاخره زنی بدست آورد که
 با وجود خوبی صورت، به خجستگی سیرت آراسته بود و زاهد بعد از ازدواج
 نیک حریص بود بر آنکه او را فرزندی باشد و چون یک چندی بگذشت و
 اتفاق نیافتاد نومید گشته، روی تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت -
 پس از آن ایزد تعالی رحمت کرده وزن را حملی پدید آمد - پیرشاد
 گشت و میخواست تا همه روز ذکر فرزند تازه گرداند - روزی زن
 را گفت: زود باشد که تو را پسری آید که من نام نیکویی براو بنهم
 و احکام شریعت و آداب طریقت او را بیاموزم و در تهذیب و تعلیم او
 جد نمایم و به اندک روزگاری در دین بزرگی عالمقام و شیخی صاحب
 کرامات و الهام شود - پس او را کریمه‌ای به خباله نکاح آرم و از ایشان

اولاد واحفاد پدید آید و نسل بابر کت ایشان باقی ماند و نام مابوسیله فرزندان بر صفحه روزگار پیاید - زن گفت : ای شیخ ، این طرز خیالبافی لایق مقام تو نیست - چه اولاً امکان دارد که مرا فرزند نباشد و اگر بود ، ممکن است نرید و یا عمر ما مساعدت نکند - وفی الجمله پایان این کار پدیدار نیست و تو نادانوار بر مرکب تمنی نشسته و مانند خیال پرستان در عرصه آرزو سمنده امید میدوانی و نهایت این میدان رانمیدانی و سخن تو عیباً به عمل آن پارسا مرد ماند که شهد و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت - زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

پارسا و سبوی شهد

زن گفت : آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و به بین مجاورت او روزگاری به رفاهیت میگذاشت - بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معامله چرب و شیرین سودها اندوختی و نظر به ارادت که به پارسا مرد پیدا کرده بود ، هر روز از آنچه که میفروخت اندکی برای قوت زاهد فرستادی - زاهد از آن چیزی بکار برده باقی را در سبویی کرده و در گوشه ای می آویخت - آخر سبوی پر شد - روزی در آن مینگریست ، اندیشید که اگر این شهد و روغن به ده درم بتوانم فروخت و بفروشم و با این پول پنج گوسفند توانم خرید و هر يك از این پنج گوسفند در هر شش ماه بزاید و دو بچه آرد ، سالی بیست و پنج شوند و در ظرف ده سال از نتایج آنها رमेها پدید آید و مرا بدان استظهار کلی حاصل شود و بعضی را بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم و زنی از خاندان بزرگ بگیرم که بعد از نه ماه جهت من پسری زاید ، نام نیکوش نهم و علم و ادب بیاموزد و چون بزرگ و برومند گردد ، شاید که از گفته من تجاوز نموده بسر کشی آغاز کند و بر آن تقدیر ادب کردن او لازم آید و بهمین عصا که در دست دارم ادبش نمایم - پس عصا کشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود که سرو گردن پسر بی ادب را در حضور خود تصور کرده ، عصا را فرود آورد و از سر غفلت بر سبوی آویخته زد - در حال سبوی بشکست و شهد

کلیله و دمنه جدید

وروغن تمام برسر وروی وجامه وموی پارسا ریخت .



واین مثل بدن آوردم تا بدانی که بدون یقین واطمینان واز روی وهم و خیال سخن نباید گفت وبه شاید و اگر و مگر نتوان متوسل گشت که عاقبت به ندامت کشد وگفته اند که چون کسی اگر ومگر را جفت سازد ، فرزندی که از آن متولد میشود کاشکی خواهد بود

اگر را با مگر ترویج کردند ازایشان بچه ای شد کاشکی نام زاهد این نصیحت را بگوش جان قبول کرد ودیگر گرد آن سخنان نکشت - تا مدت حمل سپری شد ویسری نیکو صورت و مقبول متولد گردید - زاهد به جمال فرزند شادبها کرد وبه هرچه نذر کرده بود وفا نمود وچون کسالت زن بگذشت وخواست به حمام رود پسر را به پدر سپرد وبرفت - ازقضا بعد از اندک مدتی معتمدی از جانب پادشاه آن دیار به طلب زاهد آمد و بهیچ نوع تأخیر ممکن نبود - راسومی داشتند که همیشه خانه را به امید او میگذاشتند وکاملاً از او مطمئن بودند که دردفع موزیات وجانوران گزیده سعی تمام نمودی - زاهد پسر را با او گذاشت وازخانه بیرون آمد - اتفاقاً بمحضی که اورفت ماری بزرگ روی به کهواره آورد تا کودک را هلاک کند - راسو برجست و مار را بکشت و کودک را برهانید - چیزی نگذشت که زاهد باز آمد - راسو خون آلود پیش او باز دوید ، مرد زاهد پنداشت که راسو پسرش را کشته و آن آلودگی ازخون اوست - شعله غضب در کانون دلش مشتعل گشت وبدون تفکر وتفحص حال عصا بر راسو زد و سرش بکوفت و چون به خانه در آمد ، پسر را دید بسلامت در کهواره آرمیده و ماری قوی جنه آنجا پاره پاره افتاده ، به حسرت وحیرت دچار گشته مدهوشوار به دیوار تکیه داده ، ناله وزاری میکرد و افسوس میخورد که چرانسنجیده ونفهمیده يك چنین خون ناحقی ریختم وپاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربای خود را از دست دادم - القصه زاهد در این فکر ت بر خود می پیچید و از این حسرت وغم زار زار میتالبد که زن باز آمد واین حال مشاهده کرد ، اونیز بسیار متأثر شد وزاهد را ملامت ها نمود - زاهد نعره بر آورد که آنچه تو گوئی بدتر از آنم وتقصیر خود را میدانم - ولی ملامت تو در این حال بدان ماند که نیشی برسر ریشی زنند و جراحی را از نك مرهم نهند - زن گفت : راست میگوئی حالا ملامت فایده ندارد ودر این کار که از تو صادر شد ، این تجربه بدست می آید

که عاقبت شتابکاری پشیمانی و شرمساری است و مثل توماند کار آن پادشاه است که باز خود را بدون گناهی بکشت و سالها دلش به آتش حسرت و ندامت میسوخت - زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

شاه و باز

زن گفت : آورده اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود و غالباً به شکار میرفت و این پادشاه را بازی بود بلند پرواز و شاه این باز را بسیار دوست میداشت و پیوسته بدست خود او را مواظبت و تربیت مینمود - اتفاقاً ملك روزی آن باز را بردست گرفته بشکار رفته بود - آهویی از پیش او برخواست و ملك از غایت علاقه به صید از بی اوبتاخت - آهو را در نیافت و از خدم و حشم دوز افتاد - در انشای این حال تشنگی بر ملك مستولی شد - مرکب هر طرف میتاخت و برای جستن آب جوانب دشت و صحرا می پیمود - تا به دامن کوهی رسید و دید که از بالای آن آبی ذلال میچکد - ملك جامی که در ترکش داشت بیرون آورده به زیر کوه راند و آن آب که قطره قطره میچکید در آن جمع کرد و خواست که بنوشد - باز پرزد و آب جام را تمام بریخت - پادشاه از آن حرکت کوفته خاطر گشته بار دیگر جام در زیر کوه نگاهداشت تا مالا مال شد - خواست که بر لب رساند ، دیگر باره باز حرکتی کرد و آن جام را بریخت - شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد - مقارن این حال رکابدار شاه برسید و باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت - قمقه از ترك اسب بگشاد و جام را پاکیزه به شست و خواست که شاه را آب دهد - شاه فرمود که مرا به این آب ذلال که از کوه میچکد میل تمام است و مجال آنکه قطره قطره در جام جمع شود ندارم - تو بالای کوه بر آی و از منبع این آب جام پر کرده فرود آر - رکابدار بر زیر کوه آمد ، چشمه ای دید چون چشم بخیلان سنگدل قطره ای آب بصد حسرت بیرون میداد و از دهانی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب دروی اثر کرده ، لعاب زهر آمیزش با آب چشمه مخلوط شده و قطره قطره از کوه فرو میچکد - دهشت بر رکابدار غلبه کرد - سراسیمه از کوه به پائین آمد و صورت حال بعرض رسانید و جامی آب سرد از قمقه به شاه داد - شاه آب بیاشامید و اشک از دیده روان کرد و زار زار میگریست - رکابدار

سبب گریه پرسید - شاه قضیه باز و ریختن آب جام را تمامی باز گفت و فرمود که برفوت باز تأسف میخورم که بدون فکر و تعقل جانوری عزیز را بیجان کردم و تازنده هستم داغ این عمل ناشایست را بر سینه خواهم داشت - چون کنم خود کرده ام ، خود کرده را تدبیر نیست .



و این مثل برای آن آوردم تا معلوم گردد که امثال این شتابزدگی های مششوم بسیار بوده که مرتکبین را در تمام عمر در ورطه ندامت انداخته است - زاهد گفت که بدین حکایت مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم دل ریش من نهادی و دانستم که در این جرم و خیانت شریک بسیار دارم و قصه من مانند حکایات آنها بیاد روزگار خواهد ماند، تاهر که در کارها عجله نماید و از منافع خونسردی و سکون و وقار بی بهره ماند ، او را بدین حکایات انتباهی حاصل آید .

این است داستان کسیکه بدون تامل و تفکر به کاری اقدام نماید و خردمند باید که این تجارب را دستور عملی زندگانی خود قرار داده و در همه اوقات در انجام امور جانب تدبیر و تأنی و مطالعه و دقت را نگاهدارد و از تعجیل و خفت و غفلت پرهیزد :

زمام دل به کف صبرده ، گرت باید

که گوی عیش بچوگان صبر بر بایی

مناز تو سن غفلت به عرصه تعجیل

که آخر افکندت بر زمین بر سوائی

شتاب در خطری افکند که گر صد سال

تو دست و پای زنی زان خطر برون نائی

مکن شتاب و ز آئین حلم روی متاب

که غیر صبر و سکون نیست رسم دانائی

باب هفتم

در حزم و تدبیر و از بالای اعدا به حيله خلاص يافتن

رآي فرمود كه شنيدم داستان كسي را كه بدون فكر و تامل خود را در دريای حيرت و ندامت انداخت و بسته دام پشيمانی و غرامت گردانيد. اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصيت هفتم را به تفصيل باز گوی و داستان آن كس كه درميان خصمان گرفتار آمده و دشمنان قوی از چپ و راست و پيش و پس او درآيند و خود را در پنبه هلاك و قبضه تلف بيند و صلاح در آن داند كه بايكي از ايشان مدارا و ملاطفت ورزد و بمدد او از بلا برهد - چگونه در اين كار قدم نهد و چون به معاونت دشمنی از آن بلا خلاصي روی نمايد، عهد و پيمان خود را با آن دشمن چگونه وفا كند و راه صلاح را به کدام حيله بگشايد.

برهمن جواب داد كه اغلب دوستی و دشمنی ها دائم و ثابت نیست - چه اكثر عارضياتست و عارضی زود زوال يابد و حب و بغض اهل عالم حكم ابر بهاری دارد كه گاه ميبارد و گاه بازمی ايستيد و دوام و ثباتی ندارد. باهر كه دلم به دوستی داشت گمان چون نيك بديد دشمنی بود عيان بر دوستی و دشمنی اهل زمانديدیم كه نیست اعتمادی چندان و نیز گفته اند :

خوش است عهد مودت به دوستان بستن

ولی چه سود كه آن عهد را وفائی نیست و بسيار دوستی باشد كه به كمال اتحاد و نهايت يگانگی رسيده و خصوصيت در آن بمرور زمان سر به اوج سپهر كشيده، ناگاه انر چشم زخمی آنرا از اوج مصيبت به حضيض عداوت كشد و باز دشمنی قديمی

نزاع مورونی به اندک ملاطفتی ناچیز گردد و بنای مودت دوباره بر وجهی مستحسن مؤکد و مستحکم شود و از اینجاست که خردمندان به یکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بردوستی اعتماد کلی جایز نشمرند

دوستی آن چنان نمی باید که ننگجد در آن میان موئی دشمنی هم بدان صفت خوش نیست که زیاری نباشدش بوئی هر دو جانب نگاه خواهد داشت هر که را هست معتدل خوئی و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد، باید که دانای عاقبت اندیش مصالحت و مخالفت دشمن را، چون متضمن دفع مضرتی یا جلب منفعتی باشد، غنیمت پندارد و بمصلحت وقت روی خوش نشان دهد، تا موجبات سعادت او فراهم شود - و از قرائن و نظایر این موضوع حکایت موش و گربه است - رآی گفت : چگونه بوده است آن

حکایت

گربه حریص و موش

برهمین گفت : آورده اند که در فلان بیشه درختی بود بسیار بلند و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود و در حوالی آن درخت نیز گربه ای خانه داشت و صیادان بسیاری بدان جامی آمدند و دام می نهادند. روزی صیادی به نزدیک آن درخت دامی باز کشید و قدری گوشت بر روی دام بست - گربه حریص و غافل بوی کشان به جانب گوشت آمده و هنوز دنداناش به گوشت نرسیده حلقش به حلقه دام گرفتار شد

حرص است که جمله را به دام اندازد و اندر طلب مال حرام اندازد
حرص است که جمله خلق را ز آسایش باز آرد و در رنج مدام اندازد

القصه موش نیز به طلب طعمه از سوراخ بیرون آمد - از روی احتیاط به هر طرفی چشم می انداخت و به چپ و راست و زیر و بالا نظرمی افکند - ناگاه چشمش بر گربه افتاد - چون او را بسته بند بلا دید بسیار شاد گشت و صیاد را بجان دعا می گفت - ناگاه بر يك جانب راه راسوئی دید در کمین او نشسته - روی بدرخت نهاد ، زاغی مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتن اودارد - دهشت و وحشت بر موش غلبه کرد و هول و هراس بروی مستولی شد - موش اندیشه کرد که اگر پیش روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو درمن آویزد و اگر بجای قرار گیرم زاغ فرود آید و من در میان بلا چه سازم و این حیرت را به چه حیل دفع کنم - پس از لمحہ ای تأمل باخود گفت : در این حال که انواع آفتها از هر طرف در به روی من گشاده و راه گریز بسته شده ، با اینهمه باید دل قوی داشت و در اینموقع هیچ پناهی برای من بهتر از سایه عقل نیست و هر که رأی قوی دارد ، به هیچ حال دهشت به خود راه ندهد که گفته اند ::

زرنج و راحت دوران ، مرنجان دل ، مشو خرم
 که آئین جهان ، گاهی چنان ، گاهی چنین باشد
 و از سخنان خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که به مثابه دریا باشد که اندازه ژرفی آن نتوان شناخت و بی غواصی امتحان برقر آن نتوان رسید و هر چه دروی افتد از اسرار و خفایا پدید نیاید و هر چه سیلاب جفا و بلارسد در حوصله وی گنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد

مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود

گرچه سرگشته بود گر دزمین همچو فلک

مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش

نه چو گنجشک که افتد به دم باد تفک
وهر که اندیشه گوناگون بخود راه داد و وسوسه بو که و مگر در سینه
او آغاز خلجان نهاد، بنای تدبیر او فاسد و بازار تفکر او کاسد شود -
چند آنچه در آئینه ضمیر نگرد، چون به زنگار و ساوس تیره شده، چهره
مطلوب در او نه بیند و هر چند لوح تدبیر مطالعه نماید، چون با صره
بصیرت به رمدم خیالات فاسده تیرگی پذیرفته، رقم مقصود از او نخواند -
و بزرگی در این معنی گفته است:

به استواری اندیشه کوش در تدبیر

که از تردد و وسواس، صد خلل زاید

ثبات رأی نماید، خیال و کار درست

در آب جنبان، صورت درست ننماید

اکنون مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با گربه صلح
کنم - زیرا که در عین بلا به معاونت من محتاج است و مرا نیز
به مدد او از این آفت ها خلاصی روی مینماید و اگر گربه سخن
مرا بگوش خرد استماع نماید و بر صدق گفتار من اعتماد کند و از
غرض و تدویر پاک داند، هر دورا بیرکت راستی و موافقت نجات
حاصل آید - آنگاه موش بعد از این اندیشه ها نزد گربه رفت و پرسید
که حال چیست؟ گربه به آواز حزین جواب داد که می بینی چگونه
در بند بلا گرفتارم - موش گفت: میدانی که من همیشه به غم تو شاد
بوده ام و ناگهانی تو را عین شادگامی شمرده و همت من همیشه بر آن
مقصود بوده که تو را مضرتی و بلائی روی دهد ولیکن امروز در این
بلیه شریک توام و خلاص خود در آن می بینم که بر خلاص تو مشتمل است -

بدان سبب بر تو مهربان گشته‌ام و این سخن را در نهایت صدق و صفا میگویم و برای اثبات این مدعا دو گواه دارم : یکی راسو در عقب که به کمین نشسته و دیگری زاغ که بر بالای درخت مترصد ایستاده و هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من بر آرند و چون من به تو نزدیک شوم ، امید ایشان از من بکلی قطع خواهد شد و اگر مرا به حمایت خود مطمئن سازی ، من آسوده شوم و بندهای تو نیز بریده گردد. گربه بعد از استماع این سخن در تأمل افتاد و مدتی فکر می‌کرد. موش دید که وقت بغایت تنگ است ، آواز داد که سخن من بشنو که عین صواب است و باعث رستگاری هردو میشود . گربه بالاخره پیشنهاد موش را بحکم محکم الصلح خیر پذیرفت و در تأیید آن امر الهی این رباعی را اضافه نمود :

تا صلح توان کرد در جنگ مزین تا نام توان جست ره تنگ مزین
 بر خلق جهان در مدارا بگشا پیش آی سبوی مهر بر سنک مزین
 و موش را گفت : اکنون بگو که حالا من چه باید بکنم - موش گفت : چون نزد تو آییم ، باید که تعظیمی تمام و احترامی بسزا نسبت به من نمایی - تا دشمنان بمشاهده آن بر تأکید قواعد صحبت و خلوص ما واقف شده ، خائب و خاسر باز کردند و من از سر فراغت خاطر بند از پای تو بر دارم - گربه قبول کرد - موش بامید واری تمام پیش آمد و گربه رسم اعزاز و اکرام بجای آورد ، چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند ، دل از شکار موش برگرفته مراجعت نمودند و چون موش بحمايت گربه از آن دو بلا خلاصی یافت و به بریدن بند آغاز نهاد ، به اندیشه دور و دراز افتاد که خود را از بند بلای گربه چگونه نجات دهد ؟ - و به آهستگی در کار بود که گربه بفراست دریافت که در فکر

دیگری افتاده است و ترسید که بند نابریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد. دوستانه گله کرد و گفت: زود ملول گشتی و چون بر حاجت خود دست یافتی و بر مراد دل فیروز شدی، در وفای عهد کاهلی مینمائی. در صورتیکه هر کس به عهده‌ی که بندد وفا ننماید، به او آن رسد که به زن دهقان رسید. موش پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

دهقان پیر فقیر وزن زیبا

گر به گفت: آورده‌اند که دردهی از دههای فارس دهقانی بود بسیار باتجربه و تلخ و شیرین روزگار چشیده

جهان پیموده‌ای، بسیار دانی ظریفی، زیرکی، شیرین‌زبانی و این دهقان زنی داشت بی‌نهایت زیبا و پیر دهقان با چندان هنری که داشت به فقر و فاقه روزگار میگذرانید - روزی زنی از غایت فروماندگی، زبان طعن بگشود که تا کی در گوشه کاشانه بسر بردن و عمر عزیز را در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن - آخر حرکت موجب برکت است. صلاح در آن می‌بینم که قدم در طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی توشه‌ای بدست آری - دهقان گفت: ای عزیز، آنچه تو گفתי راست است - اما من مدتی در این ده استادی کرده‌ام و اکثر دهاقین این مزرعه مزدوران من بوده‌اند - حالا که زمین و اسباب زراعت از دست رفته، جز مزدوری کردن چاره‌ای نیست و تنگ مزدوری مزدوران کشیدن به خود نمیتوانم هوار کنم و اگر لابد باید حرفتی اختیار کنم، باید از اینجا بجای دیگر برویم - و آنجا به هر وجه که توانیم بسر بریم - زن از رنج فقر و بی‌برگی به تنگ آمده بود، به بلای جلا راضی شده و در عزیمت با شوهر اتفاق کرده، از آنجا روی به نواحی بغداد نهادند - روزی در اثنای راه کوفته و مانده شده به سایه درختی پناه برده بودند و بجهت دفع ملال هر گونه سخن میگفتند - دهقان گفت: ای یار گرامی، محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی داریم که کس ما را نمی‌شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و ممکن که مردم آن ولایت مسلط و جبار یا محیل و مکار باشند و چون تو صورت

زیبا داری، مبادا که به افسون و افسانه یا به تغلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز برور جوانی و امید کامرانی مایل ایشان گشته، سر از صحبت این پسر فقیر برتابی و پیرانه سرم به آتش هجران بسوزی و اگر عیاذاً بالله صورتی بدیننوال وجود گیرد، مرا خود امکان زیستن نیست - زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان تو میگذرد - اگر مرا مثل این خیالات بودی، مشقت مسافرت اختیار نکرده و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند نمی نهادم و من عهد شب اول که قدم در حجره مؤانست تو نهاده‌ام، می‌خواهم بروز قیامت رسانم و اکنون همان عهد تجدید میکنم

دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود

عهد من با تو همان است و همان خواهد بود
دهقان بدین سخنان خوشوقت گشت و زن عهد خود را بسوگند مؤکد ساخت و پیر با خاطری آسوده سر بر زانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد - مقارن این حال سواری بدانجا رسید، بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده - زن نگاه کرد، جوانی دید بنایت خوشروی و چون زن را دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد، سلطان محبت، ملک دلش را به استیلای عشق فرو گرفت - از آن جانب جوان نیز در نگریست، محبوبی دید که مشاطه صنعت یزدانی، به گلگونه لطافت، چهره دلربای او را بر آراسته - گردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت و پای دلش بسته کمند ارادت آن زن شد - و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود و بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده و اگر چه قصد شکار داشت، به دام صید گرفتار شد - پرسید که ای رشک پری، چه کسی و اینجا چون افتادی؟ زن آهی سرد ازدل پردرد بر کشید و گفت:

سری دارم که سامان نیست او را به دل دردی که درمان نیست او را
مونس روزگارم این پیر کهنسال است - عمری بسختی میگذرانم و از زندگی هیچ لذتی ندارم - جوان گفت: روا نباشد که با این روی دلفریب، مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی و با این سرمایه حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی - بیا تا من تورا به سریر عزت نشانیده، ملکه این ولایت بسازم - زن نوید وصال شنیده، عهدی که همین زمان بسته بود فراموش کرد و چون پسر او را مایل به خود دید گفت: زود برخیز و نزد من آی، تا تورا سوار سازم و تا

بیدار شدن دهقان مسافتی دور قطع کنیم - زن سر دهقان از زانو بر داشت و بر روی خاک نهاد و چست و چالاک بر عقب جوان سوار شده ، دست اعتماد بر کمر بند محبت اوزد - در این حال دهقان بیدار شد - جوانی دید سواره ایستاده و زنش دست وصال در کمر او زده - دود از نهادش برآمد و گفت : آخر این بدعهدی و نیرنگ چیست ؟ زن گفت : بیهوده سخن نگو که از خوب رویان حسن عهد انتظار نتوان داشت - پیر گفت : بترس از آنکه به مکافات پیمان شکنی گرفتار آئی - زن بقول وی التفات ننوده ، جوان را گفت : زود باش که دیگر جای درنگ نیست - ملک زاده در حال تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیده دهقان غایب شد - پیر بیچاره با وجود مذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب روان گردید و باخود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی و وفای ایشان رافغانی نباشد و من برسختن وی اعتماد کرده ، ترک وطن مألوف و مسکن خود نمودم و حالا نه روی بازگشتن و نه راه از پی رفتن دارم ، تا عاقبت کار من به چه انجامد - اما چون مقدار سه فرسخ راه رفته شد ، به چشمه آبی و سایه درختی رسیدند ، محبوبه کوفته شده و جوان را نیز اثر ملال پدید آمد ، گفتند ساعتی در اینجا ببارامیم و بعد از آسودگی بار دیگر به راه در آئیم - پس از مرکب پیاده شده ، پناه به سایه درخت آوردند و زمانی بر لب آب نشسته از هر باب بایکدیگر سخن میگفتند و جوان محو جمال آن دلربا گشته و آن نگار عشوه گر شیفته روی و قامت دلغریب آن پسر شده - در اثنای مقالات ، زن دهقان رامیل آن شد که دست به آب رساند و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دورتر شده ، خود را به کنار بیشه ای که نزدیک چشمه بود رسانید - هنوز کاملاً به کنار بیشه نرسیده بود که شیری شرزه از بیشه بیرون آمد و چشم شیر بروی افتادن همان واو راربودن و به بیشه بردن همان - جوان چون صدای غریدن شیر شنید و به بیشه کشیدن دلبر معاینه دید ، فی الحال خود را به پشت تکاور افکنده ، راه بیابان پیش گرفت - ملک زاده از هول جان مرکب می تاخت و از قنای نمی نگرست و محبوب به چنگال شیر گرفتار گشته ، تا تخمی که در مزرعه بیوفائی کشته بود بدرود - هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت - در این وقت پیر دهقان که از پی ایشان افتاد و خیزان می آمد ، بر لب چشمه رسید ، از ایشان اثری ندید - زار مینالید و قطرات حسرت بر رخسار میبارید - بعد از گریه و ناله بسیار از دور محبوب را دید که به جانب بیشه میرود - بیمحابا به دنبال او روان شده ، در محلی رسید که شیر شکم

اورا دریده و قسمتی از احشاء ویرا خورده و رفته - پیر از این حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی دروی رسیده و بجزای غدر و بد عهدی گرفتار گردیده - زمانی در نگر است و بر محنت وی و غربت خود بگریست و برفت



و فائدهٔ این مثل آن است که هر کس سر رشته وفا از دست بگذارد عاقبت به عقوبت و بلای بیوفائی گرفتار آید - موش گفت : من میدانم نفاق و حیلت و عدم وفای به عهد عاقبت خوبی ندارد و چون منافع مودت و فوائد محبت تو همین زمان به من رسیده و طمع دشمنان به یمن دوستی تو از من منقطع گردید ، شایسته است که تلافی آن واجب شمرم و بندهای تو بگشایم - اما در اینجا تأملی دارم و تا بکلی رفع تردید من نشود ممکن نیست که تمام بندهای تو گشاده شود - گربه گفت : چنان مینماید که از جانب من خدشه ای داری ، حال آنکه من با تو پیمان موافقت بسته ام و خلاف عهد و میثاق را از جمله محالات شمار و من امیدوارم که تو به حق وفاداری راضی به آزار من نبوده و عهدی که بسته ای در شکست آن نکوشی - موش گفت : من به عهد خود باقی هستم ، ولی آنچه از خلجان خاطر باتو گفتم مرا در مقام تانی و تأمل دارد - گربه گفت : مکنون خاطر خود با من باز گوی تا من نیز بنظر تدبیر در آن نگرسته نظر خود را معلوم دارم - موش گفت : اندیشهٔ من آنست که دوستان دو نوع باشند : اول آنکه به صدق کامل و بی شایبه غرض و طمع بجانب مودت و معاضدت گرایند - دوم آنکه از روی اضطرار و طمع و غرض خاصی طرح مصاحبت می افکنند - و طایفهٔ اول که به صفای عقیدت و خلوص نیت معاضدت و محبت کنند ، شایان همه گونه اعتماد باشند و بهمه وقت از ایشان ایمن توان زیست - اما آنها که بضرورت

دوستی را سپر دفع ضرر ساخته و یا برای جلب نفعی مساعدتی نموده باشند، اعتماد بدوستی آنها نمیتوان کرد و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس را در توقف دارد و به یکبارگی زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد، تا از هر نوع گزند احتمالی مصون بوده باشد -

ومن باتو براین نهج عمل مینمایم، تا هم بطوریکه وعده داده ام بندهای تورا بالاخره بکشانم و هم برای حفظ جان خود جانب حزم و دوراندیشی فرو نگذارم - گربه گفت: ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده ای و من پایه تورا در خردمندی تا این غایت نمیدانستم - اکنون میخواهم بدانم که به چه ترتیب خیال داری هم بند من بگشائی و هم خود سلامت مانی؟ موش بخندید و گفت: خیال من آنست که بندهای تورا ببرم و فقط یک بند اصلی را از برای گرو جان خود نگاه دارم و فرصتی طلبم که تورا کاری واجب تر از قصد من پیش آید که به من نتوانی پرداخت و فراغت آن نباشد که رفجی به من رسانی - پس آن بند اصلی را هم ببرم، تا تورا از بند و مرا از گزند خلاصی روی دهد - گربه دانست که موش در کار خود کامل است و بفسون و فریب از راه نخواهد رفت - ناکام بدان اندیشه راضی شد و موش بندها ببرید و یکی که عمده بود بر قرار بگذاشت و آن شب را به افسانه پایان رسانیدند - صبحگاهان که صیاد از دور پدید آمد، موش گفت وقت آنست که از عهده عهد بیرون آییم و گربه چون دیده بر صیاد افتاد، هلاک خود را یقین کرد و انتظار قتل میکشید که موش بند باقی را ببرید و گربه در آن حال از هول جان یاد موش ننکرده و پای کشان بر سر درخت رفت و موش هم به این ترتیب از خطر جسته در سوراخ خزید - صیاد رشته های دام گسسته و گزها بریده دید، حیرت بر او مستولی شد، بقیه را برداشت و ناامید باز گشت -

زمانی برآمد، موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید -
 ترسید که نزدیک او رود - گربه آواز داد: دیدار از من دریغ مدار
 و حق دوستی و حرمت آشنائی ضایع مگردان که هر کس بجهت بسیار
 دوستی بدست آرد و بی‌موجبی از دست بدهد، از نتایج دوستی محروم
 گشته و دیگر دوستان از وی نا امید شده او را ترك كنند - هر چند
 گربه از این سخنها در میان آورد، البته مفید نیافتاد و موش گفت که
 هر کس با غیر جنس خود در آمیزد، بدو آن رسد که بدان غوك رسید -
 گربه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

موش و غوك

موش گفت: آورده‌اند که موشی بر لب چشمه‌ای وطن گرفته بود و پای درختی
 منزل ساخته - غوكی نیز در میان آب بسر میبرد و گاه گاه برای هوا خوری به
 کنار چشمه می‌آمد - روزی بر لب آب آمده به نغمه دلخراش صدا می‌کرد - موش
 نیز در گوشه خود بزمزمه مشغول بود - چون نعره دلخراش غوك شنید متحیر
 شده، به آهنگ تماشای خواننده بیرون آمده و به شنیدن نغمات او مشغول گشته،
 دستی بر هم میزد و سر می‌جنبانید - غوك را آن اطوار که علامت تحسین مینمود
 خوش آمد و با موش طرح آشنائی افکند - زبان خرد او را از مصاحبت ناجنس منع
 می‌کرد و هوای طمع او را بر متابعت موش میداشت - القصه باهم خوش بر آمده
 و هم صحبت شدند - روزی موش به غوك گفت که من مدت‌ها است می‌خواهم باتو
 درد دل کنم و در آنجا که در زیر آب قرار داری، چندانکه نعره می‌زنم از آواز
 آب نیشنوی و یا در میان غوغای غوکان دیگر صدایم بتو نرسد - تدبیری
 باید اندیشید که چون من لب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه نعره زنم از
 آمدن من آگاه گردی - غوك گفت: راست می‌گوئی - من نیز بارها در این
 اندیشه افتاده‌ام که اگر یار من در لب آب آید، من در ترك چشمه چگونه آگاه
 شوم و گاه باشد که من نیز بر در سوراخ تو آیم و تواز جانب دیگر بیرون رفته‌ای

و مدتی منتظر میباشم - اکنون برای رفع این اشکال با هرتدبیری که بیاندیشی موافقم - موش گفت : من چنان صواب دیده‌ام که رشته‌ای دراز پیدا کنم، یکسر درپای تو بندم و سر دیگر درپای خویش محکم سازم، تا چون بر لب آب آیم ورشته بجنبانم، تواز حال من واقف‌کردی و اگر تونیز به در زاویه من تشریف آوری، هم با جنبانیدن رشته مرا آگاهی حاصل شود - از جانبین براین قرار دادند و عقد مودت بدین رشته استحکام یافت و همواره از حال هم باخبر بودند - روزی موش بر لب آب آمده تا غوک را نزد خود خوانده اساس صحبتی افکند - ناگاه زاغی چون بلای ناگهان از هوا فرود آمد و موش را برداشته روی به بالا نهاد - رشته‌ای که درپای موش بود غوک را از قعر آب برآورد و چون دیگر سر رشته درپای غوک محکم بود، غوک نیز بیلا کشیده شد - زاغ میرفت موش در متقار گرفته و پائین تر از آن غوکی نگونسار آویخته، مردم که آنرا میدیدند، از آن حال تعجب کرده میگفتند : عجب حالتی است که زاغ برخلاف عادت غوکی را شکار کرده - با اینکه غوک هیچگاه شکار زاغ نبوده - غوک فریاد میکرد که حالا هم غوک شکار زاغ نیست، ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا مبتلا شده و این سزای کسی است که باغیر جنس خود مصاحب گردد.



و این مثل بدان آوردم که کسی را باغیر جنس خود نباید پیوست، تا چون غوک به رشته بلا آویخته نشود - و مرا خود داعیه آن نیست که با جنس خود در آمیزم، تا چه رسد به ناجنس - من به مصلحتی موقتا باتو نزدیک شدم و حالا به حکم عدم تجانس صلاح خود را در آن می بینم که از تو بر حذر باشم - براین کلمه یکدیگر را وداع کردند و هریک روبه مأوای خود نهادند و خردمندان روشن رأی را از این حکایت فایده آن است که فرصت صلح با دشمن به وقت حاجت فوت نکنند و پس از حصول غرض از مراعات جانب احتیاط غافل نباشند و این تجربه‌ها را مورد استفاده و سرمشق کارهای خود قرار دهند، تا به سعادت و آسایش، روزگار خود را پایان برسانند.

باب هشتم

در احتراز از ارباب حقد و اعتماد نمودن بر تملق ایشان

رای گفت برهن را که شنیدم مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز نیابد و بناچار به یکی از ایشان پناه برد و به مدد مصالحت او از مضرت دیگران برهد و به برکت حزم و خرد عهد خود را بادشمن متحد به وفا رسانیده و در عین حال نفس خود را نیز از خطر احتمالی او ایمن داشته ، از گرداب آفات به ساحل فوز و نجات رسد - اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا مصاحبت و اختلاط بهتر ، و اگر یکی از ایشان گرد استمالت بر آید و داعیه ملایمت از او سر بزند ، بدان التفات باید نمود و یا آنرا مطلق در ضمیر جای نباید داد - برهن گفت که بر صاحبان عقل سلیم پوشیده نیست که از دوست آزرده و قرین رنج دیده پهلوی تهی کردن ، به سلامت نزدیکتر است و از مکائد ارباب حقد اجتناب نمودن ، موجب امنیت از خطر - خاصه که تغییر باطن و دغدغه دل و خدشه ضمیر ایشان بچشم خرد معاینه گردد

چو آزرده شد خصم ایمن مباش خراشیده را هست قصد خراش
گر اول در آید به لطف و خوشی در آخر بسی محنت از وی کشی
و مرد عاقل بچرب زبانی و تلمظ اهل کینه فریفته نشود و جانب
هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی فرو نگذارد - چه اگر خلاف
این معنی از وی در وجود آید ، جان خود را هدف تیر آفت ساخته و آتش بلا

را در ساحت سینه بر افروخته باشد و از جمله حکایات مربوطه به این موضوع حکایت شهرزاد و قبره است - رای پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

ملك وقبره

برهن گفت : آورده اند ملكی بود بنام شهرزاد که بامرغی که آنرا قبره خوانند انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی کامل و نطقی دلگشا و صورت مطبوع و هیئت زیبا - قضا را قبره در کوشک شاه بیضه نهاد و بچه ای بیرون آورد - ملك از غایت دلبستگی فرمود تا او را به سرای حرم برند و ملازمان حرم سرای را حکم شد تا در پرستاری او و بچه غایت جهد بجای آورند - و همان روز پادشاه را پسری آمد که انواع رشد و نجات از ناحیه اوتابان بود و شعاع اقبال و سعادت بر صفحات حال وی درخشان - چندان که بچه قبره میباید ، شاهزاده نیز نشوونما مییافت و ایشان را بایکدیگر الفتی عظیم افتاده بود و پیوسته ملك زاده با آن مرغ باز میگرد و هر روز قبره به کوهها و میشه ها رفته و از میوه ها که مردم به آن دست نیابند دو عدد می آورد ، یکی را به ملك زاده میداد و دیگر را به بچه خود میخوراند - کودکان بدان متلذذ گشته و به نشاط و رغبت میخوردند و اثر منفعت آن هر چه زودتر در قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت - چنانکه در اندک مدتی بسیار بیالیدند و قبره را بر اثر خدمت آن دوجاه و رفعت زیاد میشد و ساعت به ساعت قرب و منزلت وی در نزد شاه میافزود - يك چندی بر این وتیره بگذشت - روزی قبره غائب بود - بچه او در کنار شاهزاده جست و به سر پنجه خشونت دست او را ریش گردانید - آتش خشم شاهزاده در اشتعال آمده ، حق الفت و صحبت قدیم را از یاد برده ، پای

اورا گرفته گرد سر بگردانید و چنان محکم بر زمین زد که در حال هلاک شد - چون قبره باز آمد و بچه را کشته دید ، دود از نهادش بر آمد و چنان غمگین ورنجور شد که بیم آن میرفت که مرغ روحش از قفس بدن پرواز کند و از هول آن واقعه فریاد و نفیر به آسمان رسانید و میگفت : بیچاره کسی که به صحبت جباران مبتلا گردد که زمام عهد ایشان زود سست شود و همیشه رخسار مروت را به آسیب جفا خراشیده دارند - نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد و نه سابقه خدمت و رابطه ملازمت قدر و قیمتی و دوستی و دشمنی ایشان بر حدوث حاجت و زوال منفعت مقصور است - ارتکاب بزه های بزرگ را از طرف خود ناچیز شمارند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند

عیب خود را به هنر باز نمایند و اگر هنری هست تورا عیب عظیمش خوانند و من باری فرصت مکافات فوت نخواهم کرد و تا کینه بچه خویش را از این غدار بیرحم که همزاد و همنشین خود را بیموجبی هلاک کرد باز نستانم ، آرام نخواهم گرفت - پس آنگاه بی محابا بروی ملک زاده جست و دو چشم جهان بین او را بر کند و پرواز نموده بر کنگره کوشک نشست - خبر به شاه رسید ، برای چشمان پسر گریه ها کرد و خواست که به حیلت مرغ را بدست آرد و جزای او را بر کف او نهد - پس بزرگ کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و گفت : ایمنی ای قبره فرود آی - قبره گفت من مدتها خیال میکردم که در سایه عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه الحال و فارغ البال توانم بود - اکنون که خون پسرم در حریم سلطنت ریخته ، چگونه مرا آرزوی طواف این خانه باقی ماند ، که جان خودم نیز در خطر خواهد بود

نشودی این مثل را ، کار باب عقل گفتند من جرب المجرب ، حلت به الندا مه

کلیله و دمنه جدید

و این نکته نیز محرز است که مجرم هیچگاه ایمن نباشد - اگر در عقوبت عاجل توقفی رود، عذاب آجل متوجه او خواهد بود و اگر بمساعدت بخت بلند از آن بجهد، اولاد و احفاد ویرا تلخی نکال نباید چشید - چنانکه پسر ملک بابچه من غدیری اندیشید و از من بی اختیار، بلکه بطریق مکافات، المی به وی رسید و ممکن نیست که کسی تخم بیداد به نشاند و نمره عقوبت و عذاب بر ندارد

ابلهی را که تخم حنظل کاشت طمع نیشکر نباید داشت
مگر ملک حکایت دانادل و دزدان نشنیده است؟ - ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

زاهد و دزدان

قبره گفت: آورده اند که در شهری درویشی بود به اخلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته و نهال اقبال و اعمالش به ازهار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته و بواسطه آنکه دلی داشت بحقایق معرفت دانا، او را دانادل مینامیدند و اهالی آن شهر او را دوست میداشتند - وقتی متوجه زیارت بیت الله الحرام شد و بی رفیق و همدمی روی براه آورد - جمعی دزدان به وی رسیدند و بگمان آنکه با او مال بسیار است، قصد کشتن وی کردند - دانادل گفت، نزد من از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشه راه حج تواند بود - اگر غرض شما بدان حاصل میشود مضایقه نیست - مال ببرید و مرا بگذارید تا به طریق توکل و تجرید این راه به پیمایم - دزدان بیرحم بدان سخن التفات ننموده به قتل وی شمشیر کشیدند - بیچاره متحیر و دیوانه وار به هر طرف مینگریست و چنانکه رسم فروماندگان باشد، یاری و مددکاری میجست - ولی در آن صحرای پر وحشت هیچ متنفسی به نظر وی در نیامد - مگر آنکه بر بالای سر ایشان جو قدام کلنگان میبردند - دانا دل آواز داد که ای کلنگان در این بیابان بدست ستمکاران گرفتار شده ام و جز خدا کسی از حال من خبر ندارد - شما کینه

من از این جماعت بخواهید - دزدان بخندیدند و گفتند : چه نام داری، گفت : دانا دل - گفتند : باری دل تو از دانائی هیچ خبر ندارد و ما را معلوم شد که تو بیعقلی و هر که عقل ندارد در کشتن او زیاده و بالی نخواهد بود - هر قدر دانا دل از مکافات عمل برایشان خواند ، چون گوش هوش ایشان از استماع سخن حق بی بهره بود ، ذره ای درایشان اثر ننمود ، او را بکشتند و مالش ببردند و چون خبر کشتن او به اهل شهر رسید ، ملول گشته ، بر فوت او تأسف ها خوردند و پیوسته طالب آن بودند که مگر کشتندگان او را بیايند - آخر الا بعد از مدت زمانی بیشتر اهل شهر روز عید به مصلی حاضر شده بودند و کشتندگان دانا دل نیز در همان مجمع گوشه ای گرفته ، درائتای آن فوجی از کلنگان از هوا در آمده ، بالای سر دزدان پرواز میکردند و به نوعی آواز میدادند که ناله و فغان ایشان خلق را از اوراد و اذکار باز میداشت - یکی از آن دزدان بخندید و بر سبیل استهزا بایار خود گفت : همانا خون دانا دل میطلبند - قضا رایکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود ، این سخن بشنید و بدیگری اطلاع داد - در ساعت این خبر به حاکم شهر رسید و حاکم دزدان را بدوریت دستگیر نموده و به اندک بازجوئی معترف شدند و بمکافات خون ناحق به قصاص رسیدند .



و این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جرأت من در زخم شاهزاده به تقاضای مکافات و اقتضای مجازات بود و الا مرغ شکسته بالی را قوت این کار از کجا تواند بود و چون این صورت از من در وجود آمده ، حالا حکم حاکم خرد این است که به فرمان تو اطاعت نکنم ، مبادا بمضرتی دچار کردم - ملک گفت : از من حذر نمائ که مدعای من آن است که در مکافات بدی نیکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود ، در برابر آن نفعی به وی رسانم - قبری گفت :

حدیث سرّ دل ، دل داند و بس زبان و لب در آن محرم نباشد
ای ملک زبان تو آنچه میگوید ، دل تو با آن موافق نیست و دل تو آنچه دارد ، زبان در ادای آن صادق نباشد - صد جان فدای آنکه دلش بازبان

یکی است - و من بخوبی میدانم که بهیچوجه از هیبت تو ایمن نتوانم بود و از آن جمله نیستم که طیب به او میگفت : داروی چشم برای تو بیشتر از داروی درد شکم لازم میباشد - ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

داروی چشم بجای داروی درد شکم

قبره گفت : آورده اند که مردی نزد طیب آمد و از درد شکم بقرار گشته در زمین می‌لغزید و از سختی درد زار زار می‌نالید و دوا می‌طلبید - طیب از وی پرسید که امروز چه خورده‌ای ؟ مرد ساده دل جواب داد که پاره نان سوخته خورده‌ام . که روی دلم مانده و مرا به این عذاب گرفتار نموده - طیب به ملازمان گفت که دارویی که چشم را جلا دهد و روشنی آنرا بیفزاید بیاورید ، تا چشم این مرد را دارو کنم - آن مرد فریاد بر کشید : ای طیب ، سخریه بر طرف نه و استهزا بگذار - من از درد شکم می‌نامم و تو دارو در چشم من میکنی - داروی دیده را با درد شکم چه نسبت است - طیب گفت : میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد - تا دیگر نان سوخته نخوری - پس تورا علاج چشم از دوا ی شکم لازم تراست .



و غرض من از ایراد این مثل آن است که ملک تصور نکند که من از جمله آنهایم که سوخته از ساخته باز شناسم و تکلیف خویش ندانم و بخوبی آگاهم که خصم ضعیف را بهیچوجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست - چه آندو مانند شیشه و سنک باشد که خواه سنک بر شیشه زنند و خواه شیشه بر سنک ، در هر دو حال شیشه خواهد شکست و سنک را آسیبی نخواهد رسید و من حکم همان شیشه را دارم که با خصم سلطانی که چون سنک پایدار و خصم شکن است ، مقاومت نتوانم کرد - ملک

گفت : ای قبره هر چند من از در ملاطفت درمی آیم و راه صواب و نصیحت های دوستانه بتو مینمایم ، تو همچنان بر خرافت خود مانده و نصیحت در باره کسی که گوش شنوا ندارد بیفایده است - چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را - قبره پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

زاهد و گرگ

ملك گفت : آورده اند که مردی زاهد نيك سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظایف اوراد جز بموعظت عباد مصروف نبودی ، در صحرائی میگذاشت - گرگی دید دهن حرص و شره گشاده و دیده آزر بر راه طلب نهاده - همگی همت بر آن وقف کرده که بیکناهی رایبازارد و جانوری را بیجان کرده ، جهت خوشنودی نفس نا فرمان ، از او بهره ای بردارد - زاهد که او را بدانحال دید و از صفحه پشانی او نقش جو و رستم مطالعه فرمود ، از آنجا که شفقت ذاتی و مرحمت جبلی او بود ، پند دادن آغاز نهاد و گفت : زنهار پیرامن گوسفندان مردم نکردی و قصد مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیداد مؤدی به عقوبت الهی باشد و خاتمت ستمکاری به نکال و عذاب آن جهانی کشد -

هر که آئین ظلم پیش نهاد
بند بر دست و پای خویش نهاد
چند روزی اگر سرافرازد
دهرش آخر زپا در اندازد
واز این مقوله سخنان میگفت و بر ترك ستم بر گوسفندان مردم مبالغه از حد میبرد - گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمای که در پسر این بیشه رومه ایست که میچرد ، ترسم که فرصت گوسفند بردن فوت شود و آنگاه حسرت فائده ندهد .



و غرض از ایراد این مثل آن است که چندانکه توراپند میدهم تو همان بر سر فکر خودی - قبره گفت : من نصیحت گوش کرده ام و از واعظ خرد پند گرفته ، عاقل آنرا میشناسم که پیوسته از موارد خطر بر حذر باشد و چون میدانم که خون مرا ملك حلال میداند ، بیش از این اقامت

من در اینجا جائز نبود و باید بزودی بروم - ملك گفت . ای قبره
 حال که قطعاً مصمم هستی که ما را در فراق خود بگذاری ، لا اقل بر سیل
 نصیحت : زبهر ماسخنی یادگار خویش بگویی - که بهتر از سخن خوب
 یادگاری نیست - قبره گفت : ای ملك ، کارهای جهانیان بر وفق تقدیر
 ساخته میشود و در آن به زیادت و نقصان و تقدیم و تأخیر ، کسی را مجال
 تصرف نداده اند و هیچکس نمیداند که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند
 و یا او را در جریده اهل شقاوت داخل ساخته - لیکن بر همگنان واجب
 است که کارهای خود را بر مقتضای رأی صائب پردازند و در مراعات جانب
 حزم و احتیاط غایت جد بجای آرند :

حکیم گفت که تقدیر سابق است ، ولی	به هیچ حال تو تدبیر خود فرو نگذار
که گر موافق حکم قضا است تدبیرت	به کام دل شوی از کار خویش برخوردار
و اگر مخالف آن است داردت معذور	کسی که دارد از انوار عقل استظهار

و بر این کلمه سخن به آخر رسانید و بجانب صحرا پرواز نمود و رفت .
 این است داستان حذر از مکامن غدر ارباب قصد و احتراز از
 تصدیق تضرع و نیاز ایشان و اعتماد نمانودن بر دوستی زرق آمیز
 خصمان و به جذع و فریبی که برای طلب انتقام کنند مفرور ناشدن و
 بر عقلا پوشیده نیست که غرض از بیان این سخنان آن است که خردمند
 در حوادث دهر و سختیهای زمان هر يك از آنها را مرشد راه نجات دانسته و
 بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچوجه بر دشمن آزرده اعتماد نکند
 و از آفت حيله و مخافت مکر او ایمن ننشیند .

خواهی که نباشی به غم ورنج قرین	بشنو سخنی پاك ترا ز در ثمین
از دشمن آزرده تغافل منمای	وز صاحب کبر و کینه غافل منشین

باب نهم

در فضیلت عفو که بهترین صفت ها است

رآی برهن را گفت که شنیدم داستان کسی که دلش به استمالت دشمن آزرده دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت و حقد باقی میدید، اگر چه دشمن در ملاطفت مبالغه مینمود، از دوری و احتراز از او منحرف نگشت - اکنون بسیار مشتاقم که در مورد وصیت نهم یعنی در فوائد عفو و اغماض توضیحاتی بیان فرمائی و تشریح نمائی که چون پادشاه از نزدیکان خود آثار جرم و جنایت واضح بیند و آنها را جفا و عقوبت نماید، آیا بار دیگر میتواند ایشان را بنوازد و آنها را مورد اعتماد قرار دهد یا نه؟ برهن گفت: اگر پادشاهان درب عفو و مرحمت بروی زیردستان به بندند و از هر کس اندک جنایتی سرزند او را به عقوبت امر فرمایند، نزدیکان را اعتقاد و اعتمادی نسبت به آنها باقی نماند و در نتیجه کارها مهمل و معطل مانده و خود از لذت عفو و مجرمان از منت اغماض بی نصیب شوند - پس هیچ پیرایه ای از عفو زیبا تر نیست و قوت آدمی را به فرو نشاندن خشم توان دانست و اثر مردانگی و مردی به نوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم توان کرد

مردی گمان مبر که بزور است و پردلی باخشم اگر بر آئی دانم که کاملی و پسندیده تر سیرتی ملوک را آن است که در حوادث عقل را حکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطفی بی ضعف و عنفی بی ظلم خالی نگذارند، تا کارها میان خوف و رجا روان باشد - نه مخلصان نومید شوند و نه مفسدان دلیر گردند - یکی از پیران طریقت را پرسیدند که

وَالْكَاطِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ را معنی بگوی-
 پیر جواب داد که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغت نرود و
 عفو آنکه: اثر کراهیت از صفحه دل محو گردد و احسان آنکه: بار دیگر
 با دوست کناه کرده عذر آورده دست مودت داده شود

چو قدرت دادت ایزد بر گنهکار به عفو بند کن تا بنده گردد
 که مجرم کشته افعال خویش است چو بوی عفو یابد زنده گردد
 اگر صورت پذیرد پیکر عفو چو مهر و مشتری تابنده گردد
 و چون شرف انسان به فضیلت عفو و احسان تزايد میپذیرد - پس همت بر
 ملازمت این دوسیرت مقصور می باید داشت و پوشیده نیست که آدمی
 از سهو و غفلت مصون نتواند بود و اگر در مقابل هر جرمی عقوبتی اعمال
 شود، مضرت کلی در کارها پدید آید

به تندی سبک دست بردن به تیغ بدندان گزد پشت دست دریغ
 از این گذشته پادشاه باید که اندازه اخلاص و مناصحت و هنر و کفایت
 آن کس که مورد تهمتی واقع شده نیکو شناسد - تا اگر از آن جمله
 باشد که در مصالح ملك بدو استعانتی توان کرد، یا در وقایع از تدبیر
 او مددی توان داشت، در تازه گردانیدن اعتماد بروی سعی و به تربیت و
 تمشیت او مسارعت نماید - چه مهمات ملك را نهایت نیست و حاجت
 پادشاهان به کافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و
 استعداد انجام مهمات دارند محرز میباشد - پس شرط جهانداری آن باشد که
 گروهی را که به کمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و به سداد و
 امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گذاری و نصیحت و هوا خواهی
 و مودت از اقران متمایز گشته تربیت فرمایند و معرفت آنکه از هر يك
 چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کنند و فرداً فرداً فراخور

اهلیت و به اندازه رأی و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت نامزد نمایند و اگر با هنر کسی عیبی هم یافت شود از آن نیز غافل نباشند، که مخلوق بی عیب نتواند بود - ذریع نظر نکن که بی عیب خداست - و در این مورد احتیاط تا بدان حد واجب است که اگر کسی به مهمی که مباشر آن است خللی راه خواهد داد، او را از سر کار دور باید کرد - و اگر دیگری با وجود کفایت، مهمی برهم خواهد زد، از آن نیز احتراز باید نمود - اگر چه این صورت محال است که کفایت سبب نقصان امور گردد و اما این تأکید برای آن رفته است، تا دانسته شود که برای حصول مقصود، ترك اصحاب هنر و کفایت نیز میتوان گفت، تا چه رسد به ارباب جهل و ضلالت، که دوری کردن از آنها در هر صورت مقرون به صواب میباشد - و همچنین بر پادشاه فرض است که در احوال عمال و وامنا و مشاغلی که به آنها تفویض میفرماید، تتبع و تفحص کامل بجای آرد، چنانکه فقیر و قطمیر احوال مالی و ملکی بروی پوشیده نماند - و در اینجا دو فائده کلی متصور است: یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران اعمال، کدام رعیت پرور است و کدام جفا گستر، آنرا که رعایت رعایا میکند، استمالت داده در آن شغل دست قوی دارد - و آنکه غم زیر دستان نمیخورد، نامش از جریده عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید

خدا ترس را بر رعیت گمار	که معمار ملک است پرهیز کار
بداندیش تست آن و خونخوار خلق	که نفع توجوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطا است	که از دستشان دستها بر خدا است
نکو کار هرگز نه بیند بدی	چو بد پروری خصم جان خودی
و دیگر آن است که چون این صورت بر ضمائر همکنان تصویر یافت	

که پادشاه ثمره کردار نیکوکاران بخوبتر وجهی مهیا میدارد و خائنان را بقدر گناه تنبیهی واجب می‌بیند، اهل صلاح امیدوار گشته، در جانب نیکوکاری کاهل و سهل انگار نمی‌شوند، و مفسدان ترسناک و هراسان شده، در طرف افساد و مردم آزادی دلیری و بی باکی نمی‌کنند و این معنی را از داستان شیروشغال میتوان فهمید - رآی برسید که چگونه بوده است آن

حکایت

شیر و شغال

برهمن گفت: آورده‌اند که درزمین هند شغالی بود فریسه نام که پشت بر تعلقات بی‌حاصل دنیا نموده و در میان امثال و اقران خود می‌بود، اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایدای جانوران تجرد مینمود - یاران با وی بنای مخاصمت گذارده و مباحثه مؤدی به نزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رأی تو را در این اجتهاد کاملاً بخطا میدانیم و چون از صحبت ما اعراض نینمائی، در عادت و سیرت میباید با ما موافقت نمائی و نیز عمر عزیز را در زجر گذاشتن و خود را در زندان ریاضت داشتن چندان فائده‌ای ندارد و نصیب خود را از لذات دنیا استیفا میباید کرد و ازا کل و شرب که قوام ماده حیات است احتراز نباید نمود و این حقیقت را باید همواره درمدم نظر داشت که دی‌را باز نتوان آورد و بدریافتن فردا اطمینان نمیتوان داشت - پس امروز راضایع کردن و از تمتع و التذاذ بر طرف بودن، چه معنی دارد؟ شغال جواب داد که چون میدانید که دی گذشت و باز نباید و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید، پس امروز چیزی ذخیره کنید که توشه فردا را

شاید - و دنیا اگر چه سراسر عیب است، باری این هنر دارد که مزرعه آخرتش گفته اند و هر تخم که در آن بکاری بر آن به قیامت برداری، امروز که قوت دارید و میتوانید، همت بر احراز ثواب آخرت مصروف نمائید - بزرگی گفته است: امروز توانید و ندانید، فردا که بدانید نتوانید - گفتند: ای فریسه تومارا به ترك نعمت های دنیا میفرمائی - حال آنکه نعیم این جهانی از برای آن آفریده شده تا بدان فائده گیریم و از لذت آن برخوردار یابیم - فریسه گفت: نعیم دنیا دست افزای است که خردمند از آن نام و ذکر باقی حاصل کند و زاد راه معاد بواسطه آن بدست آرد و مال باید سبب تأمین حسن مال باشد، نه وسیله عقاب و نکال - و شما اگر سعادت دوجاهانی میجوئید از ایندای جانوران در گذرید و بدانچه بی آزار و اذیت بدست آید قانع شوید و اگر برخلاف این نظر هستید اجازه دهید، تا ترك صحبت نموده، متوجه گوشه عزلت گردم - یاران چون فریسه را در راه ورع و صلاح ثابت قدم دیدند، معتقد گشته و از آنچه که گفته بودند نادم شدند و در مقام عذر خواهی زبان به استغفار گشودند و به کمتر وقتی آوازه زهد و امانت فریسه در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر تقوی و عبادتش بحوالی آن دیار رسید - نزدیک منزل فریسه بیشه ای بود بغایت مصفا و باطراوت، مشتمل بر چشمه ها و جویهای بسیار و درختهای گوناگون و در آن بیشه و حوش و سباع بسیار جمع آمده و ملك ایشان شیری بود که همه در طاعت و متابعت او بودند و او را کامجوی گفتندی و کامجوی چون وصف فریسه بشنید، او را بخواند و به هر نوع ویرا بیازمود و به مجالست و موآنست او میل فرموده، پس از چند روز باوی خلوت کرد و گفت ملوک را لا بد از ناصحان و معینان است و چون به تو اعتماد پیدا کرده ام، میخواهم که در زمره نزدیکان و خواص و مقربان ما

در آئی - فریسه جواب داد که پادشاهان سزاوارند بدان که برای کفایت مهمات انصار و اعوان شایسته گزینند و باینهمه برایشان واجب است که هیچکس را بر قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری به جبر برگردن کسی گذارده شود که او را ضبط آن میسر نباشد و از عهده بر نیاید، و بال آن به سلطان عاید گردد و کارها خلل پذیرد - زندگانی ملک در از باد، و این نکته بر سلطان پوشیده نماند که من خدمات سلطانی را اکراه دارم و نیز بر آن وقوف و تجربتی ندارم و تو پادشاه بورگی و در خدمت تو وحوش و سباع بسیارند که هم قوت و کفایت دارند و هم حرص اعمال این جهانی و اگر درباره ایشان عنایتی و التفاتی فرمائی، خاطر تو را از کفایت مهمات بکلی آسوده گردانند و هم خودشان به تحفه و هدیه ای که در مقابل انجام خدمات یابند شادمان و مستطعز گردند - کامجویی گفت: از این مدافعه چه فایده که البته تو را معاف نخواهم داشت - فریسه گفت: کار سلطان باب دو کس باشد: یکی زیر کی سخت روی که بمبالغه و بی آزر می غرض خود حاصل کند و بزیر کی و حيله از پیش برده، هدف تیر تعرض نکرده - دوم غافل و ضعیف رأی که بر خواری کشیدن خوی کرده باشد و پروای بیناموسی و تلف نام و عرض ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کسی با او در مقام عداوت و مخاصمت نباشد و من از این دو طایفه نیستم - نه حرص غالب دارم که خیافت اندیشم و نه طبع خسیس که بار مذلت کشم و بهتر آنکه ملک مرا از تحمل بار مشقت خدمت دولت معاف فرماید که مدتی شد تا دیده حرص را به سوزن قناعت بردوخته ام و اگر دیگر بار ملک مرا به علایق دنیا آلوده گرداند، به من همان خواهد رسید که بدان مگسان که بمیان طبق غسل نشسته بودند رسید - کامجو پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

عارف در دکان حلوائی

فریسه گفت : آورده اند که روزی یکی از فقرای صافی دم به بازاری میگذشت. درویشی حلواگر، آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر در دکان او قرار گیرد. مرد عارف از روی دلنوازی آنجا به نشست و استاد حلوائی به رسم تبرک طاس پر عسل گذاخته پیش درویش نهاد و مگسان چنانکه معمول آن زمان بود، بر خوان حلوا هجوم آوردند. بعضی بر کنار طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند. حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشته باد بزن بجنبانید. آنها که بر کنار طاس بودند به آسانی پرواز نمودند و بر رفتند و آنها که در میانه جای داشتند، پایهای ایشان به عسل فرو مانده بود، چون خواستند که بپرند، پرهایشان نیز به عسل آلوده شده بدام هلاک افتادند. عارف را حالت نشاط پیدا گشت و قهقهه بخندید. مرد حلوائی گفت : ای عزیز، ما حلوائی صورت از تو دریغ نمیداریم، آنچه از معنی درین محل بر تو ظاهر گشته از ما دریغ مدار. شیخ فرمود که دنیا و حریصان و طمع کاران آن در این طاس حلوا بر من عرضه گردید و ملهم غیبی به من گفت که طاس را دنیا دان و این عسل رانعمت های آن و این مگسان رانعمت خواران، آنها که بر کنار طاس نشسته از فقیران قانع که به اندک لقمه ای از مانده دنیا خرسند شده اند و دیگران که درون طاس اند، اهل حرص و آرز که پندار ایشان آن است که چون در میانه کار باشند، نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید. اما چون عزرائیل باد بزن رحلت به جنباند، آنها که بر کنار باشند آسان میروند و آنها که در میانه نشسته اند، چندانکه حرکت بیشتر نمایند، پایشان فروتر رود و مال حال ایشان به شقاوت و ادبار ابدی انجامد.



و ایراد این مثل بجهت آن بود تا ملک پرو بال اقبال مرا به عسل دنیا آلوده نسازد، شاید چون وقت استرداد امانت روح فرا رسد، سلوک راه آخرت بر سیل سهولت میسر تواند شد. کامجو گفت: اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شده هیچ دقیقه ای از راستی فرو

نکندارد و در خدمت دولت، داد مظلومان از ستمکاران باز گیرد و سخن محنت کشیدگان به دل خوش و روی تازه در پذیرد، هر آینه درد دنیا و آخرت نیکنام و نیک فرجام خواهد بود - فریسه گفت: با پشتیبانی سلطانی شاید بتوان بوسیله انجام خدماتی به تأمین آخرت موفق شد - ولی چون کسی به تقرب سلطان سرافراز شد، هم دوستان سپر مخاصمت در روی او کشند و هم دشمنان جان او را نشانه تیر بلا سازند و هر گاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد، البته ایمن نتواند بود و خوشدل نتواند زیست، اگر چه پای برفرق کیوان نهد سر بسلامت نبرد - کامجو گفت: تو را دغدغه ترس از ضمیر دور باید کرد، که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان است و به یک گوشمال راه مکاید ایشان بسته گردانیم و تو را به نهایت همت و غایت امنیت رسانیم - فریسه گفت: اگر حال بدینمنوال است و ابا و امتناع من فایده نمیدهد، مرا باید امان و اطمینان بدهی که چون زبردستان به امید یافتن منزلت من وزیردستان از بیم زوال مرتبت خود، به قصد من برخیزند، ملک به دمنه ایشان بر من متغیر نگردد و در آن تأمل و تفکر واجب دارد و در قصد من و کید دشمنان شرایط دقت و رسیدگی بجای آرد - کامجو به او قول داد و پیمان بست - سپس اموال و خزائن خویش بدو سپرد و ویرا مقامی بلند اذرائی داشت و طرف مشاوره و مورد توجه مخصوص خود قرار داد و هر روز به تقرب و منزلت اومی افزود، تا حدیکه آن دوآنی از هم دور نمیشدند - اینحال بر نزدیکان شیرگران آمد و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند و روزها در پی تدبیری بودند - تا آخر الامر رأی همه بر آن قرار گرفت که او را به خیانتی متهم گردانند که عقیده شیردر باب دیانت و امانتی که او را مظهر کامل آن میشناسد متزلزل شود - پس

یکی را پیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید و در حجره فریسه پنهان کرد و دیگر روز که وقت چاشت شیر فراز آمد و آنرا بخواست، گفتند نمی یابند و شغال غائب بود و خصمان حاضر، چون دیدند که آتش گرسنگی و حرارت خشم شیر بهم در پیوسته و تنور گرم است، فطیر خویش در بستند - یکی از ایشان : گفت چاره ای نیست جز آنکه ملك را بیا گاهانیم از آنچه که مضار و منافع آن بشناسیم، اگر چه بعضی را موافق نیفتد - و به من چنان رسانیده اند که شغال آن گوشت سوی حجره خود برد - دیگری گفت : این مرا باور نمی آید - احتیاط باید کرد که معرفت خلائق دشوار است - دیگری گفت : همچنین است که وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر صورت نیندد - لیکن اگر این گوشت در منزل او یافت شود، هر چه از خیانت او در افواه است راست باشد - دیگری گفت : که به دانش خود مغرور نباید بود که غدار هر گز به سلامت نجهد و خیانت به هیچ تأویل پنهان نماند - دیگری گفت : مکر و خدیعت او بهیچ وقت بر من پوشیده نبوده است - من به دیدار اول نهایت کار او بشناختم و فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد عابد عاقبت به فضیحت کشد، و از او خطائی بزرگ و گناه فاحشی صادر گردد - دیگری گفت : شما اهل امانتید و بدون اطمینان و یقین بد گوئی شما از کسی که مورد اعتماد ملك میباشد از رسم خرد دور است - اگر این ساعت ملك فرماید تا آن گوشت در منزل او بجویند، برهان این سخن ظاهر میشود و گمان همه در این قضیه به یقین مبدل گردد - دیگری گفت که از نظر احتیاط در این کار تعجیل باید کرد که جاسوسان او از همه جانب مارا احاطه کرده اند و هیچ محلی از ایشان خالی نباشد - دیگری گفت : در تفتیش این حادثه چه فائده که چون جرم این خائن پیدا شود، به زرق و شعبده

رأی ملک را از مکافات بگرداند و چنان نیرنگی بکار برد که همکنان را در دیده خود به شک افکند - القصه در این حال که شیر گرسنه و خشم آلود بود، از این نمط چندان بگفتند که کراحتی از فریسه به دل او راه یافت و به احضار فریسه مثال داد و از او پرسید که آن گوشت چه کردی؟ - گفت: به مطبخ رسانیدم، تا به وقت چاشت پیش ملک آرند - مطبخی هم که از اصحاب بیعت بود منکر شد و گفت که از این حال بهیچوجه خبر ندارم و هیچ چیز به من فرسیده است - شیر فرستاد تا گوشت در منزل شغال بجستند و لابد بیافتند و به نزد شیر آوردند - گرگی پیر که تا آن ساعت هیچ سخن نگفته بود و چنان وامینمود که از جمله عدول است و بی تحقیق و ایقان قدم در کاری نهد و نیز با شغال دوستی دارد، پیش رفت و گفت: چون گناه این نابکار بر ملک معلوم شد، صلاح ملک در آن است که هرچه زود حکم سیاست او را صادر فرماید که اگر این باب را مهمل بگذارد، موجب تجری گناهکاران دیگر خواهد شد - شیر بفرمود تا شغال را توقیف کردند - آنگاه یکی از حاضران گفت: من از رأی ملک در شکفت مانده‌ام که چگونه تاکنون از خبث ضمیر و طبع حیلہ انگیز این مکار غافل بوده - دیگری گفت: عجیب تر آنکه با وجود ثبوت خیانت سیاست او را بتأخیز می‌اندازد - کامجوی متوجه شده فرمود که سخن تو چیست؟ گفت: ای ملک، حکما گفته‌اند که سیاست سبب دوام ریاست است و از هر جا که سیاست نباشد فتنه خیزد و بصلاح مملکت رعایت سیاست نزدیکتر است تا مراعات شخص خائن

نکوئی بآبدان کردن چنان است که بد کردن بحال نیکمردان شیر را بدین دمدمه آتش غضب برافروخت و به فریسه پیغام داد که اگر

این گناه را عذری داری باز نمی - جوابی درشت بدون اطلاع فریسه از قول او برای شیر آوردند و چنان سخنان فتنه انگیز گفتند که آتش خشم کامجوی بالا گرفت و عهد و موافق را بر طرف نهاده به کشتن فریسه فرمان داد - این خبر به مادر شیر رسید - دانست که تعجیل کرده و جانب حلم و بردباری را مهمل گذارده است - با خود اندیشید که زودتر باید بروم و فرزند خود را از وسوسه دیولعین برهانم که بفرموده پیغمبر اکرم: اگر شاه در خشم رود، شیطان بر او چیره شود - اذ استشاط السلطان تسلط الشیطان - نخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن شغال توقف کند و خود نزد شیر آمده گفت: ای فرزند، شنیدم که به کشتن فریسه فرمان داده ای - گناه او چه بوده؟ - شیر صورت حال بازراند - مادر شیر گفت: ای پسر خویشتن را در بادیه حیرت و حسرت سرگردان مگردان و از فضیلت عفو و احسان بی نصیب مباش که نظام کار پادشاه به عدل و رونق عدل به عقل و حزم شاه وابسته است و در این مورد دو نکته را باید رعایت نمود: اول شناختن اتباع و رجال و هر یک را بجای خود قرار دادن و به مقدار هنر و کفایت، مرتبت افزودن - دوم متهم شمردن نزدیکان در حق یکدیگر، که اگر سعایت این در حق آن و از آن در حق این مسموع افتد، دیگر اعتمادی در کار باقی نماند و هر وقت مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد و خائنی را در لباس امانت جلوه داد و بدین واسطه بیگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند مجرمان بر ساحل نجات به ایمنی و سلامت گذرانند و بی شبهه نتیجه این کار آن باشد که پاکان از قبول عمل امتناع ورزند و ناپاکان کارها را بنفع خود بجریان اندازند و بدین ترتیب هزار خلل به ارکان ملک راه یابد که مضرت آن از حد و حصر بیرون است - ای فرزند، عقل دور اندیش را

در هر حادثه که پیش آید میزی کامل باید شناخت که شرف جوهر آدمی به صفای خرد ارجمند است - فریسه در دولت تو بمقام بلند رسیده بود - بارها از وی تمجید کرده و همواره وی را مشیر و مشار خود قرار داده ای و این گناه که به او نسبت میدهند ، کوچکتر از آن است که آئینه امانت مانند او خردمندی به غبار آن تیره گردد - و من میدانم که در این مدت که فریسه ملازم این آستانه است ، گوشت نخورده و پیش از آن نیز بدین صفت مشهور بوده و اجتناب او از خوردن گوشت در افواه همه افتاده و کسی نیست که این نکته را نداند - ظن غالب آن است که دشمنان گوشت را در منزل او نهاده باشند و اینقدر در جنب مکر دشمنان و کید حاسدان بزرگ ننماید - خاصه جائیکه اغراض معتبر در میان آید که مرغان در اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا ، از قصد بد سگالان ایمن نتوانند بود و از خدمتکاران تو آنها که در منزلت از فریسه کمترند ، بیشتر حسد روا میدارند - در این کار تأملی شافی فرمای و تدارک آن بنوعی اندیش که لایق بزرگی تو باشد و چون حقیقت حال شناخته گشت ، اگر واقعاً مقصر باشد کشتن او اشکالی ندارد - شیر سخن مادر نیک بشنید و بمیزان خرد سنجید و دانست که نصیحتی است از غرض مبرا - بفرمود تا فریسه را حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت ، ماییش تو را آزموده ایم و سخن تو بقبول نزد ما نزدیکتر است از اقوال خصمان و حاسدان - دیگر باره بر سر کار خود رو و از این صورت که گفت و شنیدی در آن واقع شده متألم و متأمل مباش - فریسه گفت : تا من از کلفت این تهمت بیرون نیایم ، بکاری نتوانم پرداخت و آن وقتی میسر شود که ملک بحیلتی حقیقت کار را کشف فرماید - کامجویی گفت : به چه وجه و بکدام حيله میتوان در این کار

تحقیق و تفحص نمود - فریسه جواب داد که جماعتی که این افترا زده اند حاضر باید آورد و از ایشان پرسند که تخصیص من بدین خیانت که سالها گوشت نخورده ام و کسانی را که گوشت خورند فرو گذاشتن، چه معنی داشته است؟ و هر آینه ملک در این نکته اصرار فرماید، یقیناً ایشان حقیقت امر را باز خواهند نمود و اگر سئیزه روئی کنند و بستیهند، به تهدید سیاستی بر کیفیت واقعه و قوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود، به امید مرحمتی میتوان حقیقت را معلوم داشت، تا پاکدامنی من بر تمام خدم و چشم روشن شود - کامجوی گفت: من از ایشان به وعید عقوبت حال را تحقیق کنم، نه بنوید عفو و ملاحظت - چه عفو را در باره کسی که بقصد و حسد در حق محرم و امین من معترف گردد مبذول نتوان داشت - فریسه گفت: هر عفو که از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه هنر است و مهم آن است که با وجود قدرت بر خصم، از سر جرم او در گذرند - چه قدرت یافتن بر دشمن، نعمتی است بیکران و شکر گذاری آن نعمت جز به عفو و اغماض نتواند بود - کامجوی سخن فریسه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن گفتار معاینه بدید - پس هریک از آن کسانی که این گرد فتنه انگیزه بودند جدا جدا طلبید و کار تحقیق و تفحص را بعد افراط رسانید و بدان وعده که اگر بیان واقع باز نمایند، جرایم ایشان بخشوده خواهد شد و بعلاوه انعامی شاهانه نیز دریافت خواهند داشت، تأکیدات فراوان نمود - آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده، واقعه برآستی در میان آوردند و در نتیجه برائت ساحت فریسه ظاهر شد - مادر شیر گفت: ای پسر، این جماعت را امان داده ای و رجوع از آن ممکن نیست - اما تو را در این کار تجربتی افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد

گوش استماع به سعایت هیچ خائن نباید گشاد و ترهات اصحاب اغراض را نباید شنید و سخنی که در معایب شخصی گویند، اگر چه موجز و باور کردنی باشد، قبول نباید نمود - چه اندک مایه چیزی بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید - مانند رودخانه های بزرگ چون نیل و فرات و جیحون و دجله در اصل جویهای مختصری است که به مدد آبهای آنها بدان مرتبه میرسد که عبور بر آن جز بکشتی ممکن نیست - پس در بد گوئی کسان، از اندک و بسیار، هر سخن که بعرض برسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن دیگران در بست، تا کار بفساد نیانجامد

سر چشمه شاید گرفتن به بیل
چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

کامجوی گفت: این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیلی روشن کسی را متهم ساختن نیکو نیست - مادر شیر گفت: ای ملک، آن کس که بی سببی ظاهر از دوستان برنجد از جمله آن هشت طایفه است که بزرگان از مجالست ایشان حذر نمایند و آن هشت طایفه عبارتند:

اول کسی که حق نعمت منعمان نشناسد و خود را به کفران نعمت و ناسپاسی موسوم سازد -

دوم آنکه بیموجبی خشم گیرد و غضب بر حلم او مستولی باشد -

سوم آنکه ب عمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلاق بی نیاز پندارد -

چهارم آنکه بنای کار بر غدر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل نماید -

پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد و از راستی و امانت کرانه کند -

ششم آنکه در ابواب شهوت افراط کند و هوا و هوس را قبله مقصود و مراد شمارد -

هفتم آنکه به قلت حیا موصوف شود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند -
 هشتم آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود و بی حجتی و بینتی
 اهل خرد را متهم سازد -
 اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست و صحبت ایشانرا غنیمت
 باید شمرد :
 اول کسی است که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر
 ذمه خود یابد مرعی دارد -
 دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب
 دوران ناپایدار گسیخته نشود -
 سوم آنکه تعظیم ارباب تربیت و مکرمت واجب بیند و قولاً و فعلاً
 در مقام محازات و مکافات باشد -
 چهارم آنکه از غدر و فجور و نخوت و غرور پرهیزد -
 پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد -
 ششم آنکه علم سخاوت بر افرازد و در تحصیل مقاصد طامعان
 بمقدار مقدور سعی نماید -
 هفتم آنکه به اذیال شرم و صلاح تمسک نماید و بهیچ وقت از
 طریق ادب تجاوز نکند -
 هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق
 و بدعت پهلوتی کند -
 چون شیر موقع اهتمام و شفقت مادر در تلافی این حادثه بدید، ضمن تقدیم
 مراتب شکر گذاری گفت : ای ملکه زمان ، به برکات نصایح و هدایت تو
 راه تاریک گشته روشن شد کار دشوار مانده آسان گشت
 و امینی کافی و کاردانی وافی از ورطه تهمت بیرون آمده و مرا بر حال

هر يك از ملازمان اطلاعی حاصل شد - پس اعتماد شیر بر امانت و دیانت فریسه بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت نسبت به وی ارزانی داشت و او را پیش خوانده گفت: این تهمت موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتى اعتماد باید پنداشت و در مراقبت اموری که به تو محول بوده برقرار معهود اهتمام تمام باید داشت - فریسه گفت: این چنین راست نیاید که ملك سوابق امور را فرو گذاشت و بدشمنان مجال کار شکنی داد ای آنکه دل از وفا پیرداخته‌ای بادشمن من تمام در ساخته‌ای گرباهمه کس عشق چنین باخته‌ای هر گز حق هیچکس نه بشناخته‌ای کامجوی گفت: از این معانی پیش خاطر نشاید آورد که نه در خدمت تو تقصیری رفته و نه در عنایت ماقصوری - قوی دل باش و روی بخدمت آر - فریسه جواب داد: هر روز مراسری و دستاری نیست - این کورت خلاص یافتم - اما جهان از حاسد و بدگوی خالی نتوان کرد و تا عنایت ملك بر من باقی است، حسد یاران برقرار باشد و بدین مقدار که ملك سخن ساعیان یکبار پذیرفته، بردشمنان معلوم گشته که جانب ملك به آسانی بدست آید - هر روز ضربتی تازه زنند و هر ساعت ریبتی نودر میان آرند و هر پادشاه که به چربزبانی ساعی فتنه انگیز گوش دهد و به زرق و شعبده غماز و سخن چین التفات نماید، خدمت او جانبازی باشد و با جان بازی کردن طریق خردمندان نیست و اگر رأی ملك صواب بیند، من عندر قبول نکردن خدمت را به يك سخن روشن گردانم - ملك گفت: بگوی - فریسه گفت: اگر پادشاه در این حادثه بر من ترحم فرمود و اعتماد و اعتقاد خود را نسبت به من تازه و زیاده ساخت، از روی لطف و مرحمت بود و آنرا نعمتی هر چه بزرگتر و عنایتی هر چه تمامتر توان دانست - اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص

رود خفت نمود ، درمکارم پادشاهانه او بدگمان گشته ام و ازعواطف خسروانه نا امید شده - چه بدون رعایت سوابق ، به تهمتی حقیر که اگر ثابت شدی هم چندان واقعی نداشتی ، نسبت بمن عقوبتی عظیم روا داشت - در صورتیکه پادشاه چنین باید که خیانت بزرگ ، مشرب عفو او را تیره نگرداند - مانند پادشاه یمن که با وجود جرم کلی ، حاجب خود را رسوا نکرد - کامجوی پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

پادشاه یمن و حاجب

فریسه گفت : آورده اند که در دارالملک یمن پادشاهی بود به غایت عادل و عاقل - روزی بر حاجبی متعیر شده ، خانه بروی زندان ساخت - بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن از آن شهر را نیز مصلحت روزگار خود نمیدید - بالضروره در گوشه کاشانه نشسته ، گاهی بر بیچارگی خود بگریستی و زمانی از شکفتنهای روزگار بخندیدی - عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال به تنگ آمده ، اندیشه کرد که خود را به نظر پادشاه باید رسانید ، یا گردن به تیغ سیاست رسد ، یاسر به افسر قبول مزین گردد - روزی که شاه مهمانی مهمی داشت و بار عام بود ، آن حاجب به نزد دوستان فرستاد و از هر يك اسبی و جامه ای بماریت گرفته ، بر نشست و بدرگاه پادشاه آمد و در بانان و حاجبان گمان بردند که شاه با او در مقام عنایت است و مرکب و لباس بفرموده سلطان به او داده اند - کسی او را منع نکرد - حاجب دلیروار بیارگاه درآمد و بجای لایق به ایستاد و شاه به بزم نشسته بود - چون حاجب را دید آتش غضبش شعله ور گردید - باز تأمل فرموده نخواست که مجلس عشرت را منقص سازد و کرم جبلی به عفو گناه او مسابقت جست و جرم او را نادیده انگاشت و چون حاجب در بشرف شاه نگرست و طراوت انبساط و تازه روئی او را برقرار یافت ، گرم بکار شده دامن خدمت در کمر ملازمت استوار کرده در هر کاری دست میزد و بهر شغلی اقدام مینمود ، تافرستی نیکو یافته طبقی زرین که وزن آن هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد - شاه آن حرکت را ملتفت شده ، دانست

که ضیق معاش و درماندگی؟ حال او را باعث آن جرات گشته ، حلم را به پرده پوشی آن عیب مسلط فرمود و در آخر مجلس که طبق چیان در صدد جستجو برآمده ، خلقی را متهم میکردند و داعیه آن بود که به زجر و آزار از ایشان اقرار گیرند - شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه رسیده که بنایت مضطربانند - نایب صورت حال باز نموده بعرض رسانید - پادشاه گفت : این مردمان را بگذرانید که طبق ایشان ندارند و آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت - حاجب بیرون آمد و یکسال به بهای آن طبق معیشت بگذرانید - سال دیگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود - باز حاجب خود را در میان آن جمع افکند ، پادشاه او را پیش طلبیده آهسته به وی گفت : مگر طبق تمام خرج شده ؟ - حاجب روی تضرع بر زمین نهاده گفت : آنچه کردم به عمد بود و اندیشیدم که شاید پادشاه به بیند ، یا دیگران بر آن ملتفت گردند و مرا بسیاست رسانند - که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر عمل من در پرده خفا بماند ، باری قوت چند روزه بدست افتد - حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد بود - پادشاه گفت : راست میگوئی و بر تو جای ترحم است - پس او را بنواخت و همان مرتبه ای که سابق داشت بدو تفویض فرمود .



غرض از ایراد این مثل آن است که دل پادشاه باید چون دریای موج باشد ، تابخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه بود ، تا تندباد خشم آنرا در حرکت نیاورد . کامجو گفت : سخن تو راست و درست باشد ، اما تلخ و درشت است - فریسه جواب داد که دل ملک در امضای باطل درشت تر از سخن من است در تقریر حق - و چون تزویر و بهتان را سبک استماع میتواند کرد ، اولی آنکه شنیدن حق و صواب بر او گران نیاید و زنهار که این حدیث را بر دلیری و بیحرمتی حمل نفرماید - چه آنچه حالا میگویم نه برای آن است که بر رأی ملک در این حادثه خطائی ثابت کنم ، بلکه میخواهم معلوم بدارم که حسد

جاهلان در حق ارباب هنر و کفایت ، عادتی مستمر و رسمی مألوف است و بسته گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال مینماید. کامجو گفت : از حسد دشمنان و مکر حسودان چه باك آید که سخن دروغ فروغی ندارد و حیلۀ بی هنران در جنب فضائل هنرمندان چون سها با تاب آفتاب پدید نیاید - همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و تو بعد از این از فتنۀ حاسدان ایمن باش که ما بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع یافته ایم - فریسه گفت : با اینهمه میترسم که عیاذ بالله خصمان بار دیگر ، نه از روی حسد ، بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند - شیر پرسید که از چه راه دیگر داخل توانند شد - گفت : گویند در دل بنده تو وحشتی حادث شده است ، بواسطۀ آنکه به عقوبت او حکم فرمودی و به دماغ او نخوتی راه یافته ، بدان سبب که در عنایت او افزودی و امروز از این حضرت ، هم آزرده است و هم بدگمان - و در این حالت نه اعتماد را شاید و نه در خدمت افزایش - غافل مشو از هر که دلش آزرده - و چون بدین حیلۀ در مزاج ملك مدخل کنند ، دور نیست که از جانب ملك نیز بدگمانی پدید آید و الحق جای آن دارد که ملك ایمن نباشند از بنده ای که جفا دیده باشد ، یا از منزلت خویش ییفتاده ، یا به عزلی مبتلا گشته ، یا خصمی را که در مرتبت از او کمتر باشد بروی تقدیمی پیدا شده باشد - کامجو گفت : علاج این واقعه چگونه توان کرد - فریسه جواب داد که سخن ایشان در این ماده بغایت بی اصل و مغلطه است - چه پس از چنین حادثه ها اعتقاد جانبین صافی تر گردد و اگر در ضمیر مخدوم به سبب اهمال خدمتگذار کراهتی بوده ، چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی دهد ، لاشك اثر کراهیت زائل گردد و به بی اعتباری ترهات قاصدان پی برده و دیگر

به گفتار آنها التفات ننماید و فرط اخلاص و کیاست و گمال هنر و دیانت آن کس بهتر مقرر گردد - و اگر در دل خدمتگذار خوفی و هراسی باشد ، چون مالشی یافت ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ شود و باین همه امیدوارم که ملك مرا معذور داشته ، باردیگر در دام آفت نکشد و بگذارد که در این بیابان ایمن و مرفه بگردم و بدعا گوئی مشغول باشم - کامجو گفت که دل قویدار که تو از آن بندگان نیستی که چنین تهمت‌ها را در حق تو مسموع دارند و ما تو را به حقیقت شناخته ایم و میدانیم که هر چه خلاف مروت و فتوت و امانت باشد مستنکر می‌شماری و عقیدت مادر باره کفایت و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و هیچوقت دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت - سخن که بدینجا رسید فریسه به دلگرمی تمام بکار خود مشغول شد و خدمات او هر روز بیشتر مورد توجه و تقویت واقع گشته و به وفور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی و ملکی ملك شد .

☆ ☆ ☆

این است داستان پادشاهان در آنچه میان ایشان و اتباع حادث شود - که پس از اظهار سخط و کراهیت در مقام رضا و ملایمت آیند و بهدایت عقل سلیم همیشه عفو و اغماض را که بهترین صفت ها است ، پیشوا و هادی خود قرارداد و بدین وسیله از بسی مشکلات میرهند و موجبات آسایش و رضایت عموم را فراهم می آورند .



باب دهم

در مکافات عمل

از مکافات عمل غافل مشو گندم از گندم بروید ، جوز جو
 ر آیی گفت بر همین را شنیدم مثل ملوک در آنچه که میان ایشان و خدمتگذاران
 افتد ، از خلاف و خیانت و جفا و عقوبت و عفو و مراجعت بتجدید اعتماد که
 بر پادشاهان لازم است ، جهت نظام ملک و رعایت مصالح و معترف شدن بسخن
 حق و صواب - اکنون بیان فرما مصداق وصیت دهم و داستان کسی را
 که برای صیانت حال و رعایت نفس خویش ، از ایندای دیگران و رسانیدن
 مضرت به جانوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد ، تا
 آنکه بمثل آنچه از او صادر شده گرفتار گردد - حکیم فرمود که
 بر ایندای دیگران و اذیت جانوران اقدام ننماید ، مگر جاهلی که میان
 خیر و شر و نفع و ضرر فرق نگذارد و بحکم جهالت از عواقب اعمال
 غافل باشد و دیده بصیرتش از ملاحظه عواقب امور قاصر ماند و به کنه
 مکافات پی نبرد و خردمند هر چه به خویش نپسندد ، بر دیگران روا
 ندارد - و بیاید دانست که هر کرداری را جزائی مقرر است که هر آینه
 به ارباب آن برسد و به تأخیری که در میان افتد مغرور نباید شد - پس
 هر که طلب نیکوئی دارد ، باید که به جز تخم نیکی نکارد
 خواهی که تو را هیچ بدی ناید پیش

تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش

چون نيك و بد تو بر تو بر ميگردد باز

بنگر که چه کار میکنی در حق خویش

و اگر کسی خواهد که بد کرداری خویش را به مکر و تلیس پوشیده گرداند و به نیرنگ و شعبده خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد ، تا به حدی که مردمان بر او ثنا گویند ، بدین وسیله نتایج افعال ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن هر چه تمامتر بیابد ، که آنکه حنظل کارد ، نیشکر بر ندارد -

چونکه بد کردی بترس ، ایمن مباش ز آنکه تخم است و برویاند خداهش
چند گاهی او بیوشاند که تا آیدت زان کرده های بد ، حیا
داد حق مان از مکافات آگهی گفت : ان عدتم به عد نابیه
و نظیر این افسانه شیر است و آن مرد تیرانداز - رأی پرسید که
چگونه بوده است آن

حکایت

شیر و مرد تیرانداز

برهن گفت: آورده اند که در ولایت حلب بیشه ای بود خیلی پر درخت و محتوی آب و گیاه بسیار و در آن بیشه شیری ماده با دو بچه مسکن داشت که همواره به خون ریختن مشغول بود و همه روزه پنجه و دهان بخون جانوران می آلود - به اندازهای که سیاه گوش که ملازم او بود ، چون صورت حال بر این منوال دید ، از نتیجه ستمکاری و نمره خونخواری او بترسید و میخواست ترك ملازمت گیرد - که گفته اند :
بترس از صحبت آنکس ، کزو خلقی در آزارند
به آتش هر که شد نزدیک ، بیم سوختن دارد

در این فکر روی بصحرا نهاد - بر کنار بیشه موشی دید که به جهد تمام بیخ درختی میبرد و درخت بزبان حال به او میگوید : چرا بنیاد حیات مرا قطع میکنی و مردم را از راحت سایه و منفعت میوه من محروم میگردانی - موش بزاری او التفات ننموده بهمان جفا کاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان گشاده از کمین بیرون آمد و بیکدم موش را فرو برد - سیاه گوش از اینصورت تجربه گرفت و دانست که آزارنده جز آزار نیند و نشاننده خار گل مراد نچیند

بد میکنی و نیک طمع میداری ؟

جذب نبود سزای بد کرداری

و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شده ، در سایه درخت حلقه زده بود ، خارپشتی در آمده و دم مار به دهن گرفته سردر کشید - مار از غایت اضطراب خود را بروی میزد ، تاهمه اعضایش به نوك خار سوراخ شده جان سپرد و چون مار از کار افتاد ، خارپشت سر بیرون آورده بعضی از احشاء مار که غذای او را موافق بود تناول نمود و باز سر در کشید و مشغول استراحت بود که ناگاه روباه گرسنه ای بدانجا رسید و خارپشت را که لقمه چرب او بود بر پشت افکند ، قطره ای چند بول بر شکم وی ریخت و خارپشت بتصور اینکه باران است سر از درون خود بیرون آورد - روباه در جست و حلقش گرفت و سرش برکنده باقی اجزاء را به اشتهای تمام بخورد ، چنانکه از او جز پوستی باقی نماند - و هنوز روباه را فراغت حاصل نشده بود که سکی چید و روباه را از هم بردید و سگ نیز هنوز از کار خوردن فارغ نگشته که پلنگی از کوشه دیگر بیشه بیرون شد و تاسک آمد خبر شود ، دلش را از سینه بیرون کشید - قضا را پلنگ بیخبر ، از کمینگاه صیادی بیرون جسته تیری در کمان کشیده و بجانب وی افکند - تیر بر پهلوی راست پلنگ نشسته و از طرف چپ بیرون رفت -

هنوز پلنگ بتمامی از پای در نیامده ، صیاد به سبکدستی پوست از سرش در کشید - در آن موقع سواری بدان موضع رسیده ، بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع در بست و صیاد از دادن آن امتناع کرد ، کارایشان بمخاصمه و زد و خورد انجامید - در اثنای جدال مرد سوار شمشیر کشیده بر سر صیاد تاخت و تا صیاد آمد بر خود بجنبد سرش بصحرا انداخت و پوست از زمین در روده روی به راه آورد و هنوز قریب صد گام نرفته بود که اسبش بسر در آمد و سوار بر زمین افتاد ، گردنش بشکست - سیاه گوش را این تجربه هاموجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازه رفتن از آن بیشه طلبید - شیر سبب رفتن پرسید - سیاه گوش جواب داد که مرا اندیشه ای روی نموده که از خوف جان جرأت گفتن آنرا ندارم - اگر ملک مرا امان دهد ، حال را براستی باز نمایم - شیر او را امان داده و عهد خود را با سو گند مؤ کد ساخت - سیاه گوش گفت : می بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف است و من بغایت از این صورت ترسان و هراسانم - شیر چون ویرا امان داده بود ، این سخن سخت را تحمل نمود و گفت : چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نمیرسد ، کناره گیری تو از من چه صورت دارد - سیاه گوش گفت : کناره گیری من از تو دو علت دارد : یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم و طاقت شنیدن ناله مظلوم ندارد - دوم آنکه میترسم که شومی این اعمال به تو رسد و من نیز بواسطه مصاحبت در آتش عقوبت سوخته گردم - آتش چو بر افروخت بسوزد تر و خشک - شیر گفت : تو شامت عمل بد از کجا دانسته ای؟ سیاه گوش گفت : هر خردمند داند که هر کس تخم آزار کارد ، جز محصول مضرت بر ندارد - و هر عمل را عکس العملی است که به عامل بر میگردد

این جهان کوه است و فعل مانند
 گریچه دیوار افکند سایه دراز
 سوی ما آید نداها را صدا
 باز گردد سوی او، آن سایه باز
 و من امروز به رأی العین صورت مکافات عمل مشاهده نموده‌ام - پس آغاز
 کرد قصهٔ موش و مار و خارپشت و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار
 بروجهی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت گفت: ای ملک، موش که
 بیخ درخت برید، طعمهٔ مار شد و مار که او را خورد، بیلای خارپشت
 گرفتار گشت و خارپشت که مار را کشت، درد ام حیلۀ روباه افتاد و روباه
 که خون جانوری بریخت، سگ گرسنه دمار از روزگار او بر آورد و
 سگ بواسطهٔ آن بیداد، در پنجهٔ پلنگ شکنجهٔ هلاک کشید و پلنگ به
 شامت آزار سگ، هدف تیر اجل شد و صیاد به سبب بیرحمی سر بیاد
 داد و سوار به سبب آن خون ناحق گردنش شکست و بدرود حیات
 گفت - پس هریک بمکافات عمل بد خود رسیدند و عاقلان را لازم است
 از بدی بدی بدان کناره گیری نمایند - شیر چنان به نخوت قوت خود
 مغرور بود که سخن سیاه گوش را افسانه می پنداشت و هر قدر بیشتر
 نصایح ویرا میشنید، آتش حرص و شره اش زیادتر میشد - سیاه گوش
 چون دید نصایح او در شیر ابداء اثر ندارد، شیر را بگذاشت و
 بگوشه ای بیرون رفت - شیر از قضیهٔ سیاه گوش خشم آلود شده در
 پی وی روان گشت و سیاه گوش خود را در بوتهٔ خاری نهان کرد -
 شیر از او بگذشت و دو آهوبره دید در فضای آن صحرا چراکنان و
 مادر مهربان برسم نگهبان متوجه حال ایشان - شیر قصد گرفتن ایشان
 کرد و آهو فریاد بر کشید که ای ملک، از صید کردن این دو نورسیده
 در گذر و دیدهٔ مرا بفراق اینها گریان مساز - آخر تو را نیز فرزندان
 باشد - از آن براندیش که نسبت به ایشان هم همین حال وقوع یابد -
 بامن آن کن که اگر باتو رود پیسنندی - قضا را در همان موقع که

شیر قصد آهو بر گان کرده بود، صیادی نیز به گرفتن شیر بچکان اشتغال داشت - اینجا شیر بزاری آهو التفات ننموده بچکانش را بکشت و آنجا صیاد هر دو بچه او را بکشت و پوست بکشید

مگر دشمن خاندان خودی که بر خاندانها پسندی بدی آهو از پیش شیر رمید و فراق فرزندان نازنین کشیده و به هر طرف سراسیمه میدوید - ناگاه سیاه گوش بدور رسید و کیفیت حال پرسید و چون از جریان امر مطلع شد، دلش بر زاری آهو بسوخت و ویرا تسلی داد و گفت غم مخور که شیر بسزای این عمل زشت خواهد رسید - اما از آن جانب شیر به بیشه باز آمد و بچکان را بدان گونه بر زمین افکنده دید - فریاد بر آسمان رسانیده و فغان وزاری سرداد - در همسایگی شیر شغالی بود، دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده، برسم تعزیت نزد شیر آمده و چون از جریان حال آگاه شد، شیر را تسلی و دلداری داد و با کلمات حکیمانه ویرا متوجه نمود که به قضای ایزدی رضا باید داد - شیر گفت: این بلا به بچکان من از کجا رسیده باشد؟ - شغال گفت: این هم از تو به تو رسیده - چه آنچه که تیرانداز قضا باتو کرده، اضعاف آن را تو باد دیگران کرده ای و این مکافات عمل تو است و نیک شبیه است قصه تو به قصه آن هیزم فروش که میگفت: این آتش از کجا در هیزم من افتاد - شیر پرسید چگونه بوده است آن

حکایت

هیزم فروش متعدی و درویش

شغال گفت: آورده اند که در زمان پیش ستمکاری بود که هیزم درویشان به اشتلم و زور بخیریدی و در بهای آن خیلی کمتر از آنچه که قیمت بود بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کرده و به اضعاف آنچه که قیمت عادلانه باشد بها بستاندی -

هم درویشان از جور اوبجان آمده بودند وهم توانگران از جفای او به فغان -
روزی هیزم درویشی بزور بکشید و نیمه بها بدان فقیر بینوا بیش نداد و درویش
دست بدعا برداشت - قضا را در آن موقع صاحب دلی برسید و بر آن حال
وقوف یافته ، زبان ملامت بر ظالم بگشود و گفت : بایبچارگان بدینوال سلوک
نکن - ستگر از سخن او برنجید و روی درهم کشیده گفت :

بروای شیخ وزاین بیش مده در دسرم که دوصد خرمن افسانه بیکجو نخرم
درویش روی ازوی بتافت و بکوشه خلوت خود شتافت - قضا را همان شب آتشی
در انبار هیزم ستمکار افتاد و از آنجا به خانه و منزل او سرایت کرده ، هرمتاعی
که داشت پاک بسوخت و آن بیدادگر را از بستر نرم به خاکستر گرم نشانید -
اتفاقاً بامداد همان روز عزیزی که روز گذشته نصیحت میفرمود سر رسید - ظالم
را دید که بامتعلقان میگوید : ندانم که این آتش از کجا دسرای من افتاد -
آن عزیز فرمود : از دود دل درویشان و سوز سینه دل ریشان -

حذر کن زدود دروینهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند
ظالم سردر پیش افکند و باخود گفت : از مقام انصاف نباید گذشت ، تخم جفائی
که ما کاشته ایم بهتر از این بر نخواهد داد .

همه تخم ناراستی کاشتیم - بین لاجرم تا چه بر داشتیم



و این مثل برای آن آوردم تا بدانی آنچه بفررندان تو رسیده در
مکافات آن است که بابچگان دیگران کرده ای و ایشان همین جزع و
اضطراب در میان آورده که تو آورده ای و باز بضرورت همه صبر پیش
گرفته باشند - پس چنانکه دیگران بررنج تو صبر کرده اند ، توفیز
بررنج دیگران صبور باش - شیر گفت : این سخن را به حجت و برهان
موکد گردانیده خاطر نشان من کن - شغال گفت : عمر تو چند است ؟
جواب داد که چهل سال - شغال گفت در این مدت دراز قوت تو از چه
چیز بوده است ؟ - گفت : از گوشت و حوش و آدمیان که شکار میکردم -
شغال گفت : پس آن جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا

ساخته ای ، آیاپدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان را سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بود ؛ اگر آن روز عاقبت این دیده بودی و از خون ریختن اجتناب نموده بودی ، در این وقت این واقعه روی نینمود و اگر بر همین صفت خونخواری و جفاکاری باقی بمانی ، آماده باش که از اینها بسیار خواهی دید و تا وقتی که خلق از تو خائف باشند ، بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید -

تو ناکرده بر خلق بخشایشی کجا یابی از خویش آسایشی
چو دلها ز بیمت بنالد همی که ! بر جان ریشت نهد مرهمی
چون شیر این سخن بشنید دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد ، جز ناکامی و بدفرجامی نخواهد بود - پس ترك خوردن خون و گوشت بگفت و به میوه ها قناعت کرد - چون شغال دید که شیر به میوه خوردن در آمد و اگر بدان مداومت نماید ، آنچه قوت یکساله شغال است ، به ده روز خورده میشود ، رنجور شد و او را گفت : حال که تودست از خونخواری برداشته ای مال مردم میخوری و اگر این رویه را ادامه دهی ، کسانی که قوت ایشان بدین میوه ها متعلق است ، زود هلاک شوند و وبال آنها در گردن تو بماند و ممکن که در این جهان مکافات آن بتو برسد و من میترسم که حال تو هم چو حال آن خوک بشود که میوه بوزینه را غضب کرد - شیر گفت که چگونه بوده است آن

حکایت

خوک و بوزینه

شغال گفت : آورده اند که بوزینه ای از ابنای جنس خود کنار گرفته بگوشه بیشه ای متوطن شد و در آن بیشه چند درخت انجیر بود - با خود اندیشید که جانور را از غذائی چاره نیست و در این بیشه جز انجیر خوردنی یافت نشود و اگر

تمام انجیرها در تابستان به تازگی و تری خورده شود - زمستان بی برک و نوا باید بود - هیچ به از آن نیست که هر روز یکدرخت انجیر افشانم و آنچه سد رمق باشد از آن تناول نموده باقی را خشک میسازم ، تا هم تابستان بفرغت گذرد و هم زمستان به رفاهیت باشد

ز بهر توشه ای باید کشیدن رنج ، تابستان اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش روزی بالای درخت انجیر بر آمده بر قاعده هر روزه بعضی از آن میخورد و بعضی جهت خشک کردن میچید ، که ناگاه خوکی از پیش صیاد بسته خود را در آن پشه افکند و به هر درخت میرسد در آن میوه نمیدید ، تا به پای آن درخت آمد که بوزینه بر آن بالا بود و انجیر میچید - چون چشم بوزینه بر خوک افتاد ، دلش به پیچید و گفت : زین بالای ناگهان ما را خدایا و ارهان - خوک چون بوزینه را دید شرط تحیت بجای آورد و گفت : حالا از راه میرسم و بما حضری که باشد اشتیاق تمام هست - بدون تکلف آنچه داری بیار - بوزینه درخت انجیر بیفشاند و خوک به اشتیاق تمام میخورد ، تا بر درخت و زمین چیزی نماند - گفت : چون سیر نشده ام درخت دیگر بیفشان - بوزینه طوعاً و کرهاً درخت دیگر بیفشاند و به اندک فرصتی از میوه آن نیز اثری نماند - خوک بدرخت دیگر اشارت کرد - بوزینه گفت : آنچه نیاز تو کردم یکماه قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست - خوک در غضب شده گفت : این پشه مدتی در تصرف تو بوده ، گو حالی به من متعلق باش - بوزینه جواب داد که غضب کردن ملک دیگری شوم است ، از سر جفا در گذر که آزردن ضعیفان نتیجه خوب ندهد - خوک را بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت : من تو را حالی از این درخت بزیر آرم و آنچه سزا باشد در کنارت گذارم - پس بدرخت بر آمد ، تا بوزینه را بزیر افکند - هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته ، شاخ بشکست و سرنگون در افتاده روی به فردوز نهاد .

و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوه دیگران غصت میکنی و ارزاق ایشانرا طعمه خود میسازی - چون این جماعت از گرسنگی بپیرند ، دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد - پیش از این اثر

ظلم تو در جانها ظاهر میگشت و اکنون نتیجه عدل تو در تن ها پیدا می آید و در هر دو حال عالمیان را از جور تو خلاص ممکن نیست - خواهی در معرض تهور و فساد باشی و خواهی در لباس صلاح و سداد - شیر چون این فصل بشنید، از خوردن میوه نیز اعراض کرد و به آب و گیاهی قناعت نموده در وظایف طاعت و عبادت افزود، تا از بدیهای روزگار در امان باشد - و همواره بدین بیت مترنم بود :

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است

تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است



این است داستان بد کردار متهور که جهانیان را مسخر عذاب خود گردانند و از وخامت عواقب آن نیندیشد - تا آخر الامر به همان بلا که از او بخلق رسیده مبتلا گردد - آنگاه وجه صواب و طریق رشاد بشناسد - مانند شیر که تادو جگر گوشه خود را بر روی زمین پست کند ندید، دل از خونخواری و بد کرداری برنداشت و چون این تجربه او را حاصل آمد، از عالم غدر و جور اعراض نمود و بعبادت مشغول گشت - و خردمندان باید از این قضیه پند گرفته و هر چه را که برای خود و فرزندان و متعلقان خود نمی پسندند، در باره دیگران روا ندارند - تا در دنیا و آخرت آسوده و نیک فرجام باشند

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی ز نهار بد ممکن که نکرده است عاقلی
دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنک آسوده عارفان که گرفتند ساحلی



باب یازدهم

در مضرت اقدام بکارهای نامتناسب و از کار خود بازماندن
 رآی گفت برهن را که شنیدم داستان بد کرداری که بدون اندیشه
 عاقبت، به آزار و ایدای جانوران مبالغه نماید و چون بهمان آزار و
 اذیت‌ها مبتلا شود، به پناه توبه و انابت درآید - اکنون باز گوی داستان
 کسی که بمفاد وصیت یازدهم، پیشه خود بگذارد و حرفتی دیگر اختیار
 کند که مناسب حال او نباشد و چون ازانجام آن عاجز آید، رجوع به
 کار خود میسر نگردد و متحیر و متأسف بماند - برهن گفت: از هر
 فردی کاری آید و هر مردی را عملی شاید که گفته‌اند:

مگس را بهر طاووسی نژادند ملخ را فر عنقائی ندادند
 ز سر که آرزوی می نشاید نسیم گل ز خار خشک ناید
 پس هر شخصی باید که بدان صنعت که طبعش مایل است اشتغال نماید
 و چنان سازد که آن کار را بتدریج بمرتبه کمال رساند

پالان‌گری بغایت خود بهتر ز کلاه دوزی بد
 و هر که پیشه خود بگذارد و به کاری که متناسب او نباشد اقدام کند و یا
 از آنچه که به طریق موروث یا مکتسب حاصل کرده اعراض نماید،
 بیشک در حال تردد و سرگردانی بماند - پس مرد باید که در راه عمل
 خویش ثبات قدم ورزد و به آرزو دست در هر شاخ هوسی نزنند و افزون
 طلبی، که غالباً عاقبت آن به وخامت می‌انجامد، بر طرف نهد و هر کاری
 را که از آن نفعی دید، بزودی و آسانی اذ دست ندهد - و از امثالی که

لایق این مقدمات تواند بود ، حکایت آن زاهد عبری زبان است و مهمان هوس پیشه که داعیه تعلیم آن لغت داشت - رآی پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

زاهد و مهمان

برهمن گفت : آورده اند که درقنوج - یکی از شهرهای هند - مردی بود پرهیزکار و دیندار - روزی مسافری به زاویه او مهمان افتاد - زاهد چنانکه رسم میزبانان کریم باشد ، از وی با نهایت محبت پذیرائی نمود و بعد از صرف طعام بساط کلام بگسترده - زاهد پرسید که از کجا می آئی ؟ و مقصد کدام دیار است ؟ مهمان جواب داد که قصه من دراز است و اگر خاطر مبارک را به استماع آن میلی باشد ، برسیل ایجاز شمه ای از آن باز گویم و چون زاهد تمنا نمود که سرگذشت خود باز نماید - مهمان گفت : من در دیار خود ناثوا بوده ام و بادیه قانی دوستی داشتم - وی از راه یاری و مددکاری ، غله مورد نیاز مرا بدکان میفرستاد و بهای آنرا برور زمان می ستاند و این مساعدت بی نهایت کار مرا آسان میکرد - روزی مرا به یکی از باغهای خود به مهمانی برد و شرایط میزبانی چنانکه قاعده ارباب همت باشد رعایت نمود - پس از خوردن غذا مشغول صحبت شدیم - پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است ؟ شمه ای از حال خود باز نمودم و گفتم مایه دکان من بیست خروار گندم است و سودی که از آن بدست می آرم همانقدر که بخورش اهل و عیال وفا کند - دهقان گفت : سبحان الله ، من خیال میکردم که سود کسب تو بسیار است - خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم - من گفتم : ای خواجه کار تو چگونه است ؟ جواب داد کار مرا مایه اندک

وسود فراوان است - به جزئی تخمی که زراعت میکنم، محصول کلی بدست می آید وما در این حرفت به سود ده چند قناعت نداریم - من متحیر شدم و گفتم : این چگونه تواند بود ؟ گفت عجب مدار که سود زیادت نیز از این هست - يك دانه خشخاش که خورد ترین حبوبات است ، چون در زمین نیکو افتد و سبز شود ، قریب بیست تیر میکشد و زیاده نیز ممکن است و بر سر هر تیری قبه ای خشخاش باشد که شمار دانه های درون آنرا کس نداند و از اینجا قیاس توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون است و نفع زراعت از آنچه که در حساب آید افزون - چون این سخنان از دهقان شنیدم سودای سود دهقنت در سر افتاده ، درب دکان بستم و به تهیه اسباب زراعت مشغول شدم و در محله من درویشی بود به کمال نفس و نیکوئی اخلاق معروف - چون دانست که حرفت خود ترك میکنم و به کاری دیگر اشتغال مینمایم ، مرا بطلید و زبان ملامت گشود و گفت : ای استاد ، بدانچه حواله توشده راضی باش و طلب افزونی ممکن که صفت حرص شوم است - گفتم : ای شیخ ، مرا از این کار کنونی چندان فایده نمیرسد و دانسته ام که منافع دهقنت بسیار است - خیال میکنم که شاید از آن شغل بیشتر منتفع گردم و معاش سهولت گذرد - پیر گفت : از کار خود دست باز مدار که هر کس پیشه خود بگذارد و کاری که مناسب حال او نباشد پیش گیرد ، بدو آن رسد که بدان کلنک رسید - من پرسیدم که چگونه بوده است آن

حکایت

غازر و کلنک طماع

زاهد گفت : آورده اند که گازی بر کنار رودی بکار خود مشغول بود - هر روز کلنکی میدید که بر کنار رود نشسته حیواناتی از میان گل میگرفت و بدان قناعت

نموده به آشیانه خود باز میرفت - روزی ناگاه باشه‌ای پیدا شد و تیهومی
 فربه صید کرده ، پاره‌ای خورد و باقی بگذاشت و برفت - کلنک با خود اندیشه
 کرد که این جانور باچنان جثه حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین
 هیكلی بزرگ به محقری قناعت مینمایم و هر آینه این صورت از دنائت طبع من
 است و چرا باید من از همت عالی بهره نداشته باشم - صلاح آن است که بعد از
 این به مختصرات سر فرود نیارم - پس ترك شکار کرمان کرد و مترصد صید
 کبوتر و تیهو به استاد و گازارzdور تماشای حال باشه و تیهو کرده بود - چون
 حیرت کلنک و ترك شغل خود گرفتن دید متحیر شده ، دیده تفرج بگشاد و از قضا
 کبوتری در آن فضا پدید آمد و کلنک بر پریده قصد کبوتر کرد - کبوتر میل
 به کنار آب نموده از پیش وی درگذشت و کلنک از عقب او فرود آمده بر لب
 رود بیفتاد ، پایش در گل بماند ، هر چند جهد میکرد که بر پرد ، پرو بالش
 بیشتر به گل آلوده میشد - گازر بیامد ، او را بگرفت و روی به خانه نهاد -
 در راه دوستی پیش آمد و پرسید که این چیست ؟ گازر گفت : این کلنگی است
 که میخواست کار باشه کند ، خود را نیز بیاد داد .



و این مثل برای آن آوردم تا معلوم گردد که هر کس باید به کار خود
 اقدام و از کاری که مناسب او نیست احتراز نماید . چون پیر عابد این
 مثل آورد ، دغدغه حرص من زیادت شد و آن سخن را که از محض
 هواداری بود ، در گوش هوش راه نداده و بر همان خیال به ایستادم
 و ترك نانوائی کرده به محقر سرمایه‌ای که بود اسباب زراعت بساختم
 و مبلغی تخم کاشته ، دیده انتظار بر راه حصول محصول نهادم و در اینحال
 معیشت به تنگ آمد - جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز ، آنچه
 خرج من بود بدست می آمد و حالا باید یکسال منتظر باشم تا فائده
 برسد - با خود گفتم سهو کردی که سخن پیران و زیرکان نشنیدی و
 اکنون به اخراجات یومیه درمانده‌ای و از هیچ ممر در آمدی نداری -
 صلاح در آن است که مبلغی برسم قرض بستانی و باز دکان نانوائی

گشوده بر سر کار خود روی - پس به یکی از بزرگان شهر رجوع نمود و مبلغی وام گرفته بار دیگر دکان نانوائی بگشودم و یکی از خدمتکاران را بر سر آن شغل گذاشته خود سرکشی می‌کرم - گاه بجهت نسق زراعت بصحرا میرفتم و گاه برای رونق دکان بیازار می‌آمدم - چون براین منوال دوسه ماهی بگذشت آن خدمتکار خیانت‌ها ورزیده در دکان از مایه و سود چیزی نمانده و محصولات را انواع آفات رسید - عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد - رجوع به آن همسایه نمودم و حال به تفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم - پیر عابد بخندید و گفت : چه مانده است حال توبه حال آن مرد دوموی که دو زن داشت : یکی پیر و دیگری جوان - زن پیر برای اینکه آن مرد مورد تنفر زن جوان واقع گردد ، هنگام خواب مویهای سیاه او را میکند وزن جوان بخیال اینکه مرد خود را جوان بداند و دست از زن پیر بردارد ، مویهای سفید آن مرد را هنگام خواب میچید ، تا جائیکه یکروز آن شخص دست بمحاسن خود برد ، دید که دیگر موئی بر جای نمانده و خرمن ریش از سیاه و سفید تماماً بر باد داده شده - فریاد بر کشید و بهیچ جا نرسید - و حال تونیز بدین منوال است - برخی از مایه و سود به دکان نانوائی صرف کردی و بعضی در کارهای دهقانی تلف نمودی و این زمان که در مینگری نه نان در دکان داری و نه خرمن دریابان - چون این حکایت شنیدم و در کار خود اندیشیده و ملاحظه کردم که هر چه دارم بقرض وفا نمیکند مصلحت در آن دیدم که ترك وطن کنم و همان شب از آن شهر بگریختم و منزل بمنزل ترسان و هراسان میرفتم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر شنیدم که عیالان من مردند و دارائی مرا قرض

خواهان بحساب وام خود تصرف کردند و من از مراجعت به وطن ناامید گشته و مراحل و منازل پیموده تا به اینجا رسیده‌ام - زاهد ویرا دلداری داد و نوازشها نمود و چون زبان عبری سخن میگفت، دمدمه‌ای گرم و محاورتی لطیف داشت - مهمان را صحبت او خوش آمد و خواست که آن لغت از او بیاموزد - نخست بر وی ثنا کرد و گفت : چشم بد دور باد ، نه فصاحت از این کاملتر دیده‌ام و نه عبارت از این بلیغ تر شنیده‌ام - توقع میدارم که این زبان را به من بیاموزی که موجب ازدیاد اخلاص و مزید شکر نعمت خواهد شد - زاهد مشکلات آموختن آن زبان را باز نمود و گفت : میترسم که در این راه به شداید بسیار دچار گردی و عاقبت هم روزگار من ضایع شود و هم اوقات تو بدون حصول نتیجه تلف گردد - مهمان گفت : هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن به راحتی می‌انجامد و رنج متعلم بهیچوجه ضایع نمیگردد - چنانکه آن صیاد بواسطه اندک زحمتی که از جهت علم کشید ، نعمتی کلی یافت - زاهد پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

صیاد و شاه

مهمان گفت : آورده‌اند که مردی درویش صیادی میکرد و بشکار مرغ و ماهی قناعت کرده معاش خود میگذرانید - روزی دام نهاده بود و به هزار زحمت سه مرغ را به حوالی دام آورده و خود در کمینگاه ، مترصد آنکه حلق آن بیچارگان را به حلقه دام درآورد ، نشسته - در اثنای این حال آواز عربده آمیزی شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا برمند ، از کمینگاه بیرون آمده ، دو طالب علم را دید که در مسئله فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود - صیاد تضرع بسیار کرد که فریاد نکنید ، تا این مرغان رم نخورند و رنج من ضایع نگردد - ایشان گفتند : اگر ما را در این صید شریک میسازی و

هريك را مرغی میدهی باتو در میسازیم و به جنك و عربده نمی پردازیم - صیاد گفت: ای عزیزان، من فقیری عیالمندم و قوت چندین کس وابسته این مرغان است و بعد از آنکه شما دومرغ ببرید من چگونه به خانه روم و چسان به يك مرغ ده تن را تسلی دهم - گفتند: تو هر روز این کار میکنی و مامدتی است تا این شکار یافته‌ایم، بهیچوجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم - یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان ببرند، یا عشرط خواهی کرد که هریکی را از ما مرغی دهی، تا نزد مدرس برده طلبه مدرسه را مهمانی کنیم - چون سخنان و التماسهای صیاد از طرف آنها پذیرفته نشد - آخر ایشان را وعده مرغ داد و رست در کشید مرغان را بدام آورد و دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این دومرغ کوتاه دارید - گفتند از این مقال در گذر و شرطی که کرده‌ای وفا کن - صیاد چاره‌ای ندید و هريك را مرغی داد و گفت: باری چون زحمت شما کشیدم و تحفه و تبر کی نیز گذرانیدم، آن لفظ که بر آن بحث میکردید به من آموزید، شاید که روزی مرا فائده دهد - ایشان گفتند: مادر لفظ مخنث بحث میکردیم و در میراث خشی منازعتی داشتیم - صیاد پرسید که خشی چه معنی دارد - گفتند: حقیقت معنی آن آنست که خشی نه مذکر است و نه مؤنث - صیاد آن لفظ را یاد گرفت و با ملال بسیار به خانه آمد و صورت حال با عیال در میان آورد - آن شب به اندک قوتی قناعت کرده گذرانیدند - روز دیگر صبحگاهان پیر صیاد دام برداشته روی به لب دریا نهاد و به توکل تمام دام به دریا فرو گذاشت - قضا را ماهی‌ای بدام افتاد به غایت زیبا که صیاد مجوجمال اوشده و باخود اندیشید که من در همه عمر ماهی‌ای به این قشنگی ندیده‌ام - صواب آن است که آنها را زنده به رسم تبرك نزد سلطان برم و نام خود را به چنین خدمتی در میان اقران بلند سازم - پس آن ماهی را در ظرف آب افکنده روی به درگاه پادشاه نهاد - قضا را سلطان فرموده بود تا به گلشن خاص، در پیش قصر که جای نشست او بود، حوضی از مرمر ساخته بودند و ماهیان رنگارنگ در آن انداخته و زورقی نمودار شکل هلال بر روی آن حوض روان کرده - هر روز شاه بر لب آن حوض بتماشا حاضر شده و با شنا بازی ماهیان و حرکت زورق خوش بود - در آنوقت نیز مشغول همین تماشا بود که صیاد در آمد و آن ماهی زیبا و لطیف را به نظر شاه رسانید - شاه به دیدن آن ماهی بسیار خوشنود شد و فرمود تا هزار دینار به صیاد بدهند -

یکی از وزراء که نسبتاً گستاخ تر بود و بیشتر جرات داشت، زبان نصیحت بگشود و آهسته به پادشاه گفت: صیادان بسیارند و دریا پر ماهی است - اگر شاه به هر ماهی هزار دینار عنایت فرماید، نه زر خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت به آن بر آید و پیدا است که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان داد - عطا فراخور استحقاق باید - شاه فرمود که من او را هزار دینار وعده داده‌ام - این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد - وزیر جواب داد که من این را حيله‌ای دارم که وعده شما خلاف نشود و زر زیاده نیز از دست نرود و صلاح در آن است که شما از وی سوآل کنید که این ماهی مذکر است یا مؤنث - اگر گوید نر است گوئیم ماده آنرا بیار، تا هزار دینار بدهیم و اگر گوید مؤنث است، گوئیم نر آنرا حاضر گردان و زرستان، و هر آینه در این ماده عاجز شود، آن زمان به اندک چیزی تراضی خاطر او کرده دلش بدست آریم - پس شاه روبه صیاد کرد و گفت: این ماهی نر است یا ماده - پیر صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود، دریافت که شاه و وزیر در ضمن آن سوآل چه اندیشه کرده‌اند، قدری فکر کرد و آخر همان لفظ که روز گذشته از طلاب یاد گرفته بود به خاطرش گذشت و جواب داد که این ماهی خشی است - یعنی نه مذکر است و نه مؤنث - سلطان را این پاسخ خوش آمد و وزیر را بدان تدبیر نکوهش فرمود و یک هزار دینار دیگر بر انعام افزوده و دوهزار دینار به صیاد داد و او را از مخصوصان و ندیمان گردانید.



و این مثل را فائده آن است که صیاد به يك لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علما را خدمت کرد، دوهزار دینار یافت و به عنایت سلطان سرافراز شد - پس بر رنج علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست که گفته‌اند: بیاموز علمی که گردی عزیز که بی دانش انسان نیرزد پشیز زدانش فزاید تو را جاه و قدر زصف فعالیت رساند به صدر پس از آن زاهد در نهایت جدیت بکار آموختن و مهمان در نهایت کوشش بکار فرا گرفتن زبان عبری پرداختند - اما از آنجا که مقدر

نبود مهمان نتوانست ذهن خود را به ادراك جزئیات آن لغت موافقت دهد و هر چند تعلیم بیشتر می یافت ، تصرفش در ادای کلمات آن زبان کمتر میشد اگر از مخزن توفیق ، عطائی نرسد سعی سودی نکند ، جهد بجائی نرسد روزی زاهد او را گفت : دشوار کاری در پیش گرفته ای - زبان تو بر این لغت جاری نمیگردد ، زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفت آباء و اجداد سعی نکردن ، از منهج استقامت دور است - مهمان گفت : اقتدا بگذشتگان حماقت باشد و من به تقلید کس راه نروم و از روش تحقیق در نگذریم که تقلید کمند شیاطین است و تحقیق هادی صدق و یقین آنکه او از پرده تقلید جست هم به نور حق به بیند هر چه هست از محقق تا مقلد فرقه است این چوداود است و آن دیگر صداست خلق را تقلیدشان بر باد داد ای دو صد لعنت بر این تقلید باد زاهد گفت : شرایط نصیحت بجای آوردم و میترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت بنده امت کشد و حالا تو بزبان خودت کلماتی میتوانی گفت ، ممکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار میکنی ، ادای زبان خود را فراموش نمائی و لغت عبری را نیز یاد نگیری - و حال تو بمثابه آن زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت و از آن خود فراموش کرد - مهمان پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

زاغ و کبک

زاهد گفت : آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود ، کبکی دید که بر عرصه زمین میخرامید و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل بینندگان را صید میکرد - زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی و چالاکی او متحیر شده ، آرزوی خرامیدن بهمان شیوه در دل او ظهور کرد - پس کمر خدمت بر ملازمت کبک بر بسته و ترك خواب و خور گفته ، پیوسته به دنبال کبک میدوید

و جلوه‌های او را تماشا میکرد - روزی کبک گفت : ای دیویدار تیره رخسار، همواره بینمت که کرد من میگردی و مراقب حرکات و سکناات من میباشی - داعیه توجیست ؟ زاغ گفت : ای زیبا خوی خندان روی رفتار تودل برد و من اکنون ز پیت فریاد کنان در پی دل میگردم بدانکه مرا تمنای روش تودر سر افتاده ، مدتی است که میخواهم آن رفتار را بیاموزم - کبک قهقهه زده و گفت : هیئات هیئات ، خرامیدن من امری است ذاتی و حرکت توصفتی است جبلی و آنچه مقتضای فطرت است، به تکلف تغییر نتوان داد - راه من بر وضعی و روش تو بروضعی دیگر است - بین تفاوت ره از کجا است تا بکجا - از این خیال بگذر و این اندیشه را ازدست بدار - زاغ جوابداد : چون در کاری تصمیم گیرم به افسون و افسانه ترك نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید ، پای از آن راه باز نخواهم کشید - بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید و رفتن او نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر بهیچ نوع رجوع بدان میسر نگشت .



و این مثل آوردم تا بدانی که رنجی پیش گرفته و سعی باطل مینمائی که گفته‌اند: جاهل ترین خلائق آن است که خود را در کاری افکند که متناسب باحال و حرفت او نباشد و این قصه بعینه همان مزاج دارد که نانوائی را بگذاشتی و به دهقانی مشغول شدی و عاقبت الامر سر رشته هر دو مهم از دست رفته و به رنج غربت و بلای بیکسی دچار گشتی - با اینحال مهمان نصیحت زاهد را قبول نکرد و اندک زمانی نگذشت که زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری نیز یاد نگرفت - این بشد از دست و آن بدست نیامد . این است داستان کسی که حرفت خود بگذارد و کاری که مناسب او نباشد پیش گیرد و بر خرمندان است که از گذشته پند گیرند و آزموده را باز نیازمایند که پشیمانی آرد

در هر چه نمیتوان به دست آوردن حیف است به هرزه عمر ضایع کردن
پند حکما بشنو و در پیش مگیر راهی که به پایان نتوانی بردن

باب دوازدهم

در فضیلت بردباری و حلم و مزیت پایداری و ثبات در آن

رای گفت برهنه را شنیدم داستان کسی که از حرفت خود و حتی زبان اسلاف خویش انحراف ورزیده و به چپ‌رهاییکه متناسب حال و مطابق استعداد او نباشد توجه نماید و عاقبت از ادراک مطلوب محجوب گردد و رجوع بکار اصلی نیز برای او ممکن نشود - اکنون باز گوی مفاد وصیت دوازدهم را در مورد حلم و ثبات در آن و تشریح فرما که از خصلت‌ها کدام ستوده تر است : حلم یا سخاوت یا شجاعت ؟ برهنه گفت : نیکو تر سیرت و پسندیده تر خصلتی که هم نفس ملوک بدان مهیب و معظم تواند بود و هم لشکرو رعیت از آن خشنود توانند شد و هم ملک و دولت پایدار ماند : حلم و حسن خلق است - زیرا از فوائد سخاوت گروهی خاص بهره مند توانند شد و شجاعت در عمرها وقتی بکار آید - ولی حلم در تمامت امور مطلوب است و منافع آن خاص و عام و لشکرو رعیت را در همه وقت عاید میشود و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و تمامی مردمان تار موئی باشد و همه به اتفاق در مقام گسیختن باشند ، امکان ندارد که بگسلد - زیرا اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم - یعنی کمال حلم و وسعت عفو من تا آن حد است که با اهل عالم توانم زیست و باعامی و عالم و بیگانه و مجرم توانم ساخت - و با وجود حلم، مرد باید که در پایداری و ثبات در آن نیز بهره مند باشد - که حلم بی ثبات خالی از عیب نباشد - چه اگر کسی در مواردی تحمل و بردباری بسیار نماید ، ولی عاقبت بنای سبکسری

و تند خوئی گذارد، مجموع آن تحملها ضایع و بی بهره خواهد گشت
باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه

هر که تمکین یش دارد بیشتر دارد شکوه

بزرگی را پرسیدند که حسن خلق به چه وسیله حاصل میشود -
فرمود به ترك غضب که ترك غضب جامع جمیع مکارم اخلاق و محاسن
خصال است و راندن غضب مستجمع تمام قبایح اعمال و فضایح افعال
خشم و کین، وصف سباع است و ددان

هر که را خشم است و کین هست از ددان

و شاه باید یش از هر کس به زیور حلم و وقار پایدار و ثابت قدم بوده
باشد که اگر احياناً بر حسب موافقت هوا و متابعت نفس، حکمی ناروا
نماید و به نصیحت ناصحان گوش ندهد و برخلاف موازین حلم و وقار
رفتار کند، به پشیمانی دچار گردد - مگر آنکه وزیر عاقل داشته
باشد که او را از گرداب فساد نجات بخشد - چنانکه در خصومت پادشاه
هند و قوم او گذشته، که بالاخره به کمک حلم و بردباری و در پرتو
راهنمایی عقلا از ورطه ای که دچار شده بود خلاصی یافت - رأی پرسید
که چگونه بوده است آن

حکایت

بلار و برهمنان

برهن گفت: آورده اند که در بلاد هند پادشاهی بود هملان نام - شبی به هفت
کرت هفت خواب سهمگین بدید - چون بیدار شد، از آن بهراسید و همه شب در غم
آن خوابهای هولناک مینالید و چون ماردم بریده برخود می پیچید و چون مردم مار
گزیده می طپید - بامدادان برخاست و بر اهله را بخواند و تمامی خواب چنانکه
دید بود به ایشان بگفت - چون نیکو بشنیدند و اثر خوف و هراس در شاه بدیدند -
گفتند سهمناک خوابی است - اگر ملك اجازه فرماید ما بندگان با هم به نشینیم

و به کتب رجوع نمائیم و به استقصای هر چه تمامتر در آن تأمل کنیم و آنگاه تعبیر آن به اتفاق و بصیرت بگوئیم و دفع شر آنرا وجهی اندیشیم - شاه ایشانرا اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند و با یکدیگر گفتند که این ظالم در این نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته و مال و متاع ما بباد تاراج داده و امروز سر رشته بدست ما افتاده که بدین وسیله کینه خویش از او بازستانیم و در این کار تعجیل باید کرد تا فرصت از دست نرود - طریق صواب آن است که در این باب سخن بی محابا رانیم و او را چنان بترسانیم که هر اشارت کنیم از آن نتواند گذشت - پس گوئیم که این خوابها دلیل آن است که هفت مخاطره عظیم که هر يك از آن بیم جان باشد پیش آید و دفع این مضرتها بدان تواند بود که طایفه ای از نزدیکان حضرت و ارکان دولت و مراکب خاصه را بفرمائی تا بحضور تو و ما باشمشیر گوهر نگار بکشند و شمشیر سر بشکنند و با ایشان در زیر خاک کنند و خونهای ایشان در آب زنی ریزند و ملک را ساعتی در آن بنشانند و چون بیرون آید، چهار تن از ما از چهار جانب در آئیم و افسونی بخوانیم و بروی دمیم و آن خونها را بر کتف چپ او بمالیم و اندام او را ببداز آن پاك کنیم و بشوئیم و چرب کنیم و ایمن و فارغ ملک را به دربار باز بریم - اگر ملک سخن مارا، که از عین دعا گوئی و محض رضا جوئی گفته میشود، به سمع رضا قبول فرماید، هر آینه شر این خواب منفع گردد و الا بلائی عظیم را منتظر، بلکه زوال پادشاهی و سری شدن زندگانی را مترصد، باید بود - اگر اشارت مارا پاس دارد، بهلاکت این جماعت ازوی انتقام سره بکشیم و چون تنها ماند و ضعیف و بی آلت شد، چنانکه باید کار او را بپردازیم - مختصر بر این غدر و کفران نعمت اتفاق کردند و پیش شاه برفتند و گفتند: اگر رای ملک اقتضا فرماید، دفع مضرت آن خوابها را وجهی اندیشیده ایم - جائی خالی فرمود و سخن ایشان بشنود - از جای بشدو گفت: مرک بهتر از این تدبیر است که شما میگوئید و چون این طایفه را که عدیل نفس منند بکشم، مرا از حیات چه راحت و از زندگانی چه فایده و بهیچ حال دردنا جاوید نخواهم ماند و هر آینه آخر کار آدمی مرک است، حیلتی به از این باید کرد که میان مرک من و مرک عزیزان من فرقی نیست - خاصه طایفه ای که فوائد عمر و منافع بقای ایشان عام و شایع است - تفصیل این سخن را باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز

کلیله و منه جدید

۲۶۶

امكان گنجبد به تدارك آن اشتغال رود - ایشان تنور حیلہ گرم دیدہ و فطیر تنویر را در بستند و بر این گونه تقریر کردند کہ آن دو ماهی بر دم ایستاده فرزندان شاه اند و آن مار کہ بر پای ملک بیچیدہ بود ایران دخت است و آن دو بط رنگین دو پیلان شاه هستند و قاز بزرگ پیل سفید است و آن استر راهوار ، سمند خوش رفتار شهریار است و دو فراش پیاده ، شتران بختی و آن آتش کہ بر فرق ملک روشن بود ، بلار وزیر است و آن مرغ کہ بر سر شاه چنگ میزد کمال دبیر است و آن خون کہ بدن سلطان بدان آلودہ شدہ اثر شمشیر کوہر نگار است کہ بر فرق ملک رانند و تن او را بخون خود رنگین سازند و ماتدبیر ضرر این خواب بدین نوع میدانیم کہ ہر دو بسر و مادرشان و دبیر و وزیر و پیلان و اسب و شتران را بدان شمشیر بکشند و آنطور کہ گفتیم ما با خون آنها شاه را از کلیۃً بلایا مصون داریم - و تا ذات ملک باقی است ، زن و فرزند کم نیاید و تا ملک بر قرار است خدمتگذاران و تجمل متعذر ننماید - چون ملک این فصول بشنود ، عظیم رنجور گشت و از میان ایشان برخاست و بگوشۂ خلوت رفت و روی برخاک نہادہ میگریست و چون ماهی بر خشک می طپید و با خود میگفت کہ فرجام کار آدمی فناست و ملک ہم پایدار نخواہد بود - و مرا بی پسران ، کہ روشنائی چشم و مہوۂ دل اند و در حال حیات و پس از وفات استظهار من بدیشان تواند بود ، بادشاهی بہ چه کار آید - و بی ایران دخت مادر فرزندان ، کہ از جان عزیز ترش دارم ، از زندگانی چه برخوردار یابم - و بی بلار وزیر روشن ضمیر ، آبادانی کشور و رونق خزانہ و حصول اموال چگونه دست دہد - و بدون تدبیر کمال دبیر ، امور مملکت چگونه ادارہ شود - و بدون پیل سفید و آن دو پیل دیگر ، کہ نشانۂ قدرت و سطوت من هستند ، پیش دشمن چگونه روم و صفوف خصمان را چگونه شکنم - و بی جماز تند رو ، چگونه بر اطراف ممالک وقوف یابم ، و نامہا و فرمانہای خود را چگونه بہ جوانب مملکت برسانم - و بی آن سمند دوندۂ تیز رو چگونه چوکان طرب و مسرت برابیم - و بی شمشیر بران خاصہ در جنگہا چه اثر نمایم - و ہر گاہ کہ از این اسباب بی بہرہ مانم و جماعتی متعلقان را بدست خود باطل گردانم ، از ملک چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت توان برد - القصہ ملک یک شبانہ روز در دریای فکر غوطہ ور بود - بلار وزیر اندیشید کہ اگر در استکشاف سخن ابتدا کنیم از رسم بندگی دور باشد و اگر امالی رود ملایم اخلاص نباشد - پس بہ نزدیک ایران دخت

رفت و گفت : چنانکه میدانید ، از وقتی که من در سلک خدام این بارگاه درآمده‌ام تا این ساعت ، ملك را هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچیک از دقائق اعمال بیمشورت من خوض نفرموده ، دیروز يك دو كرت براهمه را طلبید و با ایشان مشورت كرد و امروز خلوت نموده و متفكر ورنجور نشسته - اکنون تو ملكه روزگار و پناه لشكر و رعیتی وهمه بمداز عاطفت و مرحمت ملك به عنایت و شفقت تو امیدوار میباشند و من میترسم که آن طاران او را به کاری تحریص کرده باشند که عاقبت آن به حسرت و ندامت كشد - صلاح آن است که پیش روی و صورت واقع معلوم گردانیده و مرا اعلام داری تا تدبیری اندیشیده در رفع مایعرا اقدامی نمائیم - ایراندخت جواب داد که میان من و ملك عتابی رفته است - بلار گفت : چون ملك در فکرتی باشد ، بندگان و خدمتکاران گستاخی نیارند نمود و این جز کار تو نتواند بود و من بارها از ملك شنیده‌ام که هرگاه ایراندخت پیش من آید ، اگر چه اندوهگین باشم شاد شوم - برو و این کار را دریاب و بر کافه خدم و حشم منی بزرگ بگذار - ایراندخت پیش ملك رفت و شرط خدمت بجای آورد و پرسید که موجب فکرت چیست ؟ و اگر از براهمه چیزی استماع افتاده بندگان را آگاه باید کرد تا شرط خدمت بجای آرند - ملك فرمود : شاید پرسید از چیزی که اگر بیان کنند رنجور شوی - ایراندخت گفت : در هر مصیبت تحمل و بردباری لازم است که گفته‌اند : مصیبت برای شکیا یکی و برای ناشکیا دو تا باشد - ملك گفت : اگر آنچه براهمه اشارت میکنند بر کوه گویند ، کوه از هم جدا شود - توهم در تفحص آن الحاح منماید که اگر بشنوی رنجور گردی ، که آن نابکاران در تعبیر هفت خواب سهمگین که من دیده‌ام ، چنین صواب میدانند که تورا و پسران تورا و تمامی بندگان مخلص و پیل سفید و دیگر پیلان لشگری و شتر بختی را جمله بیاید کشت ، تا شر خوابها از من رفع گردد - ایراندخت چون این سخن بشنید ، از آنجا که زیر کی و کیاست او را بود ، خویشتن از جای نبرده گفت : پادشاه برای این کار ، اندوهناك نشاید بود - جانهای بندگان فدای مصالح شاه باد - تا ملك باقی و ملك بر قرار است ، زن و فرزند و خدمتکاران کم نیاید - ولی این نکته باد میباید داشت که بر همان ملك را دوست نیستند و اگر چه دانشهایی اندوخته‌اند ، بدان علت هرگز سزاوار امانت نبوده و بر آنها اعتماد نتوان نمود - که بدگوهر به پیرایه علم و مال ، به زینت وفا و کرم آراسته نکرده

بد کهر را علم و فن آموختن همچو تینی دان بدست راهزن
 تیغ دادن در کف زنگی مست به که آید علم را ناکس بدست

و یقین است که غرض ایشان از این تعبیر آن است که فرصت انتقام فوت نشود و زخمهایی که از سیاست ملکانه در دلهای ایشان متمکن است بدین وسیله التیام دهند و چون ملك از زن و فرزندان و سایر متعلقان از مشیر و مشار و اسباب جهاننداری محروم ماند، آنچه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده به فعل آرند - یعنی در مملکت آشوب انداخته و درهای فتنه باز کنند و چون ملك نزدیکان خود را نابود ساخته، لشکریان ناامید و رعیت بدگمان شوند و چون رعایا و سپاهیان دودل و ده زبان شوند، موجب استیلاء و استعلاى خصمان گردد و بر آن تقدیر ملك و مال از دست برود و ملك در معرض تلف واقع گردد و مسلم است که پادشاهان نباید از مکر و حیلۀ دشمنان غافل بوده باشند و با اینهمه اگر در آنچه برهمنان صواب دیده‌اند فرجی و گشایشی تواند بود، البته تأخیر نشاید کرد و اگر ملك دقت بیشتری را در این امر مهم روا داند، میتوان موضوع را به حکیم گیار آیدون باز گفت و نظر او را نیز خواست که او هر چند از برهمنان است، ولی در صدق و دیانت و وقار و امانت بر ایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کاملتر است - اگر رأی ملك اقتضا فرماید، او را به کرامت محرمیت ارزانی باید داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر بر اهرمه را بر او منکشف باید ساخت، تا بلاشك او ملك را بوجه راستی از حقایق مستحضر نماید - و در نتیجه هر گاه تعبیر او موافق قول بر اهرمه باشد، شبهت زایل شده، امضای همان عزیت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید، ضمیر منیر سلطانی ممیز حق و باطل خواهد بود - ملك را این سخن موافق افتاد - فی الحال سوار شده نزد گیار آیدون حکیم رفت و چون نزد او رسید، در تواضع افراط نمود و حکیم شرط تعظیم بجا آورد و گفت: سبب زحمت قدوم می‌یون چیست؟ و اگر فرمانی رسانیدندی من به درگاه حاضر آمدمی و به صواب آن لایقتر که خادمان به خدمت آیند و نیز اثر تغیر بر بشرۀ مبارک میتوان دید - علت ملال بیان فرما - ملك کیفیت خوابها و تفسیر برهمنان بر سبیل تفصیل باز گفت - حکیم گفت که ملك را در این کار سهوی افتاده است که این سرّ با آن جماعت گفتنی نبود، به جهت آنکه آن نابکاران نه عقلی رهنمای دارند و نه دیانتی پا برجای - و ملك را بدین خوابها شادمانی می‌یابد افزود و جهت شکرانه صدقات

باب دوازدهم

۲۶۹

بیکران به مستحقان باید فرمود - که سراسر دلائل سعادت و عظمت از تعبیر این خوابها هویداست و من همین زمان تعبیر هر خواب به تفصیل باز گویم :

نخست آن دوماهی سرخ که بر دم ایستاده بودند رسولی باشد که از جانب سرانندیب بیاید و دو پیل قوی پیکر با چهار صد رطل یا قوت زمانی در پیش پادشاه باز دارد .

دوم آن دو بط و قازی که از عقب ملك پریده در پیش روی وی فرود آمدند ، دواسب و استری نظیری است که شاه دهلی بر سبیل هدیه به حضرت فرستد **سوم** آن مار که بر پای ملك می پیچید ، شمشیری باشد از نوادر روزگار که شاه چین فرستد .

چهارم آن خون که ملك خود را بدان آلوده یافت ، خلعتی ارغوانی باشد مکلل به جواهر که از دارالملک غزنه بطریق تحفه به جامه خانه ملك آرند .

پنجم آن استر سفید که ملك سوار بوده ، پیلی باشد که سلطان بیجانکر بخدمت ملك فرستد .

ششم آنچه بر فرق مبارک پادشاه چون آتش میدرخشید ، تاجی بود که ملك سیلان به هدیه فرستد .

هفتم مرغی که چنگال بر سر ملك میزد ، در آن توهم اندک مکروهی است - اما چندان اثر و ضرری بران ترتب نیابد - الا آنکه چند روزی از دوستی عزیز اعراض افتد و مال آن به صلاح و نجات انجامد .

این است داستان خوابهای ملك و آنچه هفت کورت دیده دلیل است بر آنکه : رسولان به هفت نوبت با هدیه های ملوک بدرگاه ملك آیند و ملك به حصول آن نعمت ها و وصول آن هدیه ها شادکام و تازه دل گردد و به ثبات دولت و دوام عمر شادبها یابد - و باید که من بعد پادشاه نا اعلان را مجرم اسرار نداد و تا خردمندی آزموده نیابد ، در مهمی با کسی مشورت نکند . چون ملك این بشنود در حال برپا خواست و سجده شکر گذارد و پس از آنکه مراسم تشکر و عذر خواهی بجای آورد ، شادمان به سوی بارگاه خود بازگشت و بهمان نوع که حکیم فرموده بود ، هفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحفه ها میرسیدند و مضمون مراسلات به موقف عرض میرسیدند - روز هفتم ملك فرزندان و بلاروزیر و ایراندخت و دبیر را به خلوت طلبیده گفت : عجب خطائی کردم در آنکه خواب

خود را به دشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی حجاب مکیدت ایشان نگشتی و نصیحت ایراخت نبودی، عاقبت اشارت آن نابکاران بهلاك من و جمله عزیزان من و اتباع کشیدی و هر کرا سعادت ازلی یار باشد، نصیحت و موعظت مشفقان را عزیز داشته، در کارها لازمه حزم و احتیاط را فرو نگذارد - پس بفرمود که چون آن عزیزان در این قضیه در معرض خطر بزرگ افتاده بودید، اولی تر آنکه این هدایا در میان شما قسمت کرده آید - خاصه ایراندخت که در تدارک این واقعه سعی تمام نمود - بلار وزیر گفت: بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا گردانند و اگر کسی مال و جان را در راه خدمت ولی نعمت نهد، بر آن مزدی و عطائی چشم نتواند داشت - اما ملکه زمان را چون در این کار اثری بزرگ بوده تاج و جامه ارغوانی هر کدام که قبول کند متعلق به اوست - ملک فرمود که هر دو را بسرای خاص بردند و خود با بلار وزیر آمده و در حرم يك زن دیگر ملک که اورا بزم افروز گفتندی و مانند ایراندخت مورد توجه خاص ملک بود، نیز احضار گردید و تاج و جامه را در میان نهادند و ملک مثال داد که هر کدام که ایراندخت اختیار کند، آن دیگر حصه بزم افروز باشد - تاج در چشم ایراندخت بهتر نمود، در بلار نگریست تا آنچه بر دارد باصوابدید او باشد، او به چشم سوی جامه اشارت کرد و ملک بجانب او متوجه شد، چون ایراندخت فهمید که ملک از آن مفروضه آگاه گشته، تاج برگرفت تا ملک از مشاورت و قوف نیابد و بلار چشم خود را همچنان بگذاشت تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود، هر بار که پیش ملک آمدی چشم کج کردی تا ظن ملک به تحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل وزیر و زیرکی زن بودی، هر دو جان بیاد دادندی - الفصه چون ایراندخت تاج را برداشت، جامه ارغوانی به بزم افروز رسید - قضا را شبی که نوبت ایراندخت بود و ملک به سرای اورفت - ایراندخت تاج مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج بر دست گرفته، پیش ملک به ایستاد و ملک مشغول تناول و غرق صحبت های شیرین با ملکه خود بود که بزم افروز در جامه ارغوانی برایشان بگذاشت، با عذاری مانند گل شکفته - چون ملک اورا بدید حیران بماند و دست از طعام باز کشید و بر اثر جاذبه وی عنان تمالك از دست بداد و زبان به تحسین و آفرین او بگشاد، آنگاه به ایراندخت گفت: این تاج لایق فرق بزم افروز بود که تو بر داشتی - ایراندخت را این گفته گران آمد و شعله آتش رشک در کانون سینه افتاده، بیخود وار طبق برنج بر سر شاه

نگونسار کرد و روی و موی ملک را بدان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود محقق گشت - ملک را آتش غضب بر افروخت - بلار وزیر را طلبیده و توهینی که از ملکه صادر شده بود باز ننود و گفت : این نادان را از پیش من بیرون بر و گردن بزن ، تا بداند که او را و امثال او را آن و زن نباشد که بر چنین دلیرها اقدام نماید و ما از سر آن درگذریم - بلار ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید که در این کار مسارعت شرط نیست - چه این زن از هر جهت بی نظیر است و به برکت نفس و به ین رأی او چندین تن از ورطه هلاک خلاص یافتند و یسکن که ملک بر این تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض ملک ، در امثال این کارها شتابکاری نیکو ننماید - هیچ به از آن نیست که اساس این کار بر تأمل نهم - اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید ، باری فرصت تدارک فوت نشده و اگر بر قتل او اصراری رود کشتن متعذر نخواهد بود . پس او را با طایفه ای از مجرمان که خدمت سرای ملکه کردند ، بخانه خود برد و فرمود که او را با نهایت تعظیم و اکرام نگاهدارند و خود شمشیری بخون بیالود و پیش ملک ، غمناک و متفکر در آمد و گفت : فرمان ملک بجای آوردم - ملک چون این سخن بشنید از آنجا که سورت خشمش تسکین یافته بود و از خرد و جمال و عقل و صلاح او باز اندیشید ، بسیار رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند - پس خویشتن را ملامت کردن گرفت و گفت : این گناه تو است که حلم و تأنی را بر طرف نهادی و محبوب خود را به اندک گناهی تلف ساختی - اما چون وزیر علامت ندامت بر ناصیه پادشاه مشاهده نموده گفت : ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست بسته باز نتوان آورد و کشته را به زور و زر زنده نتوان نمود و غم خوردن تن را نزار و دل را ضعیف سازد و هر که این مطلب بشنود در وقار و ثبات ملک بدگمان گردد که چنین مثالی دهد و چون به امضاء پیوست بر فور پشیمانی اظهار فرماید ، خاصه در کاری که دست تدارک از آن قاصر است و در این قضیه پشیمانی سودی ندارد و هر که نا اندیشیده بکاری که ندامت آورد اقدام نماید ، بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید - [۱] ملک فرمود که چگونه بوده است آن حکایت وزیر گفت : آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آوردند و در گوشه ای جهت ذخیره تابستان بنهادند - چون تابستان به آخر رسید ، حرارت هوا اثر کرده و دانه ها خشک شد و از آنچه بیشتر بودی کمتر مینمود - کبوتر تر مدتی غایب بود ، چون باز آمد و دانه اندک دید ، جفت را آغاز کرد

و گفت : این دانه ها جهت قوت زمستان نهاده بودیم چرا خوردی - ماده گفت : نخورده ام - کبوتر چون دانه کمتر میدید انکار او را باور نداشت و میزدش تاسپری شد - پس در فصل زمستان که بر اثر بارانهای پی در پی مجدداً دانه ها نم کشید و به قرار اصل باز رفت ، تر و قوف یافت که سبب نقصان چه بوده ، جزع کردن گرفت و مینالید و میگفت : دشوار تر آنکه پشیمانی سودی ندارد .

بکار خویش تأمل نمای کز تعجیل زیان کنی و کسی را زیان ندارد سود و فائده این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید ، تا همچون آن کبوتر به سوز هجر مبتلا نگردد - ملک گفت اگر من در قول شتاب کردم ، تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا در این رنج افکندی - مرا جهت ایرانداخت غم بسیار است - وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان غم خوردن روا باشد :

اول - آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفاف کامل دارد

دوم - آنکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل باشد

سوم - آنکه در همه ابواب نصیحت و رزد و در حضور و غیبت همسر خود

مشفق بود

چهارم - آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار خود سازد

پنجم - آنکه خجسته فال و مبارک نفس بود و بمن قدم او بر شوهر

ظاهر گردد

و ایران دخت بدین همه صفت ها آراسته بود و اگر ملک برای او اظهار ملال کند محق خواهد بود - چه بی یار نه از عمر لذتی است و نه در زندگانی راحتی و بعد از این مشاجرات لفظی بین ملک و وزیر بسیار رفت که ملک همه را با حلم و حوصله پذیرفته و با خود میگفت :

تحمل کند هر که را عقل هست نه عقلی که خشمش کند زیر دست

تحمل چو زهرت نماید نخست ولی شهید گردد چو در طبع رست

و چون وزیر آنهمه بردباری و استقامت و غایت اندوه و ندامت ملک را بدید ، با خود اندیشید که وقت است که از حیات ایران دخت ملک را بشارت دهم و او را شادمان گردانم - آنکاه گفت : زندگانی ملک دراز باد که با وجود همه نوع اختیار و اقتدار ، با این بنده گناهکار که سخنان سخت و بی حسابا گفته و قدم از حد خود فراتر نهاده ، تا این اندازه عفو و اغماض میفرماید - اکنون که حلم و حوصله و بردباری ملک را بنایت کمال می بینم ، جرأت کرده به گناه خویش

اعتراف مینمایم و اگر ملك عقوبتی فرماید محق و مصیب باشد و گناه من آن است که در اجرای فرمان ملك تأخیری جایز داشته و درکشتن ایراندخت تعجیل نکرده‌ام - اکنون حکم و فرمان ملك راست

کر لطف مینمائی و گر تیغ میزنی کردن نهاده‌ام چو اسیران به تیغ تو به محضی که ملك این سخن بشنید ، شادی و نشاط بر وی غالب گشت و فرمود که که صدق اخلاص و مناصحت تومی شناختم و میدانستم که در اجرای آن فرمان که از سر ضحرت رفته بود توقفی کنی و پس از مراجعت و استطلاع ، در آن اقدام نمائی - که سهو ایراندخت اگر چه بزرگ بود ، عذاب اوتا این حد نشایست که او را حقوق متأكد و خدمات پسندیده و مبارکی قدم ثابت است و بر تو ، ای بلار ، در این مفاوضت تا وانی نیست - چه میخواستی که قرار عزیمت مادر تقدم و تأخیر آن بشناسی و به اتقانی تمام قدم در کار نهی و بدین وسیله حزم و کیاست تو بیشتر بر من ظاهر گشت و اعتماد بر ذهن و فراست تو بیفزود - خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زودتر بتو خواهد رسید - این ساعت بیاید رفت و معذرت فراوان به ایراندخت رسانید و تعجیل باید نمود که زودتر بیاید و بهجت و مسرت ما که به حیات او تازه گشته است تمام گرداند . بلار از نزد ملك بیرون آمد و ایراندخت را اشارت نجات و بشارت وصال رسانید - ایراندخت مثال حضور را امتثال نموده به خدمت شتافت و شرط بندی بجای آورد و زبان منت داری و شکر گذاری برگشاد - ملك گفت : این منت از بلار باید داشت که شرط مناصحت بجای آورد و در ادای این عزیمت تأنی فرمود - بلار گفت : مرا به کمال حلم و رأفت و فرط کرم و رحمت خسروانه و توفی تمام بود و این تأمل بجهت آن وجود گرفت ، و اگر نه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود - ملك فرمود که ای بلار ، قویدل باش که دست تو در مملکت ما گشاده است و فرمان تودر نفاذ با فرمان ما برابری یافته ، هر چه گوئی و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت - بلار جواب داد که سوابق عنایت شاهانه بر خدمت بندگان رحبان دارد و اگر هزار سال عمر یابم ، از هزار یکی آنرا شکر نتوانم گذارد - اما حاجت بندگان آن است که پس از این در کارها تعجیل نباید کرد ، تا صفای عاقبت از کدورت سالم ماند - ملك گفت : این مناصحت را بسمع قبول اصفا فرمودیم و در آینده بی مشاوره و استجازه و تأمل و تدبیر مثال نخواهیم داد و صلتی کران ایراندخت و بلار را ارزانی داشت و هر دو شرط خدمت

وشکرگذاری بجای آوردند - روز دیگر بامداد که ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت ، بلار وزیر پس از ادای رسم خدمت به اصالت خود ووکالت اهل واولاد ملک از برهمنان دادطلبید و تعبیر خوابها بر نبط مذکور که تقریر کرده بودند تکرار کرد وحکم شاه شرف نفاذ یافت که کیار ایدون حکیم راحاضر گردانیدند وعقوبت برهمنان را بررای حکیم تفویض فرمود - کیار ایدون صواب چنان دید که بعضی را بر دار کشند وجمعی را درپای فیل افکنده با خاک رهگذر یکسان ساختند وبدین نحو جزای خائنان را درکفشان نهادند .

هر آن کرستم خنجری بر کشید فلک هم بدان خنجرش سر برید
چو سندان کسی سخت روئی نکرد که خایسک تأدیب بر سر نخورد
بعد از دفع دشمنان ، شاه حکم ممالک به وزیر گذاشت وخود با ایران دخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد .



این است داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات وهر که به عنایت ازلی اختصاص یابد - هر آینه فرق همتش به تاج تواضع وحلم زینت خواهد پذیرفت - چه تواضع وحلم دشمن را دوست گرداند و دوست را بمرتبه اقربا رساند

باحلم وباتواضع اگر همنشین شوی اغیار تو شود به وفا یار غار تو
باهیچکس زخلق جهان دشمنی ممکن تا بر مراد دوست رود روزگار تو



باب سیزدهم

در اجتناب از مردم خائن و غدار

چون رأی دابشلیم این داستان از یید پای حکیم استماع نمود، پس از تقدیم ثنا و تشکر فرمود: شنیدم تفصیل منافع حلم و بردباری و مضرت تند خوئی و سبکسری و تفضیل ثبات در حلم بر دیگر مناقب - اکنون باز گو داستانی در تفسیر وصیت سیزدهم که چگونه میتوان ملازمان امین و معتمد برگزید و از مردم خائن و غدار اجتناب نمود - برهنم بعد از ادای دعا گفت: قوی ترین رکن در این مورد حسن انتخاب است - چه پادشاه باید ملازمان خود را به انواع امتحانات نیازماید و عیار رأی و روش و اخلاص و صداقت هر یک معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزکاری و صلاحیت و امانت و درستکاری ایشان پیدا نماید - که سرمایه خدمت ملوک راستی است و راستی بی خدا ترسی و دیانت وجود نگیرد - هر ملازم سلطان که از خدا بترسد، هم شاه را ماده استظهار به وی قوی گردد و هم رعیت را عمده امیدواری از او روی نماید

خدا قوس را بر رعیت گمار که معمار ملک است پرهیزکار
وزیر از خدا باید اندیشه ناک نه از خوف سلطان و بیم هلاک
و البته دوو غگوی و ناراست نشاید که در معرض مجرمیت آید و در
اسرار ملک و ملک مجال مداخلت یابد که از آن خللها زاید و اثر
ضرر آن به مدت های مدید پدید آید.

رأی فرمود که این باب به تفصیل احتیاج دارد - چه مردم بی اصل و

فرومایه که ظاهراً به صفت‌های نیک آراسته میباشند عاقبت ذات اصلی خود را نشان داده موجب انفعال تربیت کننده میشوند
 ناپاک اصل اگر چه در اول وفا کند آخر از آن بگردد و عزم جفا کند
 برهن گفت : مفصل این سخن آن است که خدمتگذار پادشاه را سه خصلت میباید :

اول امانت در فعل - که مرد امین پسندیده خلاق است و محرمت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را شایسته و لایق -
 دوم راستی در قول - که دروغ بزرگترین عیب هاست و پادشاه را از دروغگویان احتراز فرمودن فریضه باشد و اگر کسی راهمه فضائل جمع گردد و به حقگذاری و وفاداری شهرت یابد ، چون دروغگو بود اعتماد را نشاید -

سوم پاک اصل و عالی همت باشد - که فرومایه و بی همت قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید به آن طرف میل نماید -

بطور کلی پادشاه باید که نظر به محاسن اخلاق خدمتگذاران کند - نه به تجمل و ظاهر آراسته ایشان - چه زینت خدمتگذار عقل و کفایت است و آرایش ایشان دانش و درایت و چون کسی به حلیه فضائل آراسته و از شیمه رذائل مبرا باشد و عفاف موروث و صلاح مکتسب را با یکدیگر جمع کند و از بوته امتحان بر نسقی که تقریر افتاد خالص و بیغش بیرون آید ، لازم بود که پادشاه در تربیت او اقدام و به آهستگی و تدریج ویرا بمراتب بالاتر ارتقا دهد ، تا حرمت او در چشمها و هیبت او در دلها متمکن گردد و حکما گفته اند : همانطور که طیب حاذق تا از حال مریض کاملاً آگاه نشود ، به معالجه شروع ننماید ، پادشاه نیز باید

بدو آشناسائی کامل به حال خدمتگذاران پیدا نماید و از طرز رفتار و گفتار و هنجار آنها مستحضر شود - آنگاه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد ننماید ، تا موجب حسرت و ندامت نگردد - چه اگر یکی از مقربان عیاذاً بالله بصفت خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد پادشاه رتبه قبول یابد ، ممکن که بیگناهی را در معرض تلف افکند و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد - چنانکه از حکایت شاه و کفشدوز این مطلب بخوبی مستفاد میشود - رآی برسید که چگونه بوده است آن

حکایت

شاه و کفشدوز

برهن گفت : آورده اند که وقتی در فارس پادشاهی بود رعیت پرور و داد گسترو او را پسری به وجود آمد که آثار رشد و نجابت و قدرت و شجاعت در ناصیه او او هویدا بود - ولی باندازه کف دستی خال سیاهی بر کتف خود داشت که خاطر ملک را بسیار مشوش و پریشان مینمود - از حکمای زمان خاصیت آن غلامت استفسار کرد ، گفتند : ما در کتابهای قدیم دیده ایم که هر کس چنین نشانی دارد ، ابتدا در خطرها افتد ، اما به عاقبت کشور گیر و جهانگشای گردد - ملک بدین مژده خوشدل گشت و نظر تربیت جانب فرزند همی داشت - در جوار ملک کفشدوزی بود بی حفاظ و ناپاک ، ملک رعایت همسایگی بجای آورد ، حقوقی مرتب و کافی به او میداد که در ظل التفات ملک همواره مرفه و آسوده حال میگذرانید - ملک زاده چون به سن چهارده سالگی رسید ، به قصد بازی پیوسته بخانه کفشدوز می آمد - وزیر از صورت حال آگاهی یافته ، به منع و دفع او اقدام نمود و گفت : نهال طبع کودک در غایت تازگی و نازگی است و هر آینه آنرا به هر طرف میل دهند مایل گردد و بر آن دستور بماند ، صلاح در آن است که ملک ، شاهزاده را از صحبت کفشدوز بازدارد که بر اثر اخلاق ذمیمه او انواع خطرات برای ملک زاده متصور تواند بود - ملک فرمود که کودک

با کفشدوز خو گرفته و چون در نزد من بسیار عزیز است، شاید اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او مؤدی اندوه من شود، چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز دهد، آنکاه به نصیحت او را به اصلاح آریم - وزیر خواش شد - شاه کفشدوز را طلبید و انواع تلافی درباره وی ارزانی داشت و او را به مواعید خسروانه امیدوار ساخت و فرمود که تو مرا همسایه ای و جگرکوشه ما به توالفت گرفته - از تو می خواهم که انیس و رفیق او باشی و از آب و آتش او را محافظت نمایی - کفشدوز زمین خدمت بوسه داد و گفت: من بنده خود را قابل این منصب شریف نمی بینم - ولی امیدوارم که به یمن عنایت خسروانه بتوانم از عهده این خدمت برآیم - مختصر کفشدوز خدمت ملکزاده را قبول کرد و بی وحشت او را برداشته به کلبه خود آورد و به بارگاه میبرد و گاه بگاه ملکزاده شب در خانه او میماند - پادشاه به استیناس فرزند با کفشدوز خوشنود بود و کفشدوز خدمت شاهزاده به نوعی پیش گرفت که روز بروز قرب او در حضرت ملک زیادتر میشد، تا بکلی معتمد در گاه گشت و بواسطه ملازمت پادشاه گوی شرف از اقران می ربود - روزها شاهزاده را به گشت بوستان برده و تاشب به تماشا و عشرت مشغول میداشت و احياناً شب نیز ویرا در باغها و تماشاگاهها پذیرائی میکرد - تا موقعی که ملک را سفر ضروری در پیش افتاد و با جمعی از خواص عازم حرکت گردید - کفشدوز را طلبید و مجدداً شاهزاده را به اوسپرد و در محافظت وی تأکیدات فراوان کرد - کفشدوز فرمان شاه را به دل و جان پذیرفت و یکبار دیگر کمر خدمت بر بست - ملکزاده را در حومه شهر باغی بود، بسیار باصفا و مفرح مانند بهشت، که شاهزاده بیشتر اوقات بتماشای این باغ میل مینمود و برحسب معمول پس از مسافرت پدر با تنی چند از ملازمان و خادمان به این باغ آمد - کفشدوز دید که امروز شاهزاده تاج مرصع بر سر دارد و جامه مکمل به جواهر در بر کرده - گوهر خبیث و سرشت لئیمش او را بر مکر و خیانت تحریر نمود و با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایه صد بازرگان است - حال که پدرش از پایتخت دور است و مادرش با همه اهل حرم از جانب من این میباشند، صلاح در آنست که پسر را بردارم و بشهر دور دست برده، تاج و پیرایه های لباسش را به بهای گزاف بفروشم و باقی عمر به رفاهیت و فراغت بسر برم - باری چون هوای نفس آن نیک شناس بر عاطفه امانت غلبه کرد، قصد مخدوم

زاده خود نمود و مطلب را با غلام کاردانی که محرم او بود در میان نهاد - هر يك از ملازمان را داروی بیهوشی خورانید و شاهزاده را نیز از هوش برده ، در صندوقی بزرگ خوابانید و چون شب در آمد ، صندوق بر پشت جمازه بست که بسیار تیز رو بود و خود نیز بر سندی را هوار سوار و عده ای دواب دیگر که آنها نیز خیلی تندرو بودند کتل کرده و زاد و توشه برداشته روی برآه آوردند و تا روشن شدن روز ، آن تاریک دلان مسافتی دور و دراز طی کرده و از سرحد مملکت شاه گذشته و به کشور دیگر رسیدند - از جانب دیگر خادمان و غلامان بیهوش تا نیم روز بهوش نیامدند - تا بالاخره باغبان به احوال ایشان اطلاع یافت و روغن با سرکه کهنه در دماغ هریک ریخته و آنها را بدین وسیله بهوش آورد - و چون از شاهزاده و کفشدوز نشانی ندیدند ، روی به شهر آوردند و چگونگی را با مادر شاهزاده در میان نهادند - ملکه سوار شد و بیاباغ آمد - اما چون در آنجا از نور دیده خبری نیافت ، فریاد برکشید و فرمود تا همه روز پیوسته اطراف و جوانب باغ و شهر را جستجو نمایند و چون از تفحص و تجسس بی پایان بهیچوجه نتیجه بدست نیامد ، مأمورین ناامید بازگشته ، صورت حال را به عرض رسانیدند - ملکه از هجران و فراق فرزند خواب و آرامش نداشت و همه شب چون شع میسوخت - ملازمان حرم صورت واقعه بر ملک عرضه داشتند و ملک معاودت نمود و بر فقدان فرزند آنچه امکان جزع بود بجای آورد - عاقبت چون چاره نداشت ، شکیبائی پیش گرفت و آن واقعه موله را بدست فراموشی سپرد - اما کفشدوز شاهزاده را به ملک شام برده به برده گرفت و بعد از آن که جواهرات او را تصرف کرد ، ویرا بیازرگانی بفروخت و ملک زاده ده سال تمام در صحبت بازرگان نشو و نما نمود و پیوسته حسن صورت و سیرتش فزونی می یافت و بیشتر و بهتر میشد ، بطوریکه هروقت از خانه بیرون می آمد توجه همگی را جلب میکرد و همه چشمها و دلها به جانب او متمایل میشد - بازرگان که مردی باهوش و خردمند بود ، با خود گفت : نگاهداری این غلام بعد از این مصلحت نیست - چه اگر او را در منزل مخفی دارم ، وجودش با عدم برابر خواهد بود و اگر از خانه بیرون آید ، آتش فتنه مشتعل گردد و کسی طاقت روی او نیارد - صواب آنست که این تحفه را نزد پادشاه فارس برم که سلطانی کریم النفس است و یقین که به چند برابر قیمت این غلام ، مرا انعامی فرماید - پس بازرگان او را به فارس برد و بر سبیل تحفه و پیشکشی به ملک تقدیم کرد و بدین ترتیب شاهزاده

بعد از دهسال که از کنار پدر جدا شده بود دوباره به خانه پدر برگشت و بار دیگر به ملک فارس رسید - ملک از حال فرزند غافل ، هدیه بازرگان را پذیرفت و او را به حلقه غلامان خاصه فرستاد و روز بروز در تربیت او می افزود - تا به اندک مدتی از سایر اقران امتیاز یافت و اتفاقاً با جواهری در بار انس گرفت و همواره او را رعایتها میکرد و از هر تحفه که ملک بدو میداد ، جواهری را نصیبی میفرستاد - اما جواهری چون کمال محرمیت غلام بدید ، گوهر لثیمش طمع خام در بست و با خود گفت : غلام را بفرستم تا انگشتر خاص ملک به من آرد و بوسیله آن مهر خزانه را بگیرم و ذخیره وافر مال نفیس بر دارم - پس با غلام گفت : ای نازنین ، همه روزه اصناف الطاف در حق این بنده مبنول میفرمائی و من میخواهم که به خدمت پسندیده ای آن را مکافات کنم - ملکه را خاتم مبارک نقشی است که هر کس را بدان نقش خاتمی بدست افتد ، حکم او مطلق میشود و پادشاهی جهان بدو قرار گیرد - اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتیکه ملک در خواب است ، آن خاتم را از انگشت او بیرون کنی و نزد من آری - از روی آن خاتمی برای تو سازم که بوسیله آن سریر سلطنت به فرجام تو قرین شود ، بشرط آنکه عمل وزارت به من مقرر داری - جواهری بدین نقش شاهزاده را فریب داد و چون ملک شبانگاه به خوابگاه درآمد ، شاهزاده دست جرات به انگشت ملک دراز کرد و آهسته آهسته انگشتری را بیرون آورد - ملکه بیدار شد ، غلام را گفت : این جرات چرا نمودی و تورا به این خاتم چکار بود ؟ شاهزاده از تقریر حجت عاجز آمد ، نایب غضب ملک مشتعل شد - میرغضب را طلبید و به کشتن او مثال داد - میرغضب نخست جامه را از برش برکشید - خال سیاه که بر کتف او بود هویدا شد - ملک از مشاهده آن بیهوش گشت - میرغضب دست از کشتن باز داشت - چون شاه به هوش آمد ، سرو چشمش بیوسید و گفت : ای نور دیده ، مصاحبت کفشدوز ما را از هم جدا کرد - پسر عنرها خواست و گفت : اکنون مرا جواهری بر این بی ادبی تحریر نمود - شاه جواهری را تنبیه بلیغ کرد و شاهزاده را نصیحت نمود که در آینده از مصاحبت ناکسان احتراز نماید ، تا به امثال این احوال دیگر گرفتار نگردد .



وفایده این مثل آن است که صحبت بد اصلا ن شاه را بنده و بنده را

سر افکنده میسازد و از نظایر این بیان حکایت ملك حلب و زرگر و سیاح است - رآی برسید که چگونه بوده است آن

حکایت

ملك حلب و زرگر و سیاح

برهن گفت: آورده اند که در ملك حلب پادشاهی بود نامدار و بسیار مقتدر و این پادشاه دختری داشت بغایت زیبا و دلربا که همواره از دیده اغیار نهان می داشت - روزی جهت این دختر پیرایه ای ترتیب می نمودند و به استادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد - در آن شهر زرگری بود که در فن خود یگانه عصر بشمار میرفت و در گوهر شناسی و ساختن زیور آلات زرین و سیمین مزین به جواهرات تخصصی بکمال داشت - ملك آوازه او شنید و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او را دیده و پسندیده بود - در این وقت او را به حرم طلبید و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت - مرد زرگر جوانی بود ظریف روی و شیرین زبان - دل پادشاه در آشنای محاورات بمقالات او مایل شد و در خاطر شاه بملاقات دائمی او رغبتی پدید آمد و او روز بروز به هنرهای غریب و سخنهاى عجیب پادشاه را شیفته تر ساختی و ساعت به ساعت ملك نیز در تقرب و تعظیم او بیفرودی، تا محرم حریم سلطنت شد و دختر پادشاه، که آفتاب و ماه سایه بروی نیفکنده بودی، او را در پس پرده راه داد - چون کار بدینجا رسید، وزیر شاه که از عاقبت این کار اندیشناك بود، مجبور شد به زبانی که مناسب مقام باشد، به شاه بفهماند که این شخص اصلی کریم و عنصری پاك ندارد و پیوسته سخنان او بر آزار و اذیتای مردم موقوف است و از چنین مردم آئین وفاداری و رسم حقگذاری توقع نتوان کرد - ملك گفت: این جوان صورت نیکو دارد و نیکویی صورت بر زیبایی معنی دلیل است و ممکن است که بر اثر تربیت، باطن او نیز بهتر شود -

از تربیت است، کاب گوهر گردد خون در ته نافه، مشک اذفر گردد و آن آهن تیره روی بی قیمت را اکسیر چو تربیت کند زر گردد وزیر جواهداد: آنرا که جوهر اصلی نباشد، تربیت فرمودن نه لایق است - چه هر سنگی گوهر نگردد و هر خونی مشک نشود و اگر ناکس هزار سال تربیت

یابد، توقع نیکومی از او نتوان داشت و عزیزی در این باب نیکو فرموده است :

هر که دراصل نا کس افتاده است سه تقالیب دهر کس نشود
سك مكس را اگر كنی مقلوب قلب او غیر سك مكس نشود

مصلحت آن است که درتقرب و تمکن زرگر جانب اعتدال مرعی باشد، مبادا خللی کلی که تدارك آن از حد امکان خارج افتد بر آن متفرع گردد - شاه به سخن وزیر التفات نمود و گفت : ما این جوان را هرمنده و باهوش و با استعداد دانسته و او را مورد توجه مخصوصی قرار داده ایم و امید چنان است که گمان ما نسبت به او به خطا نکشد - وزیر چون دید که شاه در تربیت زرگر ثابت قدم است، دم در کشید و دیگر متعرض آن سخن نگشت - اما چند روزی طول نکشید که زرگر چون دست اختیار گشاده دید، پای از مرکز اعتدال بیرون نهاده، به امید و بیم و وعده و وعید تصرف در مال مردمان آغاز کرد - روزی جهت پیرایه دختر به بعضی از جواهرات احتیاج افتاد که مدعی بودند که نه در خزانه شاه یافت شود و نه در نزد جواهر فروشان بازار - زرگر به تفحص مشغول گشته، خبر یافت که دختر بازرگانی بدینگونه جواهر قیمتی دارد - زرگر به طلب جواهر، کسی را نزد وی فرستاد - دختر به انکار پیش آمد - چنانکه مبالغه کردند فائده نداد - القصه او را طلبیدند و زرگر دختر شاه را گفت که من شنیده ام این بازرگان بچه درهای شاهوار دارد و یا قوت های خوشاب و همچنین چندپاره زمره سبز ریحانی و لعلرمانی که در تمام کشور نظیر آنها یافت نشود - ملکه باید امر فرماید که این دختر، آن جواهرات را حاضر گردانیده، به قیمت وقت بمافروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند، به جبر و شدت آنها را از او باید گرفت - ملکه بازرگان زاده را به فروختن جواهر تکلیف نمود - دختر سوگندها یاد کرد که من چنین جواهراتی ندارم و خورده و ریزه ای که داشت در میان آورد - زرگر آنرا نپسندید و ملکه را بر تعذیب او تحریص کرد - دختر به اتکای غرور جوانی و نخوت سلطنت، به تحریک زرگر دیو صفت، به شکنجه بازرگان زاده فرمان داد و اندک زمانی آن دختر بیچاره بر اثر عقوبت در پنجه هلاک افتاد - متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر به فراز چرخ اثیر رسانیدند - وزیر پاك ضمیر این صورت را بر عرض شاه رسانید - ملك را از دود بدنامی چنین که از روزنه حرم برآمده بود، زاویه سینه تیره شد و بطریق تلافی و ادنان بازرگان زاده را بنواخت و مال بسیار داده، خوشنود گردانید و دختر خود را از نظر التفات یفکند و ترك تربیت زرگر گفت و زرگر

از انتقام سلطانی ترسیده بگریخت - مادر دختر صلاح در آن دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چهارباغ ملک ساکن گرد و وقتی که قهر ملک تسکین یافت ، به شفاعت بعضی از خواص بحرم آید - دختر به چهارباغ بدر رفت و زرگر از این حال خبر یافته ، به ملازمت ملکه آمد - شاهزاده چون زرگر را دید آغاز اضطراب کرد و گفت : ای بدبخت شوم دیدار ، باز آمدی تا فتنه دیگر برانگیزی؟ برو که ملاقات تو بر من وبال است - زرگر مایوس و ناامید از نزد شاهزاده بیرون آمد و روی در میان نهاده سراسیمه و پریشان حال میرفت ، تا شب در آمد ، بیچاره زرگر همانطور بیخود وار قدم میگذاشت - قضا را شکار چیمان در سر راه او برای شکار ددان چاهی کنده بودند ، ببری و بوزینه و ماری در آن چاه افتاده ، زرگر که سر راه مردم چاهها کنده بود ، از قضا مانند جانوران در چاه افتاد - جماعتی که در قمرچاه بودند از رنج خود به اندای دیگری پرداختند و روزها بر همان قرار در تنک چاه بماندند ، تا یک روز سیاحی از اهل شهر که عزیمت سفر نموده بود بر ایشان بگذشت و آن حال مشاهده نمود ، پریشان خاطر شد ، با خود اندیشید که آدمی که در این ورطه گرفتار آمده ، حتما تلف خواهد شد ، مروت اقتضا میکند که به هر ترتیب میسر گردد ، او را خلاص نمایم و ثواب این عمل را برای خود ذخیره کنم - پس طنابی به چاه انداخت - پیش از همه بوزینه خود را به طناب آویخته بر سر چاه رسید - کرت دیگر مار از چاه بیرون آمد و در دفعه سوم ببر پنجه به طناب انداخته و از چاه خارج شد - چون این هر سه به سر چاه رسیدند سیاح را دعا کردند و گفتند که تو را بر ما منت و نعمتی بزرگ ثابت و متوجه گردیده که مکافات آن در حال حاضر میسر نیست - بوزینه گفت : من در دامن این کوه که به شهر متصل است میگردانم ، اگر اتفاقات نموده منزل مرا به قدم خویش مشرف سازی طریق حقکنداری مرعی افتد - ببر گفت : من نیز در حوالی شهر به فلان بیشه منزل گرفته ام و اگر بدان موضع گذر فرمائی شاید بتوانم شرط خدمت بجای آورم - مار گفت : من در باره شهر مسکن دارم ، چون آنجا تشریف بیاوری بقدر امکان عذر این احسان خواهم خواست و حالا نصیحتی به تو دارم که استماع آن بر تو فرض است : این مرد را از چاه بیرون نیا که آدمی بدجنس باشد و پاداش نیکی بدی لازم داند

پس به هر دستی نباید داد دست

ای بسا دیوان آدم رو که هست

کلیله و دمنه جدید

۲۸۴

و نیز گفته اند :

بگذر از صورت و سیرت به صفادار از آنک

آدمی شکل بود ، کو بتر از دد باشد

و متأسفانه اغلب اهل روز گار به آرایش صوت مشغولند و از اصلاح معنی غافل - علی الخصوص چون این مرد روزها رفیق ما بوده و خوی و خصلت او را نیکو شناخته ایم بهیچوجه اهل وفا و صفاء و مروت نیست و اگر قول ما را بکار نبندی ، روزی باشد که از کرده پشیمان شوی - سیاح بسخن آنها التفات ننموده ، طناب فرو گذاشت و زرگر را بسر چاه رسانید و زرگر سیاح را عذرها خواست و شمه ای از احوال و بی عنایتی شاه و سر شکستگی خود باز گفت و خیلی التماس نمود که روزی براو بگذرد ، شاید مکفاتی بجای تواند آورد - سیاح گفت حالا قصد مسافرت دارم و چند ماهی در اطراف کشور سیر خواهم کرد - ولی قول میدهم که اگر عمری باقی باشد و فرمان قضا و قدر بروفق مرام بود ، دیگر باره شرف صحبت دریابم - براین معاهده یکدیگر را وداع کرده و هریک بجای خود باز گشت - سیاح روی براه آورد و زرگر به شهر آمده در گوشه ای متواری شد - و چون شاه از تربیت زرگر پشیمان گردیده و از ناشنودن مواعظ و زیر منفعل بود ، به جانب دختر التفات نمیکرد و چند آنکه بزرگان شفاعت کردند و درخواست نمودند ، مورد قبول نمی یافت - تا براین قضیه سالی بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایات را تماشا کرده و سیصد درهم زر بدست آورده ، باخود اندیشید که هر چند در غربت مرا کار بر حسب مراد است و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی درازد یاد ، لیکن هوای مولد با طبع سازگارتر و آب سرچشمه وطن در کام دل خوشگوارتر است - پس از غربت روی به مسکن نهاد و شب هنگام به دامن آن کوه که مسکن بوزینه بود رسیده فرو درآمد - قدری که از شب گذشت دزدان مسلح بر سر او ریختند و آنچه داشت تصرف کرده و دست و پایش را محکم بستند و در کربوه خطرناکی که از شارع دور بود ، همچنان بسته بیکمکنند - بیچاره سیاح همه شب در آن حال گذرانیده ، هنگام سحر از درد دست و پای ناله و فریاد آغاز نمود و اشک حسرت از دیده میبارید و به سوز سینه غم اندوز مینالید و میگفت : دریغ که در این مهلکه کس از حال من آگاه نشود و با این درد جانسوز یقین که هلاک خواهم شد - از قضا بوزینه در این محل به طلب طعمه بیرون آمد - بر حوالی آن کربوه میگذشت ، آواز دردناک شنید و از آن صدا بوی آشنائی احساس کرد - دنبال صدا آمد ،

به سر کبریوه سیاح رسید و چون یار خود را بسته بند بلا دید ، سیلاب خون از چشمه چشم بگشاد و گفت : ای دوست عزیز ، بدین جای چون افتادی - سیاح قصه دزدان و اورا بستن و آنجا افکندن ، تمامی باز راند - بوزینه گفت : خوشدل باش که من در خلاص تو هر قدر توانم کوشش خواهم کرد - پس بند پای سیاح بگشاد و اورا بخانه ای که از خس و خاشاک فراهم آورده بود برد - میوه های ترو خشک حاضر کرد و از او خواهش نمود که آنروز را از این منزل بیرون نیا و آسوده باش تا من باز آیم - آنگاه از پیش سیاح بیرون آمد و بدنبال دزدان روان شد - اما دزدان زر و رخت سیاح برداشته ، همه شب راه رفتند و صبح کوفته و مانده به سر چشمه ای رسیدند - خواب برایشان غلبه کرد - زر و رخت را از پشت خود باز گرفته و بخفتند - چاشتگاه بوزینه بسر وقت ایشان رسید و چون آنها را در خواب دید فرصت را غنیمت شمرده پشتواره رخت را بشکافت - اول بدره زر برداشته بگوشه برده و درخاک پنهان کرد و باز آمد - دزدان هنوز بیدار نشده بودند - در ایندفعه رختهای سیاح و بعضی از اشیاء گرانبهای دزدان برداشته و مخفی نمود - سپس بر بالای درختی رفت و مترصد حال ایشان بود - زمانی برآمد دزدان از خواب در آمدند و چون از زر و رختها نشانی ندیدند ، سراسیمه و حیران هر طرف دویدند - یکی که از همه باهوشتر بود گفت : ای برادران ، این سر چشمه جای آمد و شد آدمیان نیست - ظن من آنست که این جا مکان دیوان و پریان است و ما گستاخانه اینجا آمدم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم - این حرکت از آن قوم واقع شده و هنوز جای شکر است که قصد کشتن ما نکرده اند - صواب آنست که زودتر بگریزیم و جان خود را از مهلکه بدر بریم - پس دزدان بادل ترسناک از آن وادی هولناک رو بگریز نهادند و بوزینه چون از معاودت آنها خاطر جمع شد ، بخانه مراجعت نمود و صورت حال را به سیاح باز گفت و آن شب سیاح را نگاهداشت - بامداد بوزینه سیاح را به جایگاه دزدان برده - سیاح زر و رختهای خود را برداشت و در مال دزدان تصرف نکرده - بوزینه را وداع نمود و روی به شهر نهاد - قضا را گذارش بر آن پیشه که مسکن بیر بود افتاد - ازدور بیرگران و غریبان چون شیرزیان نمودار گشت - سیاح از او بترسید و خواست که احتراز نماید ، بیر آواز داد که این باش ، ما را حق نعمت تو یاد است هنوز - پس پیش آمد و عذر خواهی بسیار نمود و التماس کرد که يك ساعت توقف فرماید - سیاح برای رضایت

خاطر او متوقف شد و بیردر طلب تحفه‌ای که لایق مهمان باشد هر طرف میگشت ، تا به در چهار باغ دختر شاه رسید - دختر را بر لب حوض نشسته دید - پیرایه قیمتی در کردن داشت - بیریک سر پنجه اورا نابود ساخت و پیرایه به نزد سیاح آورد - وبا عذر خواهی زیاد به اوداد - سیاح نیز ملاطفت اورا باتشکر قبول کرد و روی به شهر آورد و در حال آشنائی زرگر برانیدشید و بخاطر گذرانید که از بهاتم و سیاح حسن عهد مشاهده کردم و از شناسائی ایشان منافعی بردم ، اگر زرگر از رسیدن من خبر یابد ، خیلی خوشحال خواهد شد و بذیرائی شایانی از من خواهد نمود و به کمک و معاونت اوزر و این پیرایه را که گنجینه جواهرات است ، به بهای نیک خواهم فروخت و از اطلاع و بصیرت اودر نرخ این اموال استفاده بسزائی خواهم کرد - سحرگاهی بود که سیاح به شهر رسید - در آن وقت آوازه قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه رویارگاه سلطان نهاده ، زرگر نیز جهت تفحص آن حالت ارگوشه خلوت بیرون آمده - خواست که یکی از یاران را به ییئند و کیفیت حال را از او موآل نماید - ناگاه سیاح را دید ، در نهایت خرسندی اورا استقبال کرد و به اغراز و اکرام تمام ویرا بمنزل خود برد و به از پرسش حال سیاح ، خود نیز به تفصیل سرگذشت غم افزای خویش را تکرار نمود و از مال و منال ازدست رفته و دور ماندن از ملازمت شاه و انحطاطی که در رتبه او واقع شده سخنها گفت و دریغ و افسوس خورد - سیاح اورا تسلی داده گفت : ای برادر ، خوشدل باش که :

در نومیدی بسی امید است پایان شب سیه سفید است

اگر در کار تو نقصانی پدید آمده و مال تو از بین رفته ، غم مخور که مرا درمهمائی چند هست و پیرایه ای نیز دارم ، مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی - از روی اهتمام و شفقت آنرا بفروش و هرچه خواهی بردار که در آن مضایقه نیست - زرگر پیرایه را طلبید و چون نگاه کرد پیرایه دختر ملک را دید - بروی خود نیاورد و سیاح را گفت که قیمت این جواهر بقدری زیاد است که بحساب نیاید - دل خوش دار که همین ساعت خاطرت را آسوده گردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم - پس بنا خود اندیشه کرد که فرصتی بزرگ یافتم - اکنون که خاطر شاه از قتل دختر خود متالم و اندیشناک است و قاتل دختر را میطلبند ، هیچ وسیله‌ای به از آن نیست که سیاح را

بدست دهم، تا بقصاص رسانند - شاید که ملک از من خوشنود گردد و باز بمرتبه خود ترقی نمایم - پس بدین نیت به درگاه شاه رفت و خبر داد که کشته دخترا را با پیرایه گرفته ام - شاه او را طلبید و پیرایه را دید، کس فرستاد تا سیاح را حاضر کردند - بیچاره نتوانست از خود دفاع کند و زرگر را از این حرکت ناهنجار ملامت نمود - شاه گمان کرد که او گناهکار است - فرمود تا او را گرد شهر بگردانند و محبوس ساخته، روز دیگر به قصاص رسانند - در آن وقت که او را گرد شهر میگردانند، مار از بالای باره نظاره میکرد - چون حال یار را بدین منوال دید - بی اختیار در پی او افتاد - بعد از آنکه او را به زندان بردند، نزد وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته بغرورشید و گفت: نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر وفا ندارد و در مقابل احسان و یاری طریقه دغلی و جفاکاری بجای آورد - نشنیدی و من همان روز که تو روی از نصیحت من برتافتی - دانستم که مال حال تو به ندامت خواهد کشید - سیاح گفت: ای دوست، حالا ملامت فائده ندارد - چاره این کار بیندیش که علاج این مهلکه باشد - مار گفت: دیروز بای مادر پادشاه را زخمی زده ام که همه شهر در معالجه آن عاجزند - این گیاه نگاهدار - صبح زود نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند - چون نزد شاه رفتی شرح حال خود را بگو و این گیاه را هم به مادر شاه بده تا بخورد و شفا یابد - سیاح عذرهای خواست و مار به سوراخ خود معاودت نمود - وقت سحر به بام کوشک برآمد و آواز داد که علاج مار گزیده نزد سیاح بی گناه می باشد که ملک او را در زندان کرده - در آن وقت ملک بر بالین مادر نشسته بود و غم فوت دختر بالندوه مادر جمع شده و در علاج زهر مار با اطباء مشورت میکرد و چندانکه معالجه کردند فائده نداد - چون این آواز بگوش شاه رسید، فرمود که به بیند که بر بام کیست و این سخن از کجا میگوید - چندانکه پاسبانان تفحص کردند، بر بام آدمی ندیدند - عمل بر آن افتاد که هاتف غیبی این صدا در داد و سیاح را از زندان بیرون آورده و نزد ملک برده - به تحقیق قضیه علاج مشغول گشت - سیاح گفت: ای ملک علاج این زهر نزد من است و در دم ملکه جهان صحت کامل خواهد یافت - ولی نخست میخواهم شمه ای از حال خود بعرض ملک برسانم - دل ملک از راستی قول سیاح خبر شد و بطریق لطف گفت که حال خود از ابتدا تا انتهای بازگو - سیاح از روی جرأتی که راست گویان را باشد، قضیه خود را تمام و کمال شرح داد و بر ائت ذمه او از گناه بر ضمیر شاه روشن شد - پس آن

گیاه در شیر ریخته و بلکه خورانید - فی الحال اثر صحت پدید آمد - ملک اورا خلعتی فراخور همت شاهانه بوشانید و زرگر در پایدار انتظار سیاح میکشید تا زودتر کشته شود و زر و زیور وی به او بماند و نزد شاه نیز تقرب یابد ، که ناگاه فرمان شاه در رسید که زرگر را بجای سیاح به دار کشند - زیرا حد افترا در آن زمان آن بود که اگر خلافتش ظاهر میشد ، همان عقوبتی که در حق متهم مظلوم بایستی اجرا شود ، در حق مقتدری اجرا میگردد و بنا بر این دستور ، زرگر حق ناشناس بی وفا را بردار کشیدند

در این دار مکافات آنکه بد کرد
اگر خواهی نکو باشی ، نکو باش
نه بر جان کسی بر جان خود کرد
همیشه راستگار و راستگو باش

☆☆☆

این است شواهدی چند در تفسیر وصیت سیزدهم که نیکو مینماید که چرا باید از مردم خائن و غدار دوری جست و زمام امور کشور به دست این افراد بد اصل و بی ادب نگذارد ، هر چند هنرمند و ظاهر آراسته باشند - و ثابت میکند که علم تنها برای کارکنان دولت کافی نیست ، بلکه باید این افراد مخصوصا : با تربیت ، امین ، راستگو و اصیل بوده باشند و در انتخاب ایشان دقت بسیار مبذول شود - که در غیر آن موجبات زحمت و ندامت و فضاحت اولیای امور را فراهم خواهند ساخت - و بنا بر این سلاطین و زمامداران باید که بی احتیاط کسی را تربیت نکنند و بدیهه در حق هیچکس پروانه سیاست ندهند و یقین بشناسند که هرگز نیکوکاری ضایع نشود و جزای بد کرداران بهیچوجه در توقف نماند - پس در اینوقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان را برافراشید و کارفرمای قدر نوبت کامکاری و جهانداری به ایشان گذاشته ، سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب درجات و نجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید - و بدانند که :

هر مدتی نظر به کسی میکند ، سپهر
چون کام جاودان متصور نمیشود
هر نوبتی زمین به کسی میدهد ، زمان
خرم کسی که ماند از او نام جاودان

باب چهاردهم

در عدم التفات به انقلابات زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

در آیی به برهنن گفت که شنیدم تفسیر وصیت سیزدهم را و بر خلل‌ها که از صحبت اراذل و اسافل پدید آید آگاه شدم و مطلع گشتم که به چه سبب اولیای امور باید نهایت جدیت را مبذول دارند که کار و اقتدار بدست بدگوهران بی‌تریت نیفتد و بظاهر آراسته و جمال و کمال آنها فریفته نشوند - اکنون عنایت فرموده مضمون آخرین وصیت را باز فرما که چرا غالباً مردم عاقل و دانا بسته‌بند بلا و خسته زخم‌عنا می‌باشند و نادانان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار می‌گذرانند - نه آنرا عقل و کفایت دست گیرد و نه اینرا جهل و حماقت از بانی در آورد و وجه حیلت در جلب نفع و دفع ضرر چیست ؟

برهنن جواب داد که عقل عمده سعادت و مفتاح نعمت است و هر که بدان فضیلت متحلی و به حلیه حلم و ثبات نیز آراسته بود، سزاوار دولت و شایان عزت باشد - اما رسیدن به این ثمرات منوط به تقدیر ازل است و هر چند کسی را خرد تمام باشد که به نیکوئی و سایل تحصیل معاش فراهم سازد و یا هنری بکمال که از آن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت، چون قضای ایزدی با او یار نباشد، هیچ نمره‌ای نخواهد یافت و از فضائل عقل و هنر و کمال نتیجه چندان نخواهد دید - و پادشاهزاده‌ای این مسئله را بر دروازه شهر نسطور نوشته است که: اصل همه سعادت‌ها قضای آسمانی است و بدون آن اسباب و وسائل ضایع و باطل است - و این سخن را حکایتی است که اگر مایل باشند بگویم - رأی پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت

شاهزاده و همراهان

برهن گفت: آورده اند که در قسمتی از بلاد روم پادشاهی بود کامکارو عالیمقدار که دو پسر داشت به انواع ادب و اقسام فضائل آراسته - چون بدرود حیات گفت، برادر مهتر خزاین پدر را به زور و عنف تصرف کرد و با هزار گونه تخلق و تملق، نظر توجه ارکان دولت و اعیان حضرت را به سوی خود جلب نموده بجای پدر نشست - برادر کهتر چون موفقیت برادر مهتر دید، برای اینکه مبدا به زحمتی دچار شود، بهتر دانست که از دیار خود رخت بر بسته و خطر سفر را قبول نموده، روی به راه آورد و راهی دور و دراز در پیش گرفت، آخر روز به سرمنزلی رسیده، بر تنهائی و غربت خود گریان شده میگفت: حال رفتن چون بود، این خود نخستین منزل است - القصه آن شب به تنهائی گذرانید، روز دیگر که خورشید در افق پدیدار شد و ملک زاده آهنگ رفتن کرد، جوانی نیکو صورت و باطراوت با او همراه شد، شاهزاده چون آن خط دلکش و رخسار مهوش را مشاهده کرد با خود گفت: مگر بار محنت هجران را به قوت مراققت این جوان توان کشید - پس آن دو جوان بمصاحبت یکدیگر بسیار خوشنود گشته و سختی راه را در نهایت خوبی و خوشی تحمل مینمودند - در منزل دیگر بازرگان بچه ای، بسیار زرنگ و هوشیار، بدیشان پیوست - روز دیگر دهقان زاده ای توانا و زورمند که در کار زراعت و فلاحت بصیرتی به کمال داشت مصاحب ایشان شد - پس این چهار یار مهربان به شادی صحبت یکدیگر غم دوستان و اوطان فراموش کرده، منازل و مراحل طی مینمودند و به دیدار هم آسوده حال و آرمیده خیال بودند - بعد از

قطع مسافتی به شهری رسیده و در بیرون آن شهر برای آسایش و آرامش منزلی گزیدند - و چون هیچکدام را زاد و توشه باقی نمانده بود و درم و دیناری نیز نداشتند - یکی از یاران گفت : حالا وقت آن است که هریک هنر و کفایت خود را بنمائیم و در پرتو سعی و عمل خود نعمتی به دست آریم ، تا بفراغت روزی چند در این شهر توانیم بود - جوان زیبا گفت : بهترین وسیله برای جلب ثروت و مال، حسن صورت و جمال باشد - که گفته اند :

ناچار هر که صاحب روی نکو بود هر جا که بگذرد همه چشمی بدو بود
بازرگان بچه گفت : سرمایه حسن در بازار معاملات چندان ارزش ندارد
و اندک زمانی نگذشته چیزی از مایه و سود به دست نماند و برای
تحصیل نعمت، تنها وسیله رأی راست و تدبیر درست و کار شناسی باید
و هر که این هر سه ندارد ، در طلب معاش چیزی به دست نیارد .

دهقان زاده گفت : عقل و تدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت فائده ندهد
و اگر دانش در حصول دولت دخالت داشتی ، بایستی هر که به دانش
بیش باشد ، به دولت پیش باشد و بسی خردمندان را به زندان احتیاج
مقید دیدیم و کسانی را که از گلزار کفایت و کاردانی بوئی نشنیده
بودند، در بوستان تنعم و مالداري مشاهده کردیم- پس تنهار کات گشت
وزراعت مردم را در معرض کامکاری و مسرت آرد .

چون نوبت سخن به شاهزاده رسید گفت: من سخن یاران را که میگویند با
پیرایه حسن و یا سرمایه عقل و کفایت و یا بوسیله کشت و زراعت چیزی به
دست آید منکر نیستم، امامدعی آنم که آنهمه بسته به حکم قضا و قدر است-
چنانکه اگر مقدر نباشد، هر گونه رأی و تدبیر و یا سعی و جدیت در راه
زراعت و کسب به نتیجه مطلوب نرسد و گاه باشد که کلیه زحمات شخص

• به هدر رود - و محقق است که اگر حق تبارک و تعالی خواهد، مقصود هر کس بی محنت و تعب به دست آید و هر گاه اراده ایزدی به حصول مقصودی تعلق نگیرد، جد و جهد هیچ فائده ندهد - که گفته اند: درمان مارضا به قضا دادن است و بس - چنانکه آن پیر دهقان که مهم خود به عنایت الهی تفویض نمود، به اندک زمانی بر مطلوب خود دست یافته، از قید محنت آزاد شد - مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن

حکایت

کیسه زر دهقان اندلسی

شاهزاده گفت: آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود با دست و دلی گشاده و اسباب زراعتش دست درهم داده، وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود و سیصد دینار زر جمع کرد و بدان مایه زر نیک دلشاد و خوشنود بود که هر روز کیسه زر در پیش نهاده و آنرا شماره نماید - روزی که بطریق معمول زر را شمرده و در کیسه کرده بود، خواست که جائی پنهان کند، دوستی عزیز به در خانه آمد و آواز داد، دهقان از بیم اینکه او از وجود زر مطلع نگردد، چون فرصت پنهان کردن آنرا نداشت، کیسه را در سبوی آب انداخت و با یار خود جهت کار مهم و لازمی عزیمت دهی نمود و هنگام رفتن به زن تاکید کرد که طعامی تهیه نماید - چون دهقان رفت، خاتون خواست آشی بپزد، سبوی آب تهی یافت، برداشت به در خانه آمد و به انتظار آشنائی به ایستاد - قضا را قصابی، که جهت خریدن گاو آمده بود و از آنجا میگذشت، آشنا بنظر آمد و وزن دهقان از او خواش کرد که اگر زحمت نباشد، مقداری آب از برای من بیاور، تاحق آشنائی گذارده باشی - روستائی قبول کرد و زن سبویی که کیسه زر در آن بود بدو داد - قصاب سبوی بر پشت نهاده، به طلب آب روان شد و در حین حرکت چیزی در درون سبوی احساس نمود، تفحص کرد، کیسه زر دید، به نشاط تمام آنرا برداشت و تصرف نمود و گفت که به شکرانه این دولت غیر مترقبه، لازم می آید که از حرفه خود انحراف نورزم و این زر را برای روز احتیاج ذخیره نمایم - پس روستائی از شوق آن کیسه زر آب و سبوی را فراموش

نمود و با پولی که با خود داشت گاوِ جوان و فربه خریده عزیمت خانه کرد -
 در بین راه اندیشه نمود : اگر کیسه زر با خود ببرم ، از خوف دزدان اینم نتوانم
 بود و اگر در شهر جائی دفن کنم خاطرم هیچگاه آسوده نخواهد بود و بر هیچکس
 اعتماد آن نیست که به امانت بدو بتوان سپرد - مصلحت آنست که کیسه زر را
 در گلوی گاو نمایم و نوعی سازم که به گلوی او فرو رود ، پس از آنکه
 آن را ذبح کردم ، کیسه را به سلامت از شکم او بردارم - پس گاو بیچاره را بدان
 بلا مبتلا گردانید و روی به ده نهاد - فضا را در راه پسرش پیش آمد و چون
 کارهایی در ده اتفاق افتاده بود که بایستی قصاب مجدداً به شهر باز گردد ، گاو
 را به پسرش داد که به ده ببرد - در این موقع دهقان بایار خود از ده مراجعت کرده
 بودند و نظر به این که دهقان نذر کرده بود که گاوِ فربه قربانی کند - چون گاو بدان
 فربهی دید ، متوجه خریدن شد و از آنچه که قصاب زاده توقع سود داشت چیزی زیاده
 داد و گاو را خریده بخانه آورد و قربانی کرد - در این موقع قصه زربیادش آمد -
 قصد کرد زر را از آن موضع بردارد و جائی پنهان کند - ولی زر را در نیافت -
 از زن پرسید که سبب کجاست - زن صورت حال بازراند - دود از دل دهقان بر
 آمد و از حسرت زر زار زار بگریست - عاقبت رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت گاو
 را پاره کنند و چون کارد به روده گاو رسید چشم دهقان بر کیسه زر افتاد ، از فرح
 و شوق بیهوش گشت و چون بیهوش آمد ، کیسه را برداشته از کثافت پاک کرده ،
 زرها را بیرون آورد و دانه دانه میشمرد و هر دانه را به چشم مالیده شکرها
 مینمود و در کیسه گذارده بخود میگفت که بعد از این کیسه زر را همیشه به کمر خود
 خواهم بست و یک لحظه از خود جدا نخواهم کرد - پس آن مرد دهقان همواره آن
 کیسه را با خود داشت و خاتون او را الامت میکرد که این عمل از طریق توکل
 دوراست - دهقان گفت : ای زن ، در عین تفویض و توکل بخواست خدا ، آنچه
 را که خدا داده باید حفاظت کرد که در موقع بکار آید - زن دم درکشید - دهقان
 کیسه زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد - روزی در چشمه ای غسل میکرد - کیسه
 زر از کمر بر گشاده و بر کنار چشمه نهاده بود - چون فارغ شد ، جامه پوشید و زر
 همانجا فراموش کرده روی براه آورد - متعاقب او شبانی به آب دادن کوسفندان به
 آنجا رسید و کیسه را بر لب چشمه دید - فوراً برداشت و باو فور سرور و نشاط
 باز گشت و بمنزل خود آمد و زرهای درون کیسه را بشمرد - سیصد دینار بود -
 گفت : حیف است که از این مبلغ چیزی بردارم - این مبلغ را جهت روز بینوائی

کلیله و دمنه جدید

۲۹۴

ذخیره باید ساخت - پس آن ساده دل نیز کیسه زر را در بغل نهاد و خاک خموشی بر لب مالیده، همان شبانی پیش گرفت از آنطرف چون دهقان را زر بیاد آمد، بادل پر خون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و هر جا دویدو تجسس کرد آنرا نیافت - آخر الامر مجزون و مغموم به خانه باز آمد و صورت حال به عیال باز نمود - زن از غصه شوهر بسیار غمناک شد، زبان بلامت شوهر گشوده گفت: ای بی فکر، بر حفظ آن زراینجه مبالنه نمودی و در زندگانی امساک ورزیده، همیشه بر عیال تنگ گرفتی، اکنون در حسرت آن کریان و غمناک میباشی - دهقان گفت: راست میگوئی، غلط محض بود که از مؤنت اهل و عیال باز گرفته و زر ذخیره کرده که این چنین از دست برود و مرا در غم و اندوه بگذارد - در آن جانب شبان کیسه زر در بغل و کوسفند میچرانید - روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت که ناگاه جمعی سواران از دور پیدا شدند و شبان از خوف آنکه مبادا زرها را از او بستانند، زر در آن چاه انداخت - متعاقب رفتن او دهقان بجائی میرفت، بادی سخت وزیدن گرفت، عمامه او را در ربود و بهمان چاه انداخت - دهقان بچاه فرو شد که دستار خود را بیابد - کیسه زر بدستش افتاد، شکر الهی بجای آورده باز گشت وقصه آن مال با عیال در میان نهاد و چون شماره کردند همان سیصد دینار بود - دهقان گفت: اینک خداوند متعال همان مقدار که از من غائب شده از غیب رسانید - پس به ندیری که کرده بود وفا نمود و مال را بذل کردن گرفت - بعضی را بر عیال نفقه نمود و برخی را در راه خدا صرف کرد - تا دوست دینار خرج شد - اما شبانگاه که شبان از مهم کوسفندان فارغ گردید و به سر چاه آمد، چون به چاه فرو شد هر قدر تجسس کرد کیسه زر نیافت، بی نهایت متأسف شد و افسوس میخورد، تا روزیکه به شهر آمد - گذارش به خانه دهقان افتاد - دهقان بر حسب عادتی که داشت شبان را ضیافت نمود - بعد از خوردن طعام از هر نوع سخنی در میان آوردند - شبان حکایتی میگفت، لیکن آثار ملالت تمام از کلام او به ظهور می پیوست و احیانا در اثنای سخن گفتن بی اختیار اشک حسرت از دیده میبارید - دهقان سبب گریه از شبان پرسید - شبان گفت: سیصد دینار زر داشتم که قوت دل و راحت جانم بود - فلان روز از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم - دیگر اثری از آن نیافتم - دهقان از شنیدن این سخن آشفته حال برخواست، پیش زن رفته گفت: این مال که ما روزی هلال پنداشتیم و دست اصراف و اتلاف بر آن دراز کرده، بیدریغ خرج میکردیم، حق این میهان ما بوده است

— اکنون مختصری که مانده بطریق هدیه تسلیم باید نمود، تاحق بمستحق باز آید — آنگاه دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر سبیل تحفه پیش شبان نهاد — شبان بانهایت امتنان زر برداشت و چون بشرد صد دینار تمام بود — با خود گفت : این مقدمه دولت است و امیدوارم که باقی را نیز بدست آرم — حالا این را نیکو محافظت باید نمود، تا نوبت دیگر بچنین محنتی در نیفتم — پس چوب دستی ستبری داشت که بدان گوسفند میچرانید، قسمتی از آنرا مجوف ساخت و زرها را درون آن تعبیه کرد — تا کسی را بر آن اطلاع نباشد — روزی بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود، ناگاه چوب دستی در آب افتاد — هر چند جهد کرد که بگیرد نتوانست و گذر آن آب بر در شهر بود — دهقان بر کنار آب غسل میکرد، عصائی دید که آب بجانب او می آورد، بر گرفت و بخانه برد — خاتون طبخ میکرد، هیزم نمانده بود، دهقان عصا را شکست تا طبخ را به اتمام رساند، که ناگاه دامنش بر از زر شد — بشرد صد دینار تمام بود — سجدۀ شکر الهی بجای آورد و دیگر باره دست بذل و انفاق بگشاد — دوسه روز برآمد، شبان باز به منزل دهقان رسید — از نوبت اول سراسیمه تر، حال عصا و صد دینار باز گفت — دهقان گفت : راست بگو تا آن زرها را که اول گم کردی از کجا آورده و بچه نوع جمع کرده بودی — شبان صورت حال براستی باز گفت که فلان وقت برفلان چشمه کیسه ای یافتم — سیصد دینار زردر آن بود — همان را در چاه افکندم و این صد دینار تو به من دادی دهقان تبسمی کرد و گفت : شکر خدا را باید بجای آورد که همیشه حق به حقدار میرساند — بدانکه کیسه زر را من در چشمه فراموش کرده بودم و در چاه نیز من یافتم و صد دینار تخته آن بود که به تو دادم که با عصا بدست من آمد و صد دینار این است که خرج میکنم — شبان متحیر شده گفت : از بوالعجیبهای این حکایت معلوم گردید که روزی کس کس نیخورد.



و غرض از ایراد این مثل آن بود که یاران از عجبو بهای زمانه که نتیجه قضا و قدر است غافل نباشند — که حقیقت امور در پس پرده قضا مخفی و مستور است .

القصة آن روز بدین مقالات و حکایات به سر بردند — روز دیگر که آفتاب

کلیله و دمنه جدید

۲۹۶

برآمد، برزگر بچه برخواست و گفت: شما آسوده باشید، تا امروز من بدنبال تحصیل معاش بروم و از فردا هریک بنوبه خود در صدد تأمین معیشت برآید - دوستان بدین سخن همدستان شدند و دهقان زاده به در شهر آمده پرسید که در این شهر کدام کار بهتر است - گفتند حالا هیزم عزتی دارد و بقیمت خوب میخرند - جوان فی الحال به کوه رفت و پشتواره گران از هیزم خشک تهیه و به شهر رسانیده و به ده درم بفروخت و طعامهای لذیذ گرفته روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد، بر دروازه نوشت که نتیجه کسب یکروزه ده درم است - صبح روز دیگر یاران جهت تهیه معاش به جوان زیبا روی گفتند: امروز به جمال خویش حيله ای اندیش که سبب آسایش ما شود - جوان برخاست و اندیشه مند بجانب شهر روان شده و با خود میگفت: از من کاری نیاید و دست خالی نیز نتوانم بازگشت - مرا عجب مشکلی افتاده که نه روی گرفتن دارم و نه یارای نهفتن - درین فکر به شهر در آمد - رنجور و اندیشناک بر سر کوچه ای به نشست - ناگهان زنی پاکیزه روی و آشفته موی که مال فراوان داشت براو بگذشت و آن روی دلنواز و خط دلفریب را مشاهده کرده و شیفته او شد - کنیزك خود را گفت: ای کنیزك تدبیری اندیش که این نگار نازنین بدست آید - کنیزك قبول کرد و به نزد جوان آمده و گفت: ای نازنین، بی بی من تو را نیازمندی رسانیده میگوید که تو در این شهر غریب مینمائی و غریبان شکسته دل میباشند - ما موضعی بانزहत و منزلی خرم داریم - اگر تشریف فرموده ساعتی میزبانی کنی، من عمر جاویدانی یابم و تو را زیان ندارد - جوان جواب داد که فرمان بردارم و هیچ عنذری نیست - پس به میهمانی رفت و تا آخر روز با او به سربرد - ییگهان که متوجه همراهان شد، زن صد

درم پیش نهاده عنبرخواهی نمود - جوان غذای یاران تهیه کرده، بر در شهر نوشت که قیمت يك روز جمال صد درم است - دیگر روز بازرگان بچه را گفتند که امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود - بازرگان زاده قبول کرد و به در شهر آمد - قضا را يك کشتی براز اقسام کالا از راه آب به دروازه رسیده بود که اهل شهر در خریدن آن کالاها تأمل داشتند تا کسادی پذیرد - بازرگان زاده آن را به قیمتی خرید و در همان روز به مبلغی بفروخت که هزار درم سود کرد - اسباب یاران مهیا ساخته بر در شهر مرقوم داشت که حاصل يك روز خرد و کفایت هزار درم است - روز بعد پادشاه زاده را گفتند که تو همواره لاف تو کل میزنی - حال بگو به بینیم که این تفویض و تسلیم برای ما چه نتیجه خواهد داشت - شاهزاده بر اثر سخن ایشان عزم رفتن به شهر نمود - از قضا پادشاه شهر وفات یافته و مردم مشغول عزاداری بودند و او برای تماشا به کوشك ملك رفت و بگوشه ای نشسته دم در کشید - دربان دید همه مردمان به گریستن مشغولند و یک نفر در گوشه ای خوابموش نشسته با ایشان موافقت ننماید - خیال کرد که جاسوسی باشد - او را جفا کرد و شاهزاده تحمل نمود - چون جنازه را بیرون بردند و کوشك خالی شد، شاهزاده باز همانجا ماند و به اطراف و جوانب قصر مینگریست - دربان دگر باره بر جسارت بیفزود و او را بزندان برده بازداشت نمود - چون شب برآمد و از شاهزاده خبری و اثری نرسید، یاران نگران گشته گفتند که این جوان بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون بدان وسیله چیزی بدست نیاورده، از صحبت ما روی بر تافته و کاشکی ما او را این تکلیف نمیکردیم - ایشان اینجا زبان به ملامت گشاده و آنجا شاهزاده به بند و زندان گرفتار گشته بود و یارای فرستادن پیغامی به دوستان نداشت.

دیگر روز که اعیان و اشراف ملك گردهم آمده میخواستند که کار حکومت برعهده یکنفر قرار دهند، چون ملك ایشان را وارثی نبود، مذاکرات ایشان بطول انجامید، از هر باب رایی میزدند که در بان ایشان را گفت: این کار پوشیده بگذارید که جاسوسی گرفته‌ام و ممکن که او را رفیقی باشد، مبادا که بر مجادله شما وقوف یابند و از آن خللی عاید گردد - پس حکایت ملك زاده و حضور او و جفای خود بازراند - صواب دیدند که او را طلبیده تحقیق کامل بعمل آورند - کس رفت، او را از محبس به مجلس آورد - چون چشم ایشان بر جمال مملکت آرای وی افتاد، دانستند که آن روی زیبا سیمای جاسوسی ندارد و از چنان شخصی کریم و ذاتی شریف کاری بدان نوع نیاید - شرایط تعظیم بجای آوردند و از علت مسافرت و مولد و منشاء شاهزاده پرسیدند - شاهزاده جواب ایشان بوجه نیکو داد و از اصل و نسب خویش ایشانرا آگاه نمود و از گزارش وفات پدر و غلبه برادر بتفصیل باز گفت - اتفاقاً جمعی از بزرگان بملازمت پدر وی رسیده و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشه تخت شاهنشاهی دیده بودند - فی الحال بشناختند و با سایر بزرگان حال سلطنت اسلاف او و بسط ممالك وی باز گفتند - مجموع اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد و از ملاقات همایونش خوشنود گشته متفق الکلمه شدند که لایق حکومت این خطه اوست، که ذاتی پاک و نسی پاکیزه دارد و بی شک در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بر رعیت، اقتدا به سلف بزرگوار خود خواهد کرد - پس او را به پادشاهی برگزیدند و ملکی بدین آسانی بدست وی افتاد و از میان توکل ثمره‌ای بدان خوبی حاصل آمد

کلید توکل گر آید به دست در گنج اقبال بشوای کثود

به چوگان صدق اندرین عرصه گاه
 زمیدان توان گوی دولت ربود
 باری طبق سنت معمول آن شهر که روز اول پادشاه را بریسل سفید
 نشانده و گرد شهر برمی آوردند ، جهت اونیز همان سنت رعایت کردند
 وشاهزاده در موقعی که به دروازه رسید و کلماتی که یاران بر در شهر
 نوشته بودند دید ، فرمود که به دنبال آن بنوشتند که کسب و جمال و
 عقل و کمال آنگه نمره دهد که قضای الهی به آن حکم کند و حال
 کسیکه در اول روز در محنت زندان پای بسته بود و آخر روز بر
 ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته ، برای عبرت کفایت است - پس به
 کوشك باز آمد و بر تخت نشسته ، ملك بروی قرار گرفت - پس یاران را
 بخواند و هر يك را بفراخور حال منصبی اعطا نمود - جز به صاحب
 جمال که خلعتی گرانبها و مالی گزاف ارزانی داشته فرمود : هر چند
 مفارقت دوست عزیز مشگل است ، اما صلاح نیست که تو در این خطه
 بمانی ، تازنان بر جمال دلفریب تو مفتون نگردند و از آن فجور و فساد
 تولید نشود و او را نیز خوشنود روانه نمود - پس روی به بزرگان
 مجلس آورد و گفت : در میان شما بسیار کس به عقل و شجاعت و هنر و
 کفایت بر من راجح است : اما ملك بعنایت ازلی توان یافت توتی الملك
 من آشاء

ای مقصد همت بلندان	مقصود دل نیاز مندان
از قسمت بندگی وشاهی	دولت تودهی به هر که خواهی
توفیق تو گر نه رونماید	این راه به عقل کی گشاید

همراهان من در کسب میکوشیدند و هر کس رادست آویزی حاصل بود
 و من نه بردانش وقوت خویش اعتماد داشتم و نه به معاونت و مظاهرت
 کسی استظهار جستم - بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بمقدرات

الهی رضا دادم - حاضرین هر کدام به فراخور حال و مقام سخنی در تمجید و ثنای ملک گفتند : به آخر پیری روشن ضمیر بیای برخاست و بعد از تقدیم مراسم دعا و ثنا گفت : اگر فرمان شاه جهان باشد سر گذشتی گویم که به شگفتی پیوندد - ملک گفت چگونه بوده است آن

حکایت

سزای نیکی

پیر گفت : من در خدمت یکی از بزرگان بودم - چون بیوفائی دنیا شناختم ، با خود گفتم ، ای ابله ، دل در دوستی کسی درمی بندی که دست رد بر سینه هزار پادشاه کامکار نهاده است و هزاران هزار برنای توانای جهان دیده را از پای در آورده و سر به بیادیه هلاک داده - خویشتن را دریاب که وقت تنگ است و عمر کوتاه و راه دراز در پیش - نفس من بدین موعظه انتباهی یافت و به نشاطی تمام و رغبتی صادق روی بکار آخرت آوردم - روزی در بازار میرفتم - جفتی همدرد دیدم که صیادی بقصد فروش میگرددانید - خواستم که برای رستگاری آخرت آنها را بخرم و از رنج برهانم - صیاد بهای آنها دو درم گفت و من در تملک خود همان دو درم داشتم - متردد بماندم - چه نفس به خرج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر به نجات مرغان متعلق بود - آخر توکل کردم و هر دو را بخردم و از شهر بیرون بردم و رها کردم - مرغان بر بالای دیواری برآمده مرا آواز دادند و عذرهای خواستند و گفتند که حالا دست ما بکافات دیگر نمیرسد - اما در زیر این دیوار صندوقچه ای پر از جواهر قیمتی است - زمین بشکاف و بردار - مرا گفتار ایشان عجب نمود و گفتم : ای عجب صندوقچه جواهر در زیر زمین میتوانید دید و از دام صیاد در روی زمین غافل میگرددید - جواب دادند که قضا چون نازل شد ، دیده عقل خیره و روشنائی خرد تیره گردد ، تا نفاذ حکم الهی در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرمود گواهی عادل است و حکما مؤید این معنی فرموده اند :

گر کار تونیک است به تدبیر تونیست ورنیز بد است هم به تقصیر تونیست
تسلیم و رضا پیشه کن و شاد به زی کاین نیک و بد جهان به تقدیر تونیست

پس گفت : ای شاه ، من زیر آن دیوار را به کلویدم و صندوق جواهر را بدست آورده اکنون باز مینمایم ، تا شاه امر فرماید که آنرا به خزانه رسانند - ملك گفت : تو تخمی کشته‌ای و بر آن برداشته‌ای ، شرکت کسی باتو در آن سزاوار نیست - حاضران بر ذهن شاه آفرین گفتند و به یکبارگی دل در پیمان او بستند و سر بر خط فرمان او نهاده ، زمام اختیار به قبضه اقتدار او باز دادند و در سایه عدل او میزیستند - تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد .



این است داستان منافع توکل و تفویض و نتایج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن این مقدار گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا سپارد ، همه نیکوئی یابد و هیچ مهم او بر خلاف مراد او وجود نگیرد - چه نیکو گفته‌اند که :

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود یکی از آنچه در آئینه تصور ما است و در اول قصیده فرموده است :

اگر محول حال جهانیان نه قضا است

چرا مجاری احوال بر خلاف رضا است



انجام داستان

چون برهن این فصل پرداخت و مضمون وصایای هوشنگ را به ادای این داستان تمام ساخت ، رآی دابشلیم شرط خدمت بجای آورده فرمود که به یمن همت حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهره مقصود برافتاد- مطلوبیکه بود بیرکت صحبت آن آموزگار رفیع منزلت بحصول پیوست - منت ایزد را که باری سعی ما باطل نشد - اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفه ای از من قبول کند و هدیه ای که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید - برهن گفت : ای ملک من از دار دنیا به گوشه و توشه ای قناعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته ، امکان ندارد که بهیچوجه بار دیگر به قاذورات متعلقات او آلوده توانم شد - اگر ملک میخواهد که مرا خدمت کند و طوق منی در گردن من افکند ، توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز را در رشته تالیف کشیده ، مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد- و همواره بدین وسیله مرا بر خاطر عاطر گذرانیده ، به دعائی دریغ ندارد- رآی قبول کرد و برهن را وداع نموده به دارالملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده بود در رشته تالیف انتظام داد و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ کرده و در وقایع استمداد از این نصایح مینمود -

آنکه او پیروی پند خردمندان کرد

آخر الامر به سر منزل مقصود رسید

و آنکه شد منحرف از جاده این راست روان

راه گم کرد و زمطلوب نشانی نشیند

فهرست معانی

پاره‌ای از لغت‌های به‌کار رفته در این کتاب

(بعد از هر لغت اعداد نخست شماره صفحه و ارقام بعد شماره سطری میباشد)
 که برای نخستین بار آن لغت بکار رفته است)

- ابا ۲۳۱ - امتناع، استنکاف، خودداری.
 ابتلا ۶۸ ر ۲۴ - مصیبت، مشقت، گرفتاری.
 ابرش ۲۹۳ - رنگارنگ، خاکستری
 خال خال، اسب ابرش.
 آبگیر ۱۵۶ ر ۱۰ - برکه، چاله آب، کولاب.
 ابوالبشر ۲۳۱ ر ۱۸ - پدر آدم، آدم اول.
 ابوالمعالی ۱۹۴ - پدر بزرگان، پدر بزرگ و عالیمقام.
 ابوالمکارم ۱۲۸ ر ۱۲ - پدر سخاوتمندان، مکارم جمع مکرمت است که به معنی سخاوت و کرم و بزرگی میباشد.
 اتقان ۲۷۳ ر ۱۱ - اطمینان.
 اثقال ۱۷۳ ر ۳۲ - (جمع ثقیل یعنی سنگین)
 بار و محمولات و وزن، چیزهای سنگین.
 اجتناب ۱۹۸ ر ۱ - احتراز، کناره گیری
 آجل ۲۱۸ ر ۲ - آینده، آتی.
 اجناس ۱۹۱ ر ۱ - جمع جنس یعنی: گونه، نوع، جور.
 احتراز ۱۳ ر ۱۰ - پرهیز، اجتناب، دوری، کناره گیری.
 احقاد ۱۹۹ ر ۱ - (جمع حقیده یعنی نوه) نوه‌ها، نوادگان.
 احوال ۱۷۳ ر ۳۲ - (جمع حمل یعنی بار) محمولات، بارها.
 احیا ۴ ر ۳ - زنده کردن.
 اختلاج ۱۱۰ ر ۲۴ - تشنج، چشمت زنی.
 آخر الامر ۲۷ ر ۲۷ - سرانجام، بالاخره.
 اخفاء ۱۴۸ ر ۲۴ - پنهان داشتن، نهفتن.
 اختیار ۱۷۲ ر ۱ - (جمع خیر یعنی خوب) خوبان، نیکان.
 ادراك ۱۳ ر ۱۰ (از درك) فهم، تشخیص، تصور، آگاهی.
 ادهم ۲۹۳ ر ۲ - سبزه تیره مایل به سیاهی، اسب ادهم.
 اراذل ۲۸۹ ر ۴ - (جمع رذیل) تباہ کاران، فرومایگان.
 ارض ۸۳ ر ۸ - زمین
 آرز ۵۶ ر ۹۹ - حرص، طمع، شرم.
 ازدواج ۲۸ ر ۱۴ - زناشویی.
 آوزم ۱۶۵ ر ۲۴ - آبرو، احترام، حیثیت.
 ازهار ۲۱۸ ر ۱۳ - (جمع زهره) گلها.
 اسافل ۲۸۹ ر ۴ - (جمع اسفل) فرومایگان، اجامر و اوباش.
 استره ۱۵۶ - تیغ (سلمانی یا دلاکی).
 استطراد ۱۱۱ ر ۱۳ - گریز، جمله معترضه.

کلیله و دمنه جدید

۳۰۴

اضاف ۲۳۲۴۸ (جمع ضعف یعنی دو

برابر) چندین برابر.

اطالت ۱۱۰- (اطاله) کش دادن،

دراز کردن.

اطراء ۱۰- افراط، مبالغه، زیادروی.

اطناب ۱۱- دراز نویسی، تطویل،

سخن.

اعداء ۱۳- (جمع عدو) دشمنان،

اعراض ۱۳۳- اجتناب، کناره

گیری.

اعظام ۱۸۱۶- بزرگ تر، اکبر.

اعلیٰ علیین ۲۹۲۱- بالاترین درجات.

اعوان ۱۰۶۰- (جمع عون) یاران،

همدستان.

آفات ۸۲۱۰- (جمع آفت) بلاها،

مصیبت‌ها.

افعال ۱۱۱- (جمع فعل) کارها، اعمال.

اقالیم ۲۱۳۴- جمع اقلیم: قاره،

کشور، دیار.

اقتصار ۷۹۹- اختصار، خلاصه، اکتفا.

اقتضا کند ۱۱۷- مقتضی باشد،

مساعد باشد.

اقران ۱۰۲۲۶- (جمع قرین)

برایران، نزدیکان.

اقطار ۲۰۵۲- (جمع قطر) نواحی،

دیار، مناطق.

اکناف ۲۹۹- اطراف، نواحی، حدود.

آلاف ۱۱۱۲۸- (جمع الف یعنی

هزار) هزاران.

استظهار ۱۳۲۷۰- پشت گرمی،

اعتماد، اطمینان.

استعارات ۱۰۳- (جمع استعاره)

کنایات، اشارات.

استعلاء ۹۲۶۸- برتری، بالادستی،

بزرگتری.

استغاثه ۴۱۲۰- التماس، لایه، تضرع.

استغناء ۹۷۲۸- بی نیازی، بی اعتنائی.

استقصاء ۱۲۶۰- تحقیق دقیق،

رسیدگی کامل.

استماع افتاد ۲۲۳۲- شنیده شد.

استمرار ۲۳۴۸- ادامه، دنباله، دوام.

استیصال ۴۱۴۰- نابودی، انهدام.

استیفا ۱۰۳۰- طلب، مطالبه، وصول.

استیلاء ۹۲۶۸- تسلط، تفوق، غلبه.

استیناس ۱۲۲۷۸- (از انسی)

زفاقت، رابطه نزدیک، صمیمیت،

اسفل السافلین ۲۳۲۹- پائین ترین

درجات.

اسقاط کردن ۱۷۱۱- حذف کردن،

از قلم انداختن.

اشتلم ۲۱۲۴۸- زور، جبر، عنف

اصحاب ۹۲۱۰- اربابان، صاحبان.

اصفا ۸۹۶۶- استماع- اصفا نمودن:

شنیدن، گوش دادن

اصناف ۱۱۱۲۸- (جمع صف) انواع،

اقسام، دستجات.

اضطراره ۱۳۱۴- اجبار، اکراه،

ناچاری.

- التجاء ۲۹۰- التماس ، طلب پناه .
 اللذاذ ۱۲۵- لذت بردن ، بهره‌مند شدن ، استفاده .
 التزام ۱۵۱- عهده‌داری، تعهد، تقبل الثقات ۱۵۰- توجه، اعتنا .
 التهاب ۱۷۶۳- اشتعال، شعله‌وری، برافروختگی .
 الحاح ۲۶۷- اصرار زیاد، سماجت ، پيله .
 الصبر مفتاح الفرج ۱۲۱۶۸- شکیبایی کلید گشایش کار است، با بردباری و حوصله گره هر مشکلی گشاده شود، گرسبر کنی زغوره حلوا سازی .
 الفت ۲۷۸- انس .
 القصه ۱۸۴۶- خلاصه ، مختصر ، بالاخره .
 اماره ۱۳۵- منور ، شهبوانی ، هرزگی طلب .
 امثال ۲۲۶-۱۰ (جمع مثل) همانندان .
 انحطاط ۱۳۳- کاهش ، نقصان .
 اندرز ۲- نصیحت .
 اندلس ۲۹۲- یا آندالوزی ناحیه ایست در جنوب اسپانیا که دارای ۸ شهرستان از جمله قرناطه، قادسیه و غیره ، می باشد و مدتها در تصرف مسلمان بود .
 انصار ۲۲۸- (جمع ناصر) یاوران، مددکاران، معاونین .
 انفعال ۲۷۶- خجالت، شرمساری ، شرمندگی .
 انگیز ۲۳۱۰۶- تحریک اوایل ۱۴۵- (جمع اول) قسمتهای اول ، ابتدا .
 اوراد ۱۴۵۳- (جمع ورد) دعاها، افسون‌ها .
 اولاد ۱۹۹۵- (جمع ولد یعنی فرزند) فرزندان .
 اهتزاز ۱۷۵۷- جنبش .
 اهمال ۷۱۳- غفلت ، مسامحه ، سهل انگاری .
 آهنگ ۲۱۳- قصد ، منظور، نیت .
 ایضاح ۲۳۴- توضیح ، بیان .
 ایام ۲۳- (جمع یوم) روزها .
 ایفاء ۱- اجرا، اتمام .
 ایمن ۶۱۳- محفوظ ، مطمئن .
 ب
 بادیه ۱۳۰- بیابان .
 باشه ۷۵۷- قرقی ، بازک .
 بحر ۳۲- دریا .
 بحل کن ۲۸۱۶۵- ببخش، عفو کن، معذوردار .
 بختی ۲۶۶- شتر دو کوهانه .
 بدره ۲۲۷۹- کیسه پول .
 بدستمالان ۱۲۲۳۴- بدخواهان .
 بر ۱۵۳۲- زمین .
 برایا ۱۳۳۲ (جمع بریت ، بریه) مخلوقات .
 برنا ۲۴۵۳- جوان .

پیرایه ۱۶۳ - آرایش. زینت.

ت

تاب ۴۹ - تحمل، توانائی.

تأمل ۱۳۳۴ - غوررسی، درنگ، تفکر.

تاوان ۱۰۲۷۳ - جریمه، غرامت.

تبدیل ۲۴۱ - ولخرجی، اسراف.

تبیین ۱۱۱۱ - توضیح، روشن ساختن.

تجبر ۱۱۷۱ - غرور، تکبر، گردنکشی.

تجرّد ۱۰۱۹۸ - تنهائی، عزیت، بی‌جفتی.

تحریر ۱۷۷ - اغوا، تهییج، تحریک، برانگیخته (تحریر نمودن؛ برانگیختن).

تحمیت ۳۳ - سلام، درود.

تدبیر منزل ۹۱۱ - خانه‌داری.

ترهات ۱۲۳۶ - مزخرفات، مهملات.

قریاق ۱۱۴۷ - یادزهر، نوشدارو.

تشبیهات ۱۱۶ - (جمع تشبیه) ذکر نظایر، تطبیقات.

تصفیح ۱۸۵ - ووق زدن.

تهیه ۱۳۱۴۱ - تهیه، آماده، تدارک.

تهیه کردن: قراردادن، جادادن.

تعلقات ۱۰۲۲۶ - (جمع تعلق) دلبستگی، ما، مال و منال.

تغلب ۲۰۱۵۴ - (از غلبه) به‌قهر و غلبه، به‌زور.

تف ۲۷۱۷ - حرارت، گرما، بخارنا پیدا و بدبو.

برهمن ۷ - رامب یارنیس روحانی

یامجتهد دین برهما (اولین دین

آریائی که تاکنون در هندوستان

رواج دارد).

بسته‌بند ۲۳۵ - ازسته‌بیدن: دادو

قال کردن، دعا کردن، ستیزه

کردن، مشاجره و مجادله کردن،

کشمکش کردن، زدو خورد کردن.

بسط ۷۸۶ - باز کردن، رها کردن.

بسط کلام ۱۲۳ - طول دادن مطلب.

بط ۲۶۶ - اردک، مرغابی.

بغایت ۱۲۵۰ - بی‌اندازه، بی‌نهایت، به‌منتها درجه.

بقعه ۱۷۳۷ - خانقاه، صومعه.

بلاغ ۱۴۷۱ - ابلاغ، پیام.

بلاغت ۹ - فصاحت، رسانی.

بلیغ ۲۳۲ - رسا، جدی، سعی بلیغ.

کوشش فوق‌العاده.

بوالعجبیه ۶ - شگفتیها، عجائب.

بیا لایند ۱۷۳۰ - (از الایندن و

آلودن) آلوده کند.

بینه ۲۰۸۰ - دلیل، مدرک.

پ

پارسا ۲۳۵ - برهیز کار، دیندار، عابد.

پزشک ۱۴۷ - حکیم، طبیب.

پشتواره ۱۱۲۸۵ - کوله پشتی،

کوله بار، چننه.

پشتوان ۳۱۳۳ - (پشتبان، پشتیبان)

حامی، تکیه‌گاه.

ج

جاهلیت ۸۶۶ - جهالت ، نادانی .
 جبلی ۲۱۷۶ - ذاتی ، فطری ، خدا
 دادی ، طبیعی ، مادرزادی ، غریزی
 جبین ۱۴۹۵ - پیشانی .

جشه ۲۴۰ - تنه - قوی جشه: تنومند،
 چاق ، فربه ، تنه گنده .

جرار ۶۳۸ - زیاد ، پرجمعیت -
 مجهز ، خونخوار .

جزالت ۹۵ - بزرگی ، اهمیت ، اعتبار .
 جزع ۲۲۴۱ - غم ، غصه ، محزن ، اندوه -
 گله ، شکایت ، ناله ، سوگواری .

جزیه ۱۰۴۶ - مالیات سرشماری .
 جلا ۲۲۳۰ - (جلای وطن) مهاجرت
 ترك میهن .

جلادت ۹۱۱۲ - دلیری ، شجاعت ،
 شکوه ، متانت .

جماز ۲۲۶۶ - جمازه: شتر تندر .
 جوارح ۸۵۳ - اعضاء ، اندام .

جوقه ۲۲۲۱۸ - دسته ، گروه ، جمعیت ،
 فرقه ، عده .

حیفه ۱۲۷۵ - مردار ، لش ، لاشه
 گوشت گندیده .

ح

حازم ۶۸ - با احتیاط ، محتاط ،
 دوراندیش ، پیش بین ، مآل اندیش .

حباله ۲۲۱۹۸ - تله ، دام ، کمند -

حباله نکاح : ازدواج ، زناشویی .

حجب ۲۴۰ - (از حجاب) پرده ،

تفصیل ۱۹۱۹ - (جمع تفصیل) شرح ،
 تفصیلات ، جزئیات .

تفحص ۱۹۵ - جستجو ، تحقیق دقیق .
 تفسیر ۲۵ - توضیح ، بیان حقایق
 و جزئیات .

تفضیل ۲۷۵ - برتری ، تفوق ،
 رجحان ، مزیت .

تفهیم ۲۳۴ - فهمانیدن ، توضیح ، بیان .
 تقالیب دهر ۲۲۸۲ - گردش زمانه ،
 تغییر اوضاع و احوال .

تقرب ۶۱۷ - نزدیکی .

تکاپو ۲۳۲ - تلاش ، تقلا .

تکاور ۴۹۳ - تند دونده

تکلفی ۱۴۶۴ - (تکلف) قبول زحمتی ،
 تهیه تشریفات ، تمارفی .

تمالك ۱۷۴۹ - خودداری ، متانت ،
 آرامش ، خون سردی .

تمثیلات ۲۶ - (جمع تمثیل) تشبیهات ،
 مثل ها ، کنایه ها .

تمشیت ۱۶۱۷ - پیشرفت ، تقویت .

تمهید ۱۰۱۴ - تربیت ، تهیه ، تدارک
 توتی الملك من تشاء ۱۶۲۹۹ - بهر

کس که خواهد سلطنت عطا فرماید .

تواضع ۲۰۱۷۶ - فروتنی ، ادب .

تهذیب ۱۱۱ - تصفیه ، لطیف کردن ،

ظریف کردن ، بهتر کردن ، آراستن .

ث

ثلثه ۱۱۱۱ - (از ثلاث) سه گانه .

پوشش ، نقاب .

حجت ۱۱۸۷ - برهان ، دایل .

حریصان ۱۸۱۱۸ - (جمع حریص)

آزمندان ، طمعکاران ، طماعان .

حزم ۹۱۳ - احتیاط ، دوراندیشی ، مآل

اندیشی ، پیش بینی ،

حسد ۱۰۳ - رشك ، غبطه .

حسب ۲۹۸ - نجابت ، اصالت ، خانوادگی .

حشم ۱۸۱۵۸ - همراهان ، ملتزمین .

حضیض ۱۲۴۶ - سمت قدم ، پائین ترین

نقطه ، قعر ، ورطه .

حطام ۱۲۱۳۴ - خرده ریزه ، تکه

پاره ، لقمه .

خفره ۲۴۳۷ - گودال ، چاله ، چاه .

حقد ۱۰۳ - کینه ، بغض ، عداوت ، دشمنی .

حلب ۱۷۳۶ - یکی از شهرهای معروف

کشور شام یا سوریه که در تجارت

و صنعت در قدیم معروف بوده است .

حلم ۱۴۱۳ - صبر ، حوصله ، شکیبایی ،

بردباری ، تحمل .

حلیه ۱۴۳ - پوشش و آرایش ظاهری .

حمیت ۱۳۶۲ - تعصب ، جدیت ، حرارت ،

شوق ، آرزومندی .

حنظل ۳۷۰ - گبست ، هندوانه ، ابو جهل .

حیز ۲۳۳۰ - حیطه ، دایره ، حوزه .

خ

خار خار ۲۷۴ - خارش ، ناراحتی ،

دل واپسی ، اضطراب ، نگرانی .

خاطرات ۴۳ - جمع خاطره : یاد

بود ، یادگار .

خایسك ۹۲۷۴ - پتك ، سندان .

خییث ۱۶۱۵۶ - بدجنس ، مودی ،

ناباك ، شیطان .

خدشه ۱۲۲۱۱ - خراش - دل واپسی ،

اضطراب .

خرافت ۲۲۱ - (از خرف و خرفت)

حماقت ، کله خشکی ، بیشعوری ،

بیخردی .

خصم ۱۷۵۱ - دشمن .

خصمان ۳۲۱۵ - (جمع خصم) دشمنان

خطاب ۷۱۸ - صحبت ، سخن - حمله

زبانی ، بدگویی .

خلاء ۱۴۶۶ - خلوت ، پنهانی ، بطور

خصوصی .

خلاب ۹۴۴ - برfab ، گل و شل ،

گل ولای .

خلل ۳۲۸۹ - بی نظمی ، آشفتگی ،

هرج و مرج ، خرابی ، زیان ، صدمه .

خمول ۲۱۲۹ - تاریکی ، کمنامی ،

فراموشی .

خناق ۱۰۷۸ - خروسك ، حالت اختناق

و خفگی ، نوعی گلو درد .

خواتم ۱۴۵ - جمع خاتم یا خاتمه :

پایان ، انتها ، آخر .

خوض ۱۴۹۸ - غوطه خورد ، رسیدگی

به دقت ، تعمق ، تأمل .

خیل ۱۵۹ - سواران ، قشون .

فهرست معانی لغات

۳۰۹

زبان هندی پادشاه را گویند .
رای العین ۱۸۱۲۳ - در پیش چشم ،
 گواهی چشم .
ربط ۱۳۵ - پیوست ، اتصال ، وصل .
رخسار ۶۲۱۷ - (رخساره) رو ،
 صورت ، گونه ، عذار ، عارض .
رسن ۱۹۲۳ - ریسمن ، نخ ، بند .
رفع ۲۴۰ - دفع ، برداشت ، بر
 طرف کردن .
رکن ۵۹۰ - ستون - جمع : **ارکان**
 یعنی ستونها .
رمانی ۴۲۶۹ - به رنگ انار ، یاقوتی -
یاقوت رمانی : کرانه های ترین نوع
 یاقوت .
رمد ۲۰۱۵۵ - چشم درد .
رهق ۱۴۰۶۱ - آخرین نفس حیاتی ،
 واپسین دم زندگانی .
ریب ، **ریت** - ۱۵۲۳۶ - شک ، تردید
ریش ۱۰۱۶۱ - زخم ، جراحت .
ریو ۲۱۱۷۲ - فریب ، مکر .
 ز
زائ ۸۲۲۷ - آذوقه ، توشه .
زائل ۲۳۶۴ - برطرف ، محو ، ناپدید ،
 ناپیدا ، نیست ، نا بود .
زر ۲۲۷۹ - طلا ، پول طلا .
زرق ۱۱۵۵ - مکر ، حيله ، ریا ، تدویر .
زرق آمیز ۱۱۵۵ - آمیخته به مکر ،
 مخلوط به ریا .

د

دارالقضا ۴۹۸ - دادگستری ، عدلیه .
دارالملک ۸۱۹ - پایتخت .
داعیه ۱۷۵ - ادعا ، دعوی ، تقاضا .
دبدبه ۲۹۹ - شکوه ، تجمل ، جاه و
 جلال ، کزوفر ، حشمت ، طمطران .
ددان ۱۱۶۶ - (جمع دد) حیوانات
 وحشی ، وحوش .
درج ۱۱۱۵ - جعبه جواهر .
درودگر ۸۴۵ - نجار .
دریاب ۱۲۲۶۷ - (از دریافتن)
 ملتفت شدن ، فهمیدن ، کشف کردن .
دغا ۸۵۵ - فریب ، گول .
دفعی ۲۱۷۷ - (ازدفع) رمعی ، ردی
 (یعنی نوعی دفع ورد گفته شود)
دم ۱۵۶۳ - نفس - افسون ، فریب .
دنك ۲۱۱۷۲ - منك ، گنج ، متحیر .
 ذ
ذروه ۱۱۴۶ - قله ، اوج .
ذمیه ۲۴۲۷۷ - سزاوار سرزنش ،
 بد ، سوء .

ر

راسو ۷۱۹۸ - حیوان کوچک فعالی
 است به رنگ قرمز خاکسری که
 بدنی باریک و دراز و صورتی نوکدار
 دارد و خوراک او خرگوش و موش و
 پرندگان و تخم آنها و از این قبیل
 میباشد .
رای ۶۲۷ - (یا راجه و راجا) به

سره ۱۹۲۶۵ - درست، شایسته، خوب،

حسابی، بسزا .

سریان‌ی ۱۹۷ - زبان قدیم مردم شام

یا سوریه که اکنون کشور مستقلی

را تشکیل می‌دهد که در آنجا به زبان

عربی حرف می‌زنند این زبان را در قدیم

آرامی نیز می‌گفته‌اند .

سزا ۲۸۷ - جرا، کیفر، مجازات،

تنبیه، عقوبت، سیاست - اجر،

پاداش، مزد .

سعت ۲۶۳ - وسعت، اندازه، حدود.

سلاست ۴ - روانی، صراحت، سهولت.

سلب ۱۹۵۲ - جدا، برکنار، گرفته

نقی، بیرون .

سما ۸۸۳ - آسمان .

سمر ۹ - قصه، داستان، نقل، حکایت .

سمع ۱۹۱ - گوش، شنوائی، عرض .

سمندر ۳۵۸ - نوعی از مارمولک

یا سوسمار است که می‌گویند

در آتش می‌رود و نیسوزد .

سن بالنس والجروح قصاص ۱۲۵۶

آیه قرآن کریم که می‌فرماید:

« دندان را به دندان و زخم را به زخم

تلافی نمایند .

سودا ۱۵۴۲ - پرشور، با هوا و

هوس، پر رنج و جوش، غضب آلود،

حسرت زده .

سوده ۲۲۵۳ - (از سودن: سائیدن)

سائیده، آسیاب کرده، نرم کرده .

زعم ۸۱۰۴ - گمان، عقیده .

زمخت ۱۵۰ - زبر، خشن، درشت،

ناهنجار .

زی ۱۳۴۵ - طرز، اسلوب، روش،

آئین، لباس، صورت ظاهر .

س

ساطع ۱۴۸۷ - تابان، تابنده، درخشان،

درخشنده، مشعشع - برهان ساطع:

دلیل روشن و قانع کننده .

ساعی ۳۱۳ - بدگو، مفتری، بهتان

زن، بدخواه .

سامت ۱۵۵ - نفرت، بیزاری، ملامت.

سانسکریت ۳۷ - قدیم‌ترین زبان نژاد

آریائی، زبان مقدس برهمنان و

کتابهای مذهبی آئین برهما در هندوستان.

سایر ۱۹۹۹ - گردان، در حرکت،

روان .

سباع ۱۴۳۰ - (جمع سبع) درندگان،

دندان .

ستمبر ۶۲۹۴ - گنده، زمخت، کلفت .

ستیزه روی ۱۱۵۷ - زشت، سرسخت،

فتنه‌جو، نزاع طلب .

سخط ۱۶۲۴۲ - عدم رضایت، غضب،

خشم، رنجش .

سدا ۱۲۹۵۵ - راستی، درستی .

سر اندیب ۶۷ - نام قدیم جزیره سیلان

است که در جنوب هندوستان واقع

و اکنون دارای حکومت نیمه مستقلی

است که پایتخت آن کلمبو می‌باشد.

فهرست معانی لغات

۳۱۱

شکفت ، بزرك .
 شماتت ۲۳ر۱۴۹ - سرزنش ، طعنه
 سخن نیشدار .
 شیلان ۱۰/۷۱ - مهمانی شاهانه ،
 ولیمه ، سور ، ضیافت .

ص

صبح ۸ر۲۸۵ - صبح ، بامداد .
 کسالت آزار ، اذیت .

صعب ۱۵ر۴۹ - سخت ، دشوار ،
 مشکل ، سفت ، محکم ، شدید ، قوی .
 صلابت ۱۰ر۴۸ - سختی ، شدت ،
 استحکام ، محکمی ، هیبت ،

صلت ۲۹ر۲۷۳ - (صله) عطیه ، احسان
 بخشش ، انعام .

صولت ۱۹ر۴۹ - هیبت ، زور ، قدرت ،
 مهارت .

صومعه ۱۴ر۳۷ - دیر ، رهبانگاه ،
 خانقاه .

صید ۱۰ر۲۹ - شکار .

صیقل ۳ر۱۳۳ - چلا ، پرداخت ، رونق
 فروزندگی ، درخشندگی ، تابش .

ض

ضجرت ۷ر۲۷۳ - یزاری ، خستگی ،
 ازار ، اذیت .

ضیق ۱۳ر۲۰۸ - تنگی ، تنگ .

ط

طاری ۱۴ر۱۲۳ - پیدا ، ظاهر ، حادث .
 طامعه ۱۲ر۵۰ - قوه طمع ، طمعکاری ،
 آزمندی .

طرار ۱۶ر۱۱۴ - شاید ، جیب بر ، گوش بر ،

سورت ۱۵ر۲۷۱ - قوت ، شدت ،
 حمله ، طغیان ، فوران ، برافروختگی .
 سویدا ۱۱ر۹۶ - نقطه سیاه مرکزی
 (دل)

سها ۲ر۴۱ - ستاره ایست در مجموع
 ستارگان معروف به دب یا خرس
 سهمگین ۹ر۵۰ - ترسناک ، موخش ،
 مخوف ، سهمناک ، مهیب .

سیرت ۱۵ر۲۲۶ - نهاد ، منش ، خوی
 درونی یا ذاتی - اخلاق ، خصلت ، طبیعت .

ش

شامت ۱۳ر۴ (شامت) نحوست ،
 شومی ، نحسی ، مصیبت ، بدبختی ،
 ناخجستگی .

شافی ۱۴ر۲۳۴ - شفادهنده ، التیام دهنده ،

چاره ساز - قطعی ، قاطع ، کافی .
 شبهت ۴ر۸۷ - (شبهه) شک ، تردید ،
 بدگمانی ، سوء ظن .

شره ۲۷ر۷۴ - حرص ، آز ، طمع .
 شرزه ۲ر۳۱ - زیان ، درنده خو ،
 سبع ، خشمگین .

شراره ۱ر۱۲۵ - اخگر ، جرقه .
 شکبیا ۱۷ر۲۶۷ - صبور ، صابر ،
 بردبار ، برحوصله .

شیمه ۱۸ر۲۷۶ - (شیمت) خصلت ،
 نهاد ، سیرت ، خوی درونی یا
 ذاتی ، صفت اختصاصی .

شگرف ۲۲ر۷۹ - خوب ، تنز ، عجیب ،

کلیله و دمنه جدید

۳۱۲

عدیل ۲۲۲۶۵ - نظیر، مثل، قرین:
عرصه ۱۳۱۴ - محسوطه، میدان،
صفحه، فضا، سطح.

عرق ۱۱۶۶ - رک، ریشه، اصل.
عزلت ۱۰۴۲ - گوشه نشینی، کناره
گیری.

عظیم ۹۴۴ - بزرگ.

عقبی ۸۹۸ - آخرت، آن دنیا.

علی الاقراد ۴۱۱ - به تنهائی.

علی السویه ۹۷۱ - یکسان، بطور
مساوی، بیک اندازه، بیک درجه.

علی الصباح ۸۴ ر ۲۲ - فردا صبح،
صبح روز بعد، صبح.

عمیق ۱۹۶۴ - گود، ژرف.

عنا ۱۱۴۶ - محنت، رنج، زحمت،
خستگی، کوفتگی.

عنان ۱۱۸ - دهنه، زمام، افسار، جلو.

عفی ۱۹۲۳ - از عاف: جبر، زور.

عیاذ بالله ۳۲۰۹ - خدا نکند، خدا

نصیب نکند، خدا نکرده، حاشا.

غ

غایت ۱۳۴۱ - حد، نهایت، منتهای، انتها.

غدار ۱۷۱۸ - خیانتکار، خائن، عهد
شکن، بی وفا.

غدر ۱۰۳ - خیانت، عهد شکنی،
بی وفائی.

غدير ۷۶۸ - تالاب، آبگیر، برکه.

غرامت ۴۲۰۳ - رنج، مصیبت، تألم،

تأثر، غمزدگی، پریشانی، محنت.

قاچاق، متقلب.

طرح ۲۳۲۴۸ - تقسیم - پیشنهاد.

مطرح - نقشه، رسم.

طرفه ۱۱۶۴ - تحفه، آدم ظریف،
آدم کم نظیر.

طرفه العین ۱۹۱۷۱ - چشم بهم زدن.

طعام ۲۳۱۲۷ - خوراک، غذا.

طنطنه ۱۱۰۰ - خروش، ولوله،

غوغا، صدای بلند گنج کننده.

طواف ۲۳۲۱ - دور زدن، گشت
دورانی.

طوعاً ۱۰۲۰۱ - بمیل.

طینت ۲۳۰۵ - طبیعت، خصلت،
سرشت.

طیور ۱۰۲۹ - (جمع طیر: پرنده)
برندگان.

ظ

ظاهر الصلاح ۸۱۰۴ - ظاهر آراسته،
خوش ظاهر.

ع

عاری ۱۶۳ - برهنه، تهی.

عاجل ۲۲۱۸ - فوری، بی درنگ.

عاقبت ۲۸۷ - آخر، سرانجام، نتیجه.

عتاب ۷۱۸ - توبیخ، سرزنش،
ملامت.

عجوبه ۲۹۰۲ (عجوبه) شکفتی،
غریب، عجایب.

عجوزه ۸۱۸۲ - (عجوز) پیرزن.

عدم ۹۷۱ - نیستی، نبود.

فرتوت ۲۶۲۰۹ - سالخورده، شکسته، ناتوان، پوسیده .

فرط ۱۳۳۰ - شدت، زیادی .

فرب ۸۷ - گول، دغا، نیرنگ، خدعه، تقلب، کلامرداری .

فطیر ۲۳۱ - خمیر ورنیامده .

فکیف ۱۸۵ - پس چگونگی، تاجیه رسد .

فوز ۸۲۱ - موفقیت، ظفر، رستگاری .

فی الجمله ۲۳۲۲ - خلاصه، مختصر، اندک .

فی الحال ۳۱۸ - در حال فوری، بیدرنگ، فوراً .

ق

قاذورات ۱۰۳۰۱ - جمع قاذوره : نجاست، زباله، براز، خاکروبه، فضله، کثافت .

قاری ۱۳ - قرائت کننده، خواننده .

قاهر ۴۲۱۵ - قوی، زورمند، نیرومند، برزور، توانا، مقتدر .

قبر ۴۲۱۶ - مرغی است خاکستری رنگ که آواز خوشی دارد و آنرا

باسترك نیز گویند .

قبض ۷۸۶ - گرفتن، جمع شدن، ضبط .
قدیم الایام ۳۲۸ - زمان قدیم، روزهای قدیم .

قرار ۱۴۷۳ - آرام، استراحت، راحت .

قصاص ۶۹۸ - تلافی، مجازات .

قضا ۱۳۵۳ - از قضا، اتفاقاً، تصادفاً، ناگاه .

قضیه ۱۹۸۰ - (جمع: قضایا) مطلب،

غره ۱۲۶۶ - فریخته، منور .

غزنوی ۱۶۹ - اهل غزنین .

غزنین ۱۳۹ - شهری است واقع در جنوب افغانستان که سابقاً بایتخت غزنویان بوده است (از ۳۷۳ تا ۵۲۳ هجری شمسی) .

غل ۱۷۱۲۴ - کینه، خیانت، فرب - بی غل : صاف، ساده، بی حيله و تدویر .

غماز ۲۲۵۵ - سخن چین .

غوك ۱۰۲۱۳ - قورباغه، وزغ .

غیر مفهوم ۶۵ - غیر قابل فهم، نامعلوم .

ف

فاجران ۱۳۵۵ - جمع فاجر: زانی، هرزه، زناکار .

فارغ البال ۲۰۲۱۷ - آسوده خاطر .
فاقه ۱۳۷۷ - فقر تنگدستی، تهیدستی، نداری .

فتان ۹۹۴ - دلربا، دلکش، دلفریب، فریبنده، جذاب .

فجور ۲۵۱۱۰ - فسق، عیاشی، هرزگی .

فجوا ۱۸۸۰۱ - (فجوى) معنی، مقصود، مفاد، مضمون .

فراست ۱۹۵۱ - فطانت، هوش .
علم فراست : قیافه شناسی .

فراغبال ۱۵۲۴ - آرامش، آسودگی، راحتی .

فراغت ۸۳ - آزادی، آسایش، فرصت، مجال .

کلیله و دمنه جدید

۳۱۴

موضوع ، جمله - دعوی - اتفاق
(جمع: اتفاقات) .

قل سیر و فی الارض ۱۲۲۰-آیه
شریفه قرآن مجید که میفرماید: بگو به
مردم که در روی زمین سیر و سیاحت
نمایند .

قلع ۳۱۴۵ - از بیخ کنندن، ریشه کن
کردن .

قمقمه ۱۹۲۰۱ - ظرف آب سفری
که آب را مدتی خنک نگاه میدارد -
و یا بهتر بگوئیم یروت و یا
حرارت هر مایعی را در درون خود
تا مدتی حفظ میکند .

قوت لایموت ۱۴۶۱ - بخور و نمیر .
ك

کاریز ۳۷ ر ۱۷ - قنات .
کاشانه ۱۰۴۲ - کلبه ، خانه ، آشیانه .
کام ۱۶۶۱ - سقف دهان ، دهان - مراد ،
آرزو .

کاو کاو ۱۷۶۹ - خراش ، خارش ،
صدای خراش - کنجکاو ، کاوش .
کاهلی ۱۱۴۶ - تنبلی ، تن پروری .
کتف ۲۵۱۰۲ - دوش ، شانه .

کتل ۲۷۹ ر ۵ - اسب یدک .
کتم ۱۳۱۱۹ - پنهانی ، نهان ، اختفا .
کتمان ۲۰۱۴۹ - مخفی نگاه داشتن
پنهان داشتن ، اختفا .

کراهیت ۱۶۲۴۲ - کراهت : نفرت .
یزاری ، تنفر .

کرها ۱۵۱۲۵۱ - از روی نفرت ، به
اجبار ، از روی بی میلی ، با عدم رضایت .
کریم الشمس ۲۷۹ ر ۲۷ - بزرگ منش .
کریهه ۱۴۲۸ - دختر نجیب .
کریهه ۲۸۴ ر ۲۳ - تپه ، پشته ، تل .
کسوت ۳۵۳ - جامه لباس .
کسیل ۲۲۶۴ - روانه ، اعزام ، ارسال
فرستاده ، مرخص .

کشمیر ۷۱۰۲ - کشوری است نیمه
مستقل واقع در شمال هندوستان که
پایتخت آن شهر کشمیر یا سیراناگار
میباشد .

کهران ۱۸۷۷ - نمک شناسی ، ناسیاسی .
کفو ۱۳۲۸ - برابر ، مساوی ،
همانند ، جور .

کلال ۱۴۱۶۸ - خستگی ، یزاری ،
کسالت .

کل شئی یرجع الی اصله ۱۷۴ ر ۱۵ -
همه چیز به اصل خود می پیوندد -
ذره ذره کاندترین ارض و سما است
جنس خود را همچو کاه و کهر با است
کلنگان ۲۴۲۱۸ - جمع کلنگ :
درنا ، کاروانک ، حاجی لك لك .
کماهی ۱۹ ر ۵۱ - چنانکه هست ،
ماهیت ، چگونگی .

کهتران ۱۱۸ ر ۱۵ - کوچکتران ،
جوانتران ، جوانان .
کیاست ۱۲۴۲ - فراست ، استادی ،
مهارت ، استعداد اختراع .

کید ۳۱۸ - مکر ، فریب ، حيله ، تدویر .

ما منی ۱۰ ر ۶۹ - (ما من) پناهی ،
پناهگاهی ، ملجائی ، محل امنی .
ماوا ۲۱ ر ۲۲ - منزل ، مسکن .

مباحثه ۲۱ ر ۷۲ - بحث ، مناظره ،
گفتگو ، مذاکره .

مبادی ۱۴ ر ۵ - جمع مبداء : آغاز ،
ابتدا ، اول .

مباهات ۱۳ ر ۱۱۸ - افتخار ، فخر .

مباهات نمودن : افتخار کردن ،

بالیدن ، نازیدن ، شادمانی کردن .

مبالغه ۱۱ ر ۱ - زیاده روی ، گزاف گوئی .

مبارا ۱۱ ر ۲۶ - بری ، عاری ، بیکنه ،

بی تقصیر .

مبرز ۶ ر ۴ - برجسته ، نامدار ، مشهور .

مبهات ۱۱ ر ۱۰ - جمع مبهم : نامعلوم ،

ناروشن ، سر بسته ، مشکوک .

مبین ۱۴ ر ۹۵ - روشن - دین مبین

دین برحق .

متابعت ۹ ر ۱۳۳ - پیروی ، اطاعت .

متأكد ۲۷ ر ۳۹ - (از تأكيد و مؤكد)

مسلم ، ثابت ، اكيد

متحلى ۲۸ ر ۱۳۹ - آراسته ، مزین .

مترصد ۱۶ ر ۱۴۱ - در کمين ، منتظر .

متروك ۲۰ ر ۵ - ترك شده ، برکنار

گذارده ، واگذارده ، مهجور .

متصف ۲۷ ر ۱۹ - معروف ، موصوف .

مشهور .

متعال ۱۱ ر ۴ - بلند ، بزرگ .

متعذر ۷ ر ۱۵ - مشکل ، دشوار

گ

گلبن ۷۳ ر ۲۱ - درخت گل ، تنه
گل سرخ .

ل

لاجرم ۱۱ ر ۱۴ - ناچار ، بناچار

بالضروره ، لابدأ ، بنابر این .

لاشه ۸۲ ر ۴ - لش ، مردار ، جسد .

لطایف الحیل ۱۷ ر ۹ - انواع حيله و

فريب ، نیرنگهای زیرکانه .

لعب ۳۶ ر ۱۸ - (جمع لعبت یعنی زن

زیبا) عروسك بازی ، زن بازی .

لقا ۶۵ ر ۱۳ - صورت ، سیما ، چهره .

لهو ۳۶ ر ۱۸ - بازی ، شوخی ، تفریح .

لثیم ۶۹ ر ۲ - دون ، پست .

م

ما حاضر ۱۵ ر ۹ - آنچه حاضر است

حاضری ، موجود .

ماسور ۳۵ ر ۲۲ - نی ' لوله ، میله ' توخالی .

ماقات ۱۶۸ ر ۱۵ - آنچه از دست رفته .

مافی الباب ۵ ر ۱۳ - آنچه که در هر

بخش کتاب موجود است .

مافی الخلوث ۱۶۵ ر ۱ - آنچه کدر

خلوت کننده حال و جریان کار پنهانی .

مافی الضمیر ۴۹ ر ۲۱ - مکینونات

خاطر ، مقاصد ، نیت ، اسرار .

ماکیان ۷۳ ر ۷ - مرغ خانگی .

مالا کلام ۲۱ ر ۱۱ - نکفتی .

مالا مال ۲۰۱ ر ۱۶ - پر انباشته

ملو لبالب .

مألوف ۴۱ ر ۲۴ - همیشه ، معمولی ، عادی .

کلیله و دمنه جدید

۳۱۶۰

متعرض ۱۴ر۱۱ - متوجه، مداخله در.
 متعسر ۶ر۵۷ - دشوار، سخت.
 متلذذ ۱۶ر۱۷ - بهره مند، مستفید
 لذت مند، خوش و مقرون به لذت.
 متنبه ۱۱ر۷۱ - آگاه، متوجه،
 بر خذر، بیدار.
 متوفی ۱۲ر۸ - مرده، مرحوم،
 در گذشته.
 متوکل ۳۸ر۱۹ - توکل کننده، تن
 به قصا داده، تن به رضای خدا
 داده، تسلیم بیش آمد و تقدیر شده.
 مثابه ۷۸ر۱۰ - مانند - منزله،
 منزلت، مقام.
 مثله ۵۶ر۱۰ - بریدن عضو، عقوبت
 و شکنجه، رسوا کردن.
 مجادله ۷۲ر۲۱ - مشاجره، ستیز،
 منازعه، جدال، چون و چرا،
 کشمکش، نزاع.
 مجاعت ۷۷ر۱۳ - (مجااعه) گرسنگی،
 قحطی، خشکسالی.
 مجال ۹ر۴ - فرصت، فراغت.
 مجاورت ۱۹۹ر۱۲ - نزدیکی،
 مسایکی.
 مجرم ۲۲۴ر۶ - مقصر، گناهکار،
 بزه کار، جنایتکار، جانی
 مجوف ۲۹۵ر۶ - میان تهی، پوک،
 توخالی.
 محاسن ۵ر۱۰ - (از حسن) نیکوئی ها،
 زیبایی ها، جملات دلر با.
 محول ۳۰۱ر۱۴ - گرداننده، دگرگون

کننده، تغییر شکل دهنده، مبدل.
 مخاصمت ۲۶ر۱۲ - (مخاصمه)
 مخالفت، دشمنی.
 مخافت ۷۰ر۲۴ - ترس، بیم، هراس،
 خوف، هول.
 مخالفت ۲۲ر۱۰ - اخلاص، ارادت،
 صمیمیت، یگانگی.
 مخالطت ۱۶ر۱۱ - (مخالطه)
 آمیزش، مراوده، بفل خوابی.
 مخزونات ۱۵ر۱۶ - آنچه در خزانه
 است، انبار شده ها، انباشته ها،
 اندوخته ها.
 مخمصه ۸۷ر۱۱ - دردسر.
 مدار علیه ۷۲ر۵ - مرکز اداره، قطب.
 مدخل ۱۱ر۱۷ - محل دخول، تناسب.
 مدفون ۳۶ر۶ - دفن شده، بخاک
 سپرده، زیر خاک کرده، پنهان کرده.
 مرآت ۲۴۰ر۱۴ - آئینه، آبکینه.
 مراحل ۲۹۰ر۲۲ - جمع مرحله:
 منزل، توقفگاه - دوره، ردپا،
 جا پا، خط سیر - عمل، کار.
 مراکب ۲۶۵ر۱۰ - (جمع مرکب)
 حیوانات سواری.
 مرصع ۱۵ر۱۹ - جواهر نشان.
 مسارعت ۵۲ر۳ - شتاب، تعجیل، عجله.
 مسبب الاسباب ۵۷ر۲۳ - فراهم کننده
 وسایل (یعنی: خدا).
 مستجاب الدعوه ۱۷۳ر۹ - صاحب
 نفس، کسیکه دعای او قبول میشود.

معرفت ۴۴ - دانش
 معضلات ۱۱۱۰ - مشکلات ، دشواریها ، اشکالات .
 معظم ۱۰۲۶۳ - بزرگوار ، ارجمند ، محترم .
 معمور ۸۳۸ - آباد ، کامران ، قرین آسایش ، کامیاب ،
 معهود ۲۳۷۳ - عهد شده ، مقرر ، معمول .
 مغلق ۱۵۳ - پیچیده ، مبهم ، غیر قابل فهم .
 مفاجات ۱۹۱۴۵ - حمله ناگهانی -
 مرك مفاجات : مرك ناگهانی .
 مفاوضت ۱۰۲۷۳ - مذاکره ، مباحثه ، تبادل نظر .
 مقاطع ۱۴۵ - جمع مقطع : محلی که قطع یا تمام میشود ، انجسام ، انتهی ، آخر .
 مقام ۹۵۲ - محل اقامت ، مسکن .
 مقتل ۱۲۲۸ - نقطه حیاتی بدن ، قتلگاه ، محل اعدام .
 مقربان ۲۴۹ - (جمع مقرب) خاصان نزدیکان .
 مقصور ۱۶۳۵ - محدود ، منحصر .
 مقوله ۷۸۸ - قبیل ، دسته ، زمره ، سلسله .
 مکارم - ۱۳۱۱ - جمع مکرمت : کرم ، بخشش ، سخاوت ، دهش بزرگی ، بزرگ منشی -
 مکارم اخلاق : اخلاق نیکو و پسندیده .

مستعمله ۱۳۴ - بکاررفته ، متداول .
 مستغرق ۲۵۱۹۹ - غرق .
 مستمع ۱۲۵ - شنونده .
 مستنکر ۸۲۴۲ - مکروه ، مذموم ، ناپسند ، نامشروع .
 مسمی ۱۱۰ - موسوم ، نامیده .
 مشارالیه ۴۱۷۲ - انگشت نما ، مورد توجه .
 مشام ۱۳۷۵ - شامه ، دماغ .
 مشایعت ۹۱۳۳ - همراهی ، بدرقه .
 مشتهر ۲۴۹ - مشهور ، نامدار ، نای ، نام آور ، معروف .
 مصالح ۱۱۱ - جمع مصلحت : صرفه ، صلاح ، فائده ، نفع .
 مصداق ۱۹۸۷ - معنی ، مدرک ، شاهد .
 مصلی ۸۲۱۹ - محل نماز عام در بیرون شهر .
 مطعون ۱۳۶۲ - سرزنش ، توبیخ .
 مطوقه ۱۱۱۸ - طوقدار .
 معاش ۲۱۱ - زندگی ، گذران ، معیشت .
 معاد ۲۱۱ - آخرت ، قیامت ، روز بازپسین .
 معاوضت ۱۳ - کمک ، مساعدت .
 معترف ۱۵۲۱۹ - اعتراف کننده ، مقرر - معترف شدن : اقرار کردن اعتراف نمودن ، تصدیق و قبول کردن ، اذعان کردن .
 معتمد ۱۲۲۰۰ - طرف اعتماد ، قابل اعتماد ، امین .

بیازماید ، پشیمانی بر او روا گردد .

منال ۸۴۰ ر - دولت ، ثروت .

منحرف ۸۷ ر - برگردانده ، گمراه .

مندفع ۸۵ ر ۱۴ - دفع ، رفع ، رد ،

دور ، برطرف .

منشاء ۱۷ ر ۳۰ - اصل ، بنیاد ، مبداء ،

نژاد ، تبار .

منصه ۱۷ ر - تخت یا محلی که عروس

برای اولین دیدار داماد بر آن

می نشسته و خود را نشان میداده

است - حجله - نما ی شگاه ، جلوه

گاه - پیشانی .

منغص ۱۶ ر ۱۶۵ - آشفته ، مغشوش

پریشان ، مختل .

منقطع ۱۲۰ ر - بریده ؛ قطع شده ،

کسیخته .

منوال ۱۱ ر ۱۵ - طریق ، روش ،

طرز ، طور ، شیوه ، نحو ، ترتیب ،

رویه ، جور ، گونه ، شکل .

مواضعه ۱۸ ر ۱۰۲ - قرار (داد) .

ساخت و پرداخت .

موآنت ۷ ر ۲۰۹ - انس ، آشنائی ،

محرمیت ، معاشرت ، رفاقت .

مؤدی ۲ ر ۱۱ - (مؤدا) تأدیه شده ،

موجب ؛ سبب ، باعث ، کشاننده ،

سوق دهنده ، منجر .

موعظت ۲۳ ر ۴ - (موعظه) نصیحت ؛ پند .

مکافات ۱۲ ر ۱۳ - پاداش ، تلافی ،

کیفر ، مجازات ، قصاص ، بعین ، انتقام .

مکانت ۲۱ ر ۵۲ - جاه ، مقام .

مکاید ۲۱ ر ۱۴ - جمع مکیده و

مکیدت ؛ حبله .

مکرده ۲۳ ر ۷۰ - زشت ، منفور ،

شناعت ، شنیع .

مکیدت ۲۷ ر ۱ - حبله . نیز نگ ، خدعه .

ملاء ۱۴ ر ۴۶ - پری - عامه ، عموم -

گروه ، جمعیت .

درملاء عام : در حضور عموم ، بطور

آشکارا .

ملازمت ۳ ر ۵۲ - مراقبت ، همراهی ،

خدمت ، حضور ، مواظبت .

ملحقات ۴ ر ۷ - جمع ملحق ؛ ضمیمه ،

اضافه ، پیوست .

ملخص ۱۷ ر ۱۶ - خلاصه ، زبده ، لب .

ملامعات ۱۹ ر ۶ - جمع ملامع ؛ رنگارنگ ،

عبارات و یا اشعار مرکب از دو

یا چند زبان .

ملهم ۱۴ ر ۲۲۹ - الهام شده .

ممنوع ۲۶ ر ۴۷ - منصرف - غیر ممکن

نشدنی .

ممد ۱۸ ر ۲ - کمک ، مساعد ، مددکار .

مناقب ۲۷ ر ۵ - (جمع منقبت) لیاقت ها

محسنات ؛ اوصاف (صفات) ؛

تعریف ، مدح .

من جرب المجرب ، حالت به اندامه

۲۳ ر ۲۱۷ - هر کس آزموده را

- موفور** ۸۳۸ - زیاد ، فراوان ، وافر .
موکل ۱۱۱۵۶ - مأمور ، گماشته .
مولد ۱۷۳۰ - زادگاه ، محل ولادت ، زادبوم .
مؤات ۳۲۸ - (مؤنه) خرجی ، معاش ، نگاهداری ، اعاشه ، گذران .
مویه ۱۵۱۸۷ - گریه ، زاری .
مهابت ۱۵۵۱ - بزرگی ، عظمت ، ابهت ، حرمت .
مهتر ۸۳۷ - بزرگتر .
موجور ۲۰ - کنار افتاده ، برکنار ، دور افتاده ، متروک .
مهمات ۴۶۱ - (جمع مهم) کارهای عمده ، امور مهم .
مهیّب ۱۲۵۰ - مخوف ، ترسناک ، سهمگین - باوقار ، معزز ، بلند مرتبه .
میبالید ۱۲۲۱۶ - از بالیدن : نمودن ، رشد نمودن ، بزرگ شدن ، افتخار کردن ، مباهات کردن .
میتنید ۲۴۱۲۵ - (از تنیدن) رشتن ، بافتن .
میطپید ۲۲۲۶۴ - (از تطیدن ، تپیدن) لرزیدن ، مرتعش شدن ، زدن (قلب) .
میعاد ۷۶۸ - وعده گاه ، قرار ملاقات .
نابکار ۱۴۶۶ - بست فطرت ، رذل ، بد ذات .
ناصیه ۱۲۲۷۷ - جبین - پیشانی .
ناکام ۱۵۲۱۲ - نتیجه نکرده ، به مقصود نرسیده ، موفق نشده .
بدبخت ، نامراد ، دل شکسته ، مأیوس ، نا امید .
نامعدود ۱۹۳۶ - ناشمرده ، نامحدود ، بی حساب .
ناموس ۷۴۵ - آبرو ، احترام - قانون ، اصل .
ناهنجار ۱۵۵۳ - بی تربیت ، خشن ، پست .
نجاح ۲۲۱۴۹ - موفقیت ، کامیابی .
نحیف ۱۸۶۳ - ضعیف ، لاغر .
نخجیر ۸۵۳ - شکار ، صید .
نخوت ۱۵۵۱ - غرور ، تکبر ، افاده .
ندامت ۴۱۹۷ - پشیمانی .
نزاهت ۱۳۳۰ - خوشی ، نظافت ، فرح زائی .
نسب ۲۵۹۸ - دودمان ، اصل .
نسطور ۱۹۲۸۹ - یکی از شهرهای قدیم شام (سوریه)
نسق ۱۹۲۷۶ - طرز ، طور ، ترتیب ، نظم .
نصرانی ۱۲۸ - عیسوی .
نفاذ ۱۶۷۳ (انفاذ) اجراء ، تحمیل ، صدور .
تقیر ۴۲۱۷ - صدای کرنا آسا ، خرناس ، خرخر - فغان ، زاری ، ناله ، فریاد .
تقص ۹۱۷ - شکست ، بیحرمتی ، بی احترامی .
تقیرو قضمیر ۱۳۲۲۵ - به تفصیل ، جزء

وجود ۹۷۱ ر ۹ - هستی، بود .
 وحل ۲۰۱۸۶ ر ۲۰ - کل، کل شل،
 باطلاق .
 وحله ۶۶۵ ر ۶ - (ازو حل) کل ولای،
 باطلاق، کثافت، لجن زار .
 وداع ۲۱۴ ر ۲۱ - خدا حافظی، بدرود .
 ورطه ۲۷۴ ر ۲۷ - گرداب، قعر،
 پرتگاه .
 و شاور هم فی الامر ۱۴۹ ر ۱۵ - آیه
 قرآن که میفرماید: دو کارها مشاورت
 نمایند .
 و فور ۲۹۳ ر ۲۷ - فراوانی، زیادی،
 کثرت .
 و قعی ۱۶۵ ر ۱۶ - احترامی، اعتنائی،
 حرمتی، قدری، اعتباری، اهمیتی .
 و قوف ۴۰۱ ر ۴۰ - خبر، آگاهی، اطلاع .
 ه
 هدم ۹۱۷ ر ۹۱ - تخریب، تباهی، ملامت
 اتلاف .
 هژبر ۱۷۳۰ ر ۱۷ - شیر .
 هلاهل ۲۲۰۳ ر ۲۲ - کشنده، مهلك .
 هنجار ۲۷۷ ر ۲۸ - راه، رسم، اوضاع
 واحوال .
 هیئت ۱۲۲۰ ر ۱۲ - سطوت، مهابت،
 مولنا کی .

ی

یمكن ۲۱۲۶ ر ۲۱ - ممکن است، یحتمل،
 احتمال دارد، شاید .
 یمن ۲۲۱۹۹ ر ۲۲ - مبارکی، میمنت، برکت

به جزء، مفصلاً .
 نکاح ۲۲۱۹۸ ر ۲۲ - ازدواج، عروسی،
 زناشویی .
 نکال ۲۱۸ ر ۳ - کيفر، مجازات، تنبيه،
 عقوبت .
 نمام ۳۱۳ ر ۳ - سخن چین، مفتری .
 نمامت ۳۱۱۷ ر ۳ - (نمامی) سخن چینی،
 افترا .
 لمط ۲۷۴ ر ۳ - نسق، روش، طرز،
 طور .
 نواله ۱۰۴۱ ر ۱۰ - خوراك همه چیز در
 هم، خوراك دسته جمعی، خوراك،
 غذا .
 نوعین آخرین ۱۱۱۱ ر ۱۱ - از دو نوع
 آخری .
 نهیب ۱۷۶۵ ر ۱۷ - ترس، هول .
 نیرنك ۱۷۷۹ ر ۱۷ - حقه بازی، فریب
 حيله .

و

و الكاظمين الغيظ و العافين عن
 الناس والله يحب المحسنين ۱۲۲۴ ر ۱۲
 آیه قرآن کریم که میفرماید:
 و آنها که خشم فرو میخورند و
 گناه مردم میبخشند و خدا نیکو کاران
 را دوست دارد .
 وبال ۲۱۹ ر ۳ - رنج، زحمت، گناه .
 وتیره ۲۱۶ ر ۲۱ - نهج، راه، طریق .

فهرست مندرجات

مقدمه

صفحه

- ۱ - سبب تهیه این کتاب ۳
- ۲ - کلیله و دمنه از ۲۲۷۵ سال پیش تا کنون ۷
- ۳ - منظور اصلی کتاب کلیله و دمنه ۱۰
- ۴ - مقایسه باب‌های کلیله و دمنه بهرامشاهی با انوار سهیلی ۱۲

آغاز داستان

رآی دابشلیم و بیدپای برهمن

- ۱ - کشف وصیتنامه ۱۴
- ۲ - رأی زدن دابشلیم با بزرگان ۱۹
- حکایت سفر پرخطر يك كبوتر ۲۰ حکایت بچه باز ۲۴
- حکایت درفائده قناعت و مضرت طمع ۲۶ حکایت نتیجه همت ۲۸
- حکایت درحسن نتیجه صبر و کوشش ۳۰
- ۳ - عزیمت دابشلیم به سرانندیب و یافتن شرح و صایا ۳۲

باب اول

در فوائد کوشش در تحصیل مال حلال و اعتدال در مصرف

مال و لزوم احترام از کید مکاران

- حکایت نصیحت بازرگان به فرزندان ۳۴ حکایت دو پسر پادشاه ۳۶
- حکایت باز و کلاغ ۳۹ حکایت در مضرت تبدیرو و لخرجی ۴۱

کلیله و دمنه

- حکایت بوزینه و درودگر ۴۵ حکایت نتیجه همت و جرات ۴۶
- حکایت روباه و طبل ۵۰ حکایت زاهد و زن کفشدوز ۵۳

۵۷	حکایت پادشاه دادگر	۵۷	حکایت کنجشک و باشه
۶۳	حکایت خرگوش و روباه	۶۰	حکایت زاغ و مار
۶۸	حکایت سه ماهی	۶۵	حکایت خرگوش و شیر
۷۲	حکایت اردک غافل	۶۹	حکایت عقرب و لاک پشت
۷۵	حکایت طمع صیاد و قناعت روباه	۷۳	حکایت دهقان و بلبل
۷۹	حکایت دوشریک	۷۶	حکایت شیر و شتر
۸۴	حکایت بازرگان و دوست نابکار	۸۲	حکایت باغبان و خرس

باب دوم

درسزایافتن بدکاران و شناساندن عاقبت ایشان

— جریان حال و عاقبت کار دمنه —

۹۲	حکایت پادشاه و رکابدار	۸۸	حکایت نتیجه طمع روباه
۹۷	حکایت ناپسند و مار	۹۵	حکایت زاهد و پادشاه
۱۰۲	حکایت زن بازرگان	۹۸	حکایت شیخ و درویش
۱۰۹	حکایت طبیب نادان	۱۰۴	حکایت سه حسود
۱۱۲			حکایت بازدار و وزن مرزبان

باب سوم

در منافع موافقت دوستان و فوائد معاضدت ایشان

۱۲۲	حکایت در فوائد همپشتی و معاضدت	۱۱۷	حکایت کبک و باز
۱۳۰	حکایت شتر سوار و مار	۱۲۴	حکایت موش
۱۳۱	حکایت زنی که به سببی کنجد پوست کنده را با کنجد با پوست عوض میکرد		
۱۳۴	حکایت کربۀ حریص		

باب چهارم

در مراقبت حال دشمنان و احتراز از مکر و حیله ایشان

۱۴۷	حکایت دشمنی زاغ و بوم	۱۴۲	حکایت کشته شدن پادشاه بسبب افشای سر
۱۵۷	حکایت سبب دشمنی زاغ و بوم	۱۵۰	حکایت پیل و خرگوش
۱۵۷	حکایت کبک و تیهو و کربۀ عابد	۱۵۴	حکایت زاهد و طراران

حکایت مهر بانی زن زیبا به شوهر	حکایت نجات زاهد به سبب
از ترس دزد ۱۶۱	اختلاف دشمنان ۱۶۲
حکایت درودگر وزن مکار ۱۶۴	حکایت فدا کاری بوزینه ۱۶۶
حکایت زاهد و موش ۱۷۳	حکایت مار و غوک ۱۷۷
حکایت دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد ۱۷۹	

باب پنجم

در مضرت غفلت و اهمال و از دست دادن مطلوب
حکایت بوزینه و سنک پشت ۱۸۱
حکایت بادشاه کشیر و بوزینه و دزد ۱۸۴
حکایت شیر و روباه و خر ۱۹۱

باب ششم

در آفت تعجیل و شتابزدگی در کارها
حکایت زاهد وزن دانا ۱۹۸
حکایت پارسا و سبوی شهید ۱۹۹
حکایت شاه و باز ۲۰۱

باب هفتم

در حزم و تدبیر و از بالای اعدا به حيله خلاص یافتن
حکایت کره حریص و موش ۲۰۴
حکایت دمقان بیرقبر وزن زیبا ۲۰۸
حکایت موش و غوک ۲۱۳

باب هشتم

در احتراز از ارباب حقد و اعتماد نمودن بر تملق ایشان
حکایت ملک و قبره ۲۱۶
حکایت زاهد و دزدان ۲۱۸
حکایت داروی چشم بجای داروی درد شکم ۲۲۰
حکایت زاهد و کرک ۲۲۱

باب نهم

در فضیلت غوک که بهترین صفت ها است
حکایت شیر و شنال ۲۲۶
حکایت عارف در دکان حلوائی ۲۲۹
حکایت پادشاه بین و حاجب ۲۳۹

کلیله و دمنه جدید

۳۲۴

باب دهم

در مکافات عمل

حکایت شیر و مرد تیرانداز ۲۴۴ حکایت هیزم فروش متعددی و درویش ۲۴۸
حکایت خوک و بوزینه ۲۵۰

باب یازدهم

در مضرت اقدام بکارهای نامتناسب و از کار خود بازماندن

حکایت زاهد و مهمان ۲۵۴ حکایت گازر و کلک طماع ۲۵۵
حکایت صیاد و شاه ۲۵۸ حکایت زاغ و کبک ۲۶۱

باب دوازدهم

در فضیلت بردباری و حلم و مزیت پایداری و ثبات در آن

حکایت بلار و برمنان ۲۶۴

باب سیزدهم

در اجتناب از مردم خائن و غدار

حکایت شاه و کَنشدوز ۲۷۷ حکایت ملک حلب و زرگر و سیاح ۲۸۱

باب چهاردهم

در عدم التفات به انقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن

حکایت شاهزاده و همراهان ۲۹۰ حکایت کیسه زر دهقان اندلسی ۲۹۲
حکایت سزای نیکی ۳۰۰

انجام داستان ۳۰۲

فهرست معانی لغات ۳۰۳

فهرست مندرجات ۳۲۱

غلطنامه

کلیه و دمنه جدید - چاپ اول

خواهشمند است قبل از شروع به خواندن این کتاب
غلطهای زیر را تصحیح فرمایید

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵	۱۰	ایراد	ایراد
۳۴	۲	تصرف	مصرف
۵۸	۱۵	رو	رو،
۶۷	۶	اوا	اورا
۶۷	۱۲	م--را	را
۷۴	۲۶	سغن	سغن
۸۰	۷	محفوط	محفوظ
۸۷	۱۵	حقیقت	حقیقت
۹۲	۱۱	میاشد	میباشد
۹۶	۱۷	ساخت	ساحت
۱۰۵	۲۳	ستحقاق	استحقاق
۱۱۰	۳	بیامد	بیامد
۱۱۱	۶	آمده	آمد
۱۱۴	۸	کشتن	کشتن
۱۱۶	۹	بعرص	بعرص
۱۱۷	۱۵	قضیه	قصة
۱۲۰	۱۴	غررر	عزیز
۱۲۳	سر سطر آخر	در	رد
۱۲۵	۲۶	ما	مار
۱۲۸	سطر آخر	کسی انم که یاد	کسی دانم که یار
۱۳۵	۲۲	فرمودود	فرمود
۱۳۶	۱۶	اتبای	ابنای
۱۴۷	سطر آخر	کفایت	کنایت

غاطنامه کلیلہ و دمنہ جدید

۲

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۵۲	۵ (سر سطر)	و کمال	کمال
۱۵۶	۱	بند	بند
۱۵۷	۱	حصان	حصان
۱۵۸	سطر آخر	شیخون	شیخون
۱۷۴	۱۱ (آخر سطر)	ونس	مونس
۱۷۷	۲۴	تاویک	تاریک
۱۷۸	۱۹ (آخر سطر)	مداد	مداد
۱۸۴	۶	دووع	دروغ
۱۹۷	۱۹	والعجه	والعجة
۱۹۹	۷	عنا	عنا
۲۰۰	۷	ترویج	ترویج
۲۰۵	۱۳	عفل	عقل
۲۱۸	۲۴	جو قد	جوقه
۲۲۷	۸	افرازی	افزادی
۲۳۰	۱۸	ازدانی	ازدانی
۲۳۳	۲	آوردند	آوردند
۲۴۲	۱	کمال	کمال
۲۵۰	۹	نتیجه	نتیجه
۲۵۳	۱۸	شاخ	شاخ
۲۵۷	۳	میکرم	میکردم
۲۷۷	۱۳ (سر سطر)	او :	زیادی است
۲۷۸	۱	شابد	شاید
۲۸۰	۱۹	هضب	غضب
۲۸۵	۱۲	بگوشه	بگوشه ای
۲۸۶	۱۲	ار	از
۲۸۸	۲۱ (آخر سطر)	برافراشیه	برافراشته
۳۰۳	۱۸ (ستون دوم)	آوزم	آوزم

نشریات جدید نویسنده

کلیله و دمنه جدید (در ۳۲۴ صفحه) - متضمن کلیله مطالب «کلیله و دمنه بهرامشاهی» و «انوار سهیلی» که به وسیله تفسیر ۱۴ بند حکیمانه و نصایح سودمند، طی قصه‌ها و حکایت‌های بسیار شیرین و دلنشین، شمارا به اسرار زندگی و به بهترین روش در اداره امور شخصی و عمومی آگاه میسازد.

روش من (در ۱۵۲ صفحه) - تألیف ژ. پ. مولر متخصص معروف دانمارکی - بهترین روشی است در ورزش که قلب و ریه را قوی، پوست را سالم، کلیه و کبد را بی عیب، معده و عمل هضم را تقویت و تکمیل و تمام عضلات بدن - مخصوصاً عضلات دور کمر را - پر قوت و در نتیجه نیرو و صحت و زیبایی بدن را تأمین مینماید - این ورزش برای کلیه افراد از: دوشیزگان، بانوان، جوانان، سالمندان، و بالاخص دانشمندان، دانشجویان، بازرگانان، کارمندان و مستخدمین دولتی و غیر دولتی و حتی جهت کارگران و ورزشکاران نیز بسیار مفید و لازم است - نصایح بهداشتی این کتاب فوق العاده مؤثر و خواندنی است.

رمالات

برنامه عملی برای رفع بحران مالی و اقتصادی ایران (در ۳۱ صفحه) - که در ۱۶ فروردین ۱۳۳۱ تقدیم دربار شاهنشاهی نخست وزیری وقت گردیده و در ۱۶ تیر همان سال چاپ و منتشر شده است. این برنامه اساس اقتصاد بدون نفت واقع گشته و موضوع نفت را نیز از نظر بيمشرفت اقتصادیات کشور مورد توجه مخصوص قرار داده و چون یگانه چاره رفع بحران مالی و اقتصادی کشور میباشد و اجرای آن به حال تمام طبقات مفید خواهد بود، پس تمام طبقات باید آنرا مورد توجه و بحث و عمل قرار دهند.

برنامه عملی برای اصلاح شئون اجتماعی و سیاسی ایران (در ۱۲ صفحه) - برای رفع تشنگی و توحید و تمرکز افکار هموطنان عزیز، روی اصولی بسیار ساده و سالم و ترقی بخش که متناسب با زندگی و روحیات ما ایرانیان میباشد تهیه و پیشنهاد شده است.

